تملکه الفقیر
علی رشید
الرهاوی
عفی عنه

٢٧٤٤

١ ایچنده صحیح بحور احکام
کنار دارد
٢ کذا لطیفه و مطایبات دارد
٣ صائب اشعار محرری ده دارد
٤ کذا بحور شعرایه ابیات محرری دارد
٥ نامه هم ده دارد

بسم الله الرحمن الرحیم

شکر و سپاس صانعی را که اجزای وجود انسان را بغزل اعضای سبعه و مخمس جواهر پنجگانه و رباعی ارکان اربعه ترتیب داد

بجهان خرم از آنم که جهان خرم ازوست
عاشقم بر همه عالم که همه عالم ازوست

و صد هزاران درود نامحدود و صلوات نامعدود بروح مطهر و منور سیدی باد که گیسوی لیلة القدر پای بند براق عرش ارتکاب اوست

ای والضحی کنایتی از روی ماه تو
واللیل نسخهٔ سر زلف سیاه تو

و بر آل طیبین و عترت طاهرین او باد صلوات الله علیه و علیهم اجمعین

این نسخه که آراستگی چون چمن است
چون صحن چمن پر از گل و یاسمن است
تشبیه توان کرد بصحن چمنش
لیکن چو نظر کنی در اینجا سخن است

بیاضی که تقویت مشام خرد از شمیم سواد مشکین اوست و صفای خاطر روشن ضمیران از مشاهدهٔ صفحات آینه آیین او منور هر ورقش ابواب دقایق و لطایف ارباب حقایق و معارف کشوده و از مشرق صفحاتش آفتاب هر مطلع چون مطلع آفتاب طلوع نموده هر غزلش بحری پر از جواهر مکنون هر صفحه اش صدفی مملو از لآلی موزون

طرفه گنجیست نزد معنی سنج
باز کرده زهر ورق در گنج
هر که آن در کشود زر یابد
بلکه دُر یابد آن که دریابد

سواد صفحات فایض

النورش بصفات تولج اللیل فی النهار موصوف کردیده و از بیاض بین السطورش آثار تولج النهار فی اللیل بظهور رسیده راقم دیباچهٔ کمالش از تکلف جدول تا بتعلق بریده و جدول نیز از رشک صفات خود را بکنار کشیده رشحات سحاب صفحاتش بطین رقمات را بزلال معانی پرورده و در مهد صحایف اطفال حروف را باعجاز معانی مسیح وار بگفتار آورده

سخن خوش حیات جان من است
دم عیسی گواه این سخن است

والخصوص صیرفی خرد را در دکان امکان نقدی از آن روا تر بدست در نیاید و نقش پرداز فکرت را صورتی از آن زیباتر در پردهٔ خیال روی ننماید مطابق این معنی چهره کشای صور معنی امیر خسرو دهلوی که شیرینی ادایش مذاق جان تلخکامان را شهد آسایش است و زیور معانیش عروس سخن را پیرایهٔ آرایش فرموده

زهی سکهٔ کیمیای سخن
که یک جو درو نیست جای سخن
رقم سنج وحی فرستادگان
شرفنامهٔ آدمی زادگان
گرامی گهر گوهر آدمی
گرامی ترین گوهر مردمی
باو آشکارا نهان جهان
بگوهرش آشکارا بدیده نهان
بهر خانهٔ نو صنعی و جنس دگر
بهر دل شتابی در رنگ دگر
بهاری بصد نیکوی خواسته
عروسی بصد زیور آراسته
سخن گر نه جان است بنگر بهوش
چرا مرده ماند چو او دم خموش

امید که تا از سحاب خامهٔ دُرّ بار جواهر مکنون و لآلی موزون بر اصداف اوراق بارد و کلک روزنگار رقم سواد و بیاض بر صفحات لیل و نهار نگارد و ناظران مرآت صفاتش از جلوهٔ جمال معنی بهره ور

ودیدهٔ ارباب بصیرت را از سرمهٔ سوادش مکحّل و منوّر باد و منه الهدایة
والتوفیق انشائی که بنصیر احمد مرقع فرموده ای کرده بکلک
صنع ترکیب بشر زارقام تو نقش بسته اجسام صور هر حرف که از خامهٔ حکمت
زده سر طغرای قضا گشته و عنوان قدر قطعهٔ حمدی که کاتبان صحایف
کن فیکون نگاشته کلک بدیع آثار ن والقلم وما یسطرون
گردانند شایستهٔ ذات بیمثال خداوندی است جلّ ذکره که مرقع ملمع
بال سپهر قطعات زرین ماه و مهر را زینت دیباچهٔ کون و مکان
و آرایش عنوان جراید جهانیان گردانید و صحایف اوراق افلاک را
برحسب کلام درر انتظام انا زینا السماء الدنیا بزینة الکواکب بزر
افشانی ثوابت و سیار تذهیب و ترتیب داد و صفحهٔ نعتی که راقمان
لطایف نگار ایجاد و اختراع عنوان جراید حسن اعمال و لطف کردار
سازند سر اوراق صاحب کتابی است که وجود گرامیش از بدو فطرت
شیرازهٔ امور عالم و صحیفه پرداز اقرأ وربک الاکرم الذی علّم بالقلم
گردید بود نشئی از رقم تازهٔ او چهرهٔ رقم آوازهٔ او لوح از آثار
قلم نسخ ندیدست که بدل حرف تمنّاش نگاشت صلی الله علیه و آله و عترته
المعصومین علی الخصوص کاتب وحی نامهٔ تنزیل خازن گنج خانهٔ تأویل
که لوح خاطر شریفش محل ارتسام تصویرات غیبی و صحایف ضمیر
منیرش نقش پذیر معانی ارقام لا ریبی است قلم معجز نگارش رقم
نسخ بر خطوط ما تقدّم کشید و اعجاز انامل فاضلش بعالمیان رسید

بانشسته گوهریست زبحر ولایتش هر نقطه کامد از قلم درفشان او
گوئی که بود دُر ید قدرت انا ملش چون خامه از انامل معجز نشان او
بر ضمیر منیر آگاه دلان دقیقه شناس و دیده وران صبح اقتباس
که جدول آرایان صحیفهٔ مینایی و پرکارکشان دیباچهٔ شناسایی اند پوشیده
نیست که هر چند صنایع بدایع بیچون از حیطهٔ احصا افزون است
و شکر گذاری نعم الهی از تصوّر انسانی بیرون اما صفت والا قدیم
الاثر استادان روزگار هنر و هنروران فضیلت گستر را بتفضّل
از سایر طبقات بسمت امتیاز بخشیده و نعمتی که شکرگذاری آن
بر وجود گرامی انسان لازم آورده حسن خط و لطافت نزاکت
آن گرامی جوهر است که بتوسط قلم واسطی نژاد چهره گشایی ابکار
معانی و لقای سخن از معانی رنگین و نکات دلپذیر شیرین
جذبهٔ انامل فرمان قضا تصویر و دستیاری قدرت قدرت تأثیر او
نیست تا قلم آمد شدن آغاز کرد چشم خرد را بسخن باز کرد
و کلام معجز نظام من کتب بسم الله الرحمن الرحیم بحسن الخط دخل
الجنة بغیر حساب مؤید این معنی است آنچه کند خامهٔ صنع ازل
زینت دیباچهٔ حسن عمل شکر خدایی است که از کلک کن کرد
رقم نقش جهان کهن کرد نخست از خط زیبا رقم معنی الشکر تدوم النعم
ولهذا خطوط جمعی استادان این فن شریف که توفیق استعداد این سعادت فیض
شهرهٔ آفاق گشته اند زینت خزاین ملوک و آرایش جریدهٔ جواهر زواهر و همیشه

دانشوران روزگار تجمیع آمدن آن بذل جهد و صرف همت فرموده بود در استحصال
و استکمال آن کوشیده اند این حقیر قلیل البضاعة فلانی نیز بقدر مقدور همت
بر جمیع قطعات خطوط متقدمین و متأخرین و ارقام مصوران نازک قلم سحر
آیین که هر یک بطور خاص درین فن شریف گوی مهارت از اقران ربوده سرآمد روزگار
گشته اند مصروف داشته ورقی چند بر یکدیگر وصالی نموده مرقع گونه بدست
آورد که اوراق مختلف مجزا مرقع و مجلد گشته از تفرقه و پراکندگی مصون و محفوظ
جلد مامون باشد   روضه چون بهشت مینافام   پاک کیشان در او گرفته
مقام   همه از ذوق یکدگر مدهوش   همگی در سخن فت خموش   که از مطالعه
از مشاهده آن زیبا جمال و نگارین خط و خال روشنی دیده بینا حاصل آید و
از رویت آن خط وافی محظوظ گشته بهجت و خرمی در دل افزاید   این نسخه
که ترا منکر عقل و جان است   در خوبی او چشم خرد حیران است   خرم چمنی است
از گل و ریحان پر   یا خود بحری که پر در و مرجان است   هر صفحه زر و گل بوستان
داده نشان   اوراق خطوط او گل و ریحان است

ندانم که باب رو کدام لفظ و معنی دو سه حرفی از فرد گهر
باغ دلگشای هستم عرض نمایم قطع نظر از مبالغات شاعرانه و اغراقات
منشیانه غرب جای رونق داده صحن باغ که از خرمی غیرت صحن [illegible] بوده نمونه
دشت کربلا شده و جوی باران که آب رنگ حله بغداد داشت هم شربت [illegible]
ساده گشته اشک چشم من که از شور بختیها مصداق مقال [illegible] اجاج بوده
در دل [illegible] تشنه لبان این مقام لذت [illegible] عذب فرات یافته دعاگویان همین صفحه

ضمیر که سجاده بر روی آب می گسترند ماشاء الله همه در خاک نشسته اند و سبزه خزان
دایم الوضو خاکم بدهن تمام نماز سیم گذارند یاسمن که برو سفیدی انگشت نمای این
عرصه بود لب جو بسر بخاک افتاده چنار دست از جان شسته نرگس آب از چشم
خویش دست و رو شسته زنبق را دماغ نشسته بنفشه بعشق رود نیل جامه به نیل
کشیده گل از سوز سینه چاک پیراهن گشوده و غنچه در چشم سبب [illegible] برق ان
نموده سوسن از تاب جان زبان بیرون کرده فواره از خشکی لب زبان بکام
کشیده و تاک پاک خشک گشته و ثمرة الفواد آن در غوره کام مور شده
درخت آب از پای آبی رو بهی ندیده درخت آلو بالو از تشنگی آلو ماتو را از رنگ
پاره های عقیق در دهن گرفته تخم شمس خام طمعی نموده از عین الشمس آفتاب جسته
و سیب از آتش دل دلیری کرده از چاه ذقن نسیم غبغبان دم آب طلبیده و شفتالو
با همه پاکدامانی هزار بوسه داده و قطره آب نیافته   قصه غصه آب من
اصغا کن   بکرم روی ده از کرامت روز بهی   دایه ابر جوشش نکند طفل نبات
چکند گر نکند گونه رخ رکهی   اندرین شدت سرما که بیفکنده سرش
تیغ سبزه زکه از کوکبه تیر مهی   آب خواهم ز جنابت که چو بحری پر دل
نه ز آنان که چو چاهند همه چشم تهی   باری تر و خشک این بوستان چشم
براهند که از رشحات التفات آن سحاب دریا رجا آن آب رفته بجو آید چه شود
اگر یک امروز یکی از ملازمان عالی میراب این گل زمین و ساقی این بزم افسرده
شوند   هر ساقی بزم ها شور و شیرین   ده جام آب بیاد حسین
حق تعالی بظاهر و باطن اول و آخر حافظ و حفیظ ممد و معین ناصر و نصیر باد

وله در تعریف صفاهان — چگویم از صفای صفاهان و نزهت این فضای
جنت نشان اگر حور عین این نگارخانهٔ چین را دیدی از رشک شاهد آتشین
شمایلش در کانون سینه صد هزار شعله سوزنده افروختی و اگر فردوس برین
بهاشت این بهشت روی زمین رسیدی در آتش غیرت چون دوزخ تابنده بسوختی

ز رشک این بر و بوم خجسته — بهشت عدن در دوزخ نشسته

شمیم عنبرآمیزش معطر و نسیم عنبربیزش جان‌پرور روح روحانیان از لطایف
هوای دلاویزش دریوزه‌گر — هوا چندان نشاط‌انگیز و نیکوست — که از شادی
نگنجد غنچه در پوست — بکیفیت چنان گرا بر سیراب — بجای قطره میریزد می ناب
ز تاثیر هوا پیر و جوان مست — در و بام و زمین و آسمان مست — نوعروسی
زیبا که دایهٔ ابر بهارانش بصد هزار ناز بر دامن پرورده و مشاطهٔ فصل بهارش
بدستیاری غازه‌فروشان لیل و نهار هر صفت کرده و دلالهٔ طبیعتش
با هزاران غنج و دلال از حجرات غیب برون آورده و سپهر برین از برای نثارش
عقد پروین بر زمین فشانده و باراستگی تمام در حجلهٔ عباس آباد و بانتظار
مقدم همایون داماد نشانده چادر شکوفه بر سر و پیراهن گل در بر گیسوی
مشکین سنبلش در پای قامت سرو افتاده و لالهٔ رخسارش زلف بنفشه از
در بر گرفته دست چنار در برابر کف الخضیب از دعای دوام دولت روزافزون
و پای خضاب ریاحین گلگون از غایت صدق همه افسون مهر بر دلش دمیده
و دست رمانهٔ از بیم چشم زخم نیل نیلوفر بر عذارش کشیده بهشت عنبرسرشت را
سراسیمه در بیرون در دیدم گفتم بر غم هر روزه در نوبهٔ صفا آمد گفت خطا جستی

ساخت دارم

فرح آباد

و تیر اجابت از کمان کمان بهدف یقین نشیند این عروس که چون لاله داغ غلامی
او بر جبین دارم و چون ریحان از خشت زادگان او میشمارم از درد فراق کوکب همایون
بهار است و از باده وصل گذشته در خمار حقوق نعمت او بر من بسیار شرط وفاداری
او بجا آورده بعیادت او آمده ام من از استماع این حکایت عنان اختیار از کف
داده چون گردباد سراسیمه شدم و طبیب مسیح الانفاس صبا را بر سرش بردم
صفاهان را دیدم که در بستر ناتوانی چون گل خفته و از غایت پریشانی چون سنبل
آشفته نبض سیمابیش در غایت اضطرابات منجذب و خون از عروقش گل از شریان
در جریان آمده بود در مسامات عرق است دانستم که بیمار را او از اثر هوا است و علت تابش او
از تب و تاب هجران یکی دایهٔ ابر بر بالینش با قطره سرشک طوفان آثار از دریا
دیده و دیده دریا بار گشاده و گریه مستانهٔ او از رسم معهود زیاده آن طوفان
زنده رود شد که چون سرشک عاشقان از دیدهٔ پلها بر دامن صحرا روان شده همین که
از مقولهٔ اهل عارف حال او شدم و پرسیدم گفت — دلی دارم که حالش
خون است — تو میدانی و می پرسی که چون است — سبب سوزناک محرومی از خدمت
همایون برای اختلال بستان وجود علت مستعلیه بود دماغ دلگیر رشک فرح آباد
و غلبهٔ غیرت آن دیار آباد بر آن افزوده اضافهٔ آن مرض و علاوهٔ آن عرض گشت
مدتی است که سایهٔ مرحمت لنگر آفتاب جاه و جلال از سر من دور و بزم عشرت فرح
آباد از شمع وصال او پر نور است اگر پیراهن تافته گل چاک زدم رواست و اگر غبار
محنت و غم بر سر خود بیختم سزاست — چرا از رشک نسوزم بسان پروانه
که مجلس دگری روشن از چراغ من است — چون حال پر اختلال بر من مشغول

هزار

مشاهده نمودم هرچند در مقام معالجه در آمدم اطفای حرارت و رفع مرارت او جز
برشحات سحاب مرحمت شاهی و شربت خوشگوار و رود ظل الهی ممکن نبود و
مستحیل می‌نمود مژده توجه رایت جاه و جلال او رسیده دادم و مرهم راحت بر
جراحت او نهادم پیوسته توفیقات الهی قرین حال و همواره تاییدات نامتناهی
قرین امانی و آمال بوده فیوضات آسمانی بر دوام و فتوحات دو جهانی مستدام باد
انشاهی که صاحب فرموده زبان شکسته‌تر از قلم نمیدانم که شرح
این نکته منیر زبان کنم تقریر   غرض از تحریر این رقم پریشان آنکه در اواخر
رمضان فرمانی از جانب سکندر مکان مشتمل بر منع شراب و آزار
میخوارگان رسید رندان باده نوش که آماده این معنی شده بودند که بشارت
ابروی هلال بدست سبو بیعت و بانتظار ته کلکوله شیشه دست در گردن کرده
چهره زعفرانی ارغوانی کنند از استماع این خبر وحشت اثر دست کشیده سر انگشت
تاسف گزیدن گرفتند و آب دیده دست از دامن دختر رز شستند هلال
عید که ناخن بر دل ارباب طرب میزد در نظرها بعینه حکم ناخنه بهم رسانید و بزرگان
خم و خوردان شیشه و پیاله که از مستی جوش و نشاط در خروش بودند همگی شکسته
خاطر شدند و از رشک عقیق رنگ چهره خاک را لعل گون ساختند و پیاله از دست
رفت و صراحی از پای در آمد تاک را از واهمه خون در رگها خشک شده و از گریه خوشه
در گلو گره گردید و مستوره بنت العنب که چندی نور دیده در پرده رزها بسر میبرد
جهت اجرای حکم آب روی حرمتش در کوچه و بازاری بر راه ریختند و شمع که
مجلس افروز رندان بود از مشاهده این حالت جانگداز دود از نهادش برآمد

دوان

دو جهان روشن برچشمش تاریک شد حباب کاسه سرنگون کرد چشم از روی پیاله بر بست
و مینای چون عیشش از خانه زادان سبو بود گشته عشرتش در پای گشت و ناخن
که بهره مرا ارباب طرب انگشت ناله میداد از هندش صدا ساختند و کمانچه که ثابت
قدم بزم عشرت بود خاک در کاسه سرش کردند و به تیر تشنیع زدند و دایره که حلقه بندگی
در گوش کشیده بود از رشک در این معنی در پوست نمی‌گنجید بضرب طپانچه از دایره
نشاط بیرون کردند چنگ را که همیشه جا در دامن زهره جبینان ماه طلعت داشت
جهت ضبط قانون موی کشان از پرده بیرون کشیدند و پرده ناموسش بناخن
بی‌اعتباری دریدند و طنبور را گوشمالی بدادند که دیگر بهوس نغمه پردازی نکند و رباب را
آنچنان بنواختند که بعد ازین با حریفان ناسازی نکند و اگر نوبر بندکه عود را عشاق
نوازی معی لف خوانده دود از نهادش چون عود قماری می‌سوزانند و اگر نشنوند که موسیقار
با کسی همنفس گشته سرب در گلویش میریزند امید که عن قریب منشور رخصت از
دیوان رحمت پادشاهی صادر گردد و آب رفته می بجوی شیشه و پیاله باز آید و مستوره
بنت العنب را که در پرده خفا محجوب مانده شهره روان گردد و چشم پیاله بدیدار
قرة العین خویش روشن گردد   بود آیا که در میکده ها بگشایند گره از کار فرو
بسته ما بگشایند خطبهٔ دیوان شیخ فیضی بسم الله الرحمن
الرحیم   گنج ازل است طلسم قدیم   گنج ازل چیست کلام خدا داده کلیدش
بکف مصطفی صلی الله علیه و آله اما بعد این ذره چند است از ریگ بیابان خیال
که سراب جهان معنی است چون باد پیمایان تشنه لب و آبله پایان وادی طلب تا که آنش
از دور بینند موج دریا انگاشته توجه نمایند و چون این لمعات از نظر امعان در

آورند برافروخته‌تر و با سوخته کردند آه گرم روان شاه راه دل را که مسافران برو
بحر الفاظ و معانی اند مثال این مراحل پیش می آید تا این سرابها طی کنند بسر چشمهٔ فیض
الهی پی برند ایهات هیهات این چه سخن است که میگویم بنده زه های یکتا الماس
پاره های زر تشیده هر یکی که غلاف هیاکل قدس را سزد که بر شب تاب سخن را
خاکپوش نتوان کرد و آفتاب سعنی بگل نتوان اندود و اگر مراد گل پیش نیست
بلکه از گل تیره‌تر اما من که سفید از سیاه نشناخته ام و شطرنج ظلمت و نور باخته
نقل و از کون زنم و به نشیب و فراز سخن رهنمون نشوم از آنجا که سعی است تا امداد
راه رسیار است انخساف قمر از ظلمات ارض است و از ارض تا قمر فرق از آسمان
تا زمین هر بیت من مربع نشین بارگاه قدس است نقاب مشکفام از رخ فرو هشته
پاک روان عالم دل از جلد بدن عریان شده احرام طواف آن بندند هودج قافله سالار
عشق است تتق عنبرین بر خود کشیده و سالکان مجذوب بر گرد آن جان افشانی کنند
اشعار من مغز پرورده دستانند سر بر نغز سیه پوشان هندوستانند لباب مغز
در هیولا از سواد اعظم هند بساحت ربع مسکون غربت بر وطن اختیار کرده اند غریب
پرور روح فروازی از بزرگ و خرد گواری بود چشم آن دارند که رابطهٔ احسان و
بساط تحسین بجهت افضال و نوالها زلال تر زبان و کامیاب شوند سبحان الله
کجا پایهٔ من هندوستانی زبان هیچ مجمع زبانی و لاف پهلوانی و پهلو دانی ها تا که سحر
جادوگران هند توانند بود که بعجب سیمیا اشکال و اشباح موهومه را که در خارج
وجود ندارند موجود نساخته بنظر می آورند جادوگری که زبان را چاشنی سخن
داد گواه است که هر کردست باید و دیگران ها در ازدوهن لقمهٔ همگنان باز نکرده ام

برتبهٔ مقرر و وظیفهٔ معهود که از دیوان مبدأ فیاض بموجب قسمت میرسد خرسند
بوده ام و بنان نعمت من خداوند مجازی و پدر حقیقی من است که از ریعان ریحان طفولیت
که عقل هیولانی داشتم صور معانی من وا نمود و قریحهٔ خام دور اندیشی را رهنمون
می شد وقتی که نصاب بیست آمدم چندان از گنج الهی نصیب برده بودم که گرسنه چشمان سخن
زکوة میدادم خواستم که خود را بجایهٔ آگاهی رسانم و ظلمت زدای ستارهٔ بخت
شوم ناگاه منشور التفات شاهنشاه عالم فرمانروای اعظم مظهر قدرت الهی
مورد کرامات نامتناهی یگانه درگاه صمدیت مقرب بساط احدیت گوهر معدن
شاهنشاهی فیض یدالهی فروغ خاندان گورکانی چراغ دودمان صاحبقرانی
غرهٔ ناصیهٔ صبح هدایت قرهٔ باصرهٔ آفتاب ولایت انتخاب مجموعهٔ قضا و قدر
مقدمهٔ جنود فتح و ظفر رفعت بخش افسر و اورنگ عقده کشای دانش و فرهنگ
چشم جهان جود و فضال افضال خدا سلطنت و اقبال فروزنده گوهر جهانبانی
فرازنده تخت و تاج داری قدردان جوهر خردمندان قیمت شناس گوهر همت بلندان
گره گشای کار فرو بستگان مرهم نه ناسور دل خستگان صاحبدل روشن رای
جهان بخش جهان پیرای روح مصور عقل مجسم عالم جان و جان عالم   شمع شبستان
طاق و ماه نه خرگاه   آفتاب زمانه اکبرشاه   کز رخش روز بخت روشن باد
و از جمالش زمانه گلشن باد   در رسید در زاویهٔ فقر و فنا گنجیدهٔ عمر بود و پای دیده
بشتافتم و به تقبیل والا سربلندی یافتم نظری که آفتاب بخاک چمن و سهیل بسنگ
یمن کند بمن کرد عنایات پادشاهی چون نعمای الهی بیحساب دیدم درخشنده
رقمی که از لوح پیشانی من درخواند و منت ازل و ابد بر جان من نهاد و نقش سعادت

استادی پادشاه زاده کام بخش کامکار بود که بشاگردی بخت فرخنده بخدمت
تعلیم این مستعد انتظام سلسله کون و آگهی ممتاز شدم و با بزرگی عقل طفل وار
ابجد خوان دبستان اقبال نشستم القصه به بدرقه تربیتش سلوک در مدارج صورت و
معنی و پست و بلند ظاهر و باطن پیمودیم رفته رفته در بندگی فاش شدم و بسعادت
ابد خواجه تاشی گشتم هم در حساب امرا در آمدم و هم خطاب ملک الشعرا گرفتم
اگرچه شمشیر بر میان بسته ام اما کر زنگ محرمیم کارگرتر است اگرچه تیر بر کمان نهم
اما قلم در بنان من راست تر میرود زهی پادشاه بنده نواز که قطره بی وجود را چندین
موج داد و ذره نابود را باوج برد چون همت فروالا بود کار من بالا گرفت سخن
میگفتم از آنجا که آیین سخن است پست و بلند می آمد هرچه بدل میرسید بکابین قبول
میکردم   فیضی اگر محرم این پرده   قوت دل از مغز سخن کرده   دیده
فرو بند ز رد و قبول   نیست خوش آینده گدای فضول   پای بدامن کش و
مهر بجیب   تا چه رسد ماحضر از خوان غیب   چون من دشوار پسندی بر خود
نپسندیده ام پسندیده آن است که بزرگان سخن این بار بر من بندند و این
کار بر من پسندند و این رطب و یابس که بر طبق عرض نهاده ام نمونه از ارقام شعر
خود که اختلاف طبایع و تفاوت امزجه شعرشناسان منظور داشته اختیار
کرده ام اگرچه سواد سیاهی نسخه ام نسخه سواد هندوستان است و سواد شهر بند معانیم
سنبلستان   صد آفرین بکارنامه فیضی که از نفس ربیعی جلوه می کند این آتشین
کمیت   از بهر بار کردن کوشش گران بران   کوس نه فلک زده این نه هزار
بیت والسلام علی من اتبع الهدی   نقل است که سلطان محمود

غزنوی

غزنوی روزی در خانه چهار دری نشسته بود ابوریحان منجم را طلبید گفت حکم
نما باید که من ازین چهار در از کدامین در خواهم بیرون رفتن اگر خلاف حکم تو ظاهر
شود ترا بقتل رسانم حکیم در حساب نجوم مشغول شد بعد از ساعتی در
کاغذی دو کلمه نوشت و آن را در یکدیگر پیچید چنانکه نوشته ظاهر نشود و در زیر
نهالی پادشاه گذاشت و گفت از هر جانب که خواهی بیرون رو بعد از آن بکاغذ
نگاه کن سلطان محمود بفرمود که کنجی که در میان مشرق و شمال بود بشکافتند
پادشاه از آن کنج بیرون رفت پس کاغذ حکیم را طلبید دید نوشته بود
که سلطان از هیچ در بیرون نرود و از فرجه که میان مشرق و شمال باشد
بیرون رود سلطان از آن حکم تحسین نمود و در مجلس هزار درم بابوریحان
منجم داده   نقل است از علمای امامیه که با فضال بن حسن همراه
بودیم بمدرسه رسیدیم که ابوحنیفه درس میگفت فضال گفت من از اینجا
نمیروم تا ابوحنیفه را الزام ندهم من گفتم که ابوحنیفه از علمای زمان است و خلیفه
مقوی اوست مبادا او ترا الزام دهد و تو خجل شوی فضال گفت هرگز حجت
و دلیل کسی بر حجت مومنان غالب نشود و بعد از آن نزد ابوحنیفه رفت
و گفت مرا برادری هست که بسال از من بزرگتر است و رفضی است هرچند
می گویم که بعد از رسول صلی الله علیه و آله فاضلتر خلایق ابوبکر است او میگوید
علی است بچه طریق او را الزام دهم ابوحنیفه گفت با برادرت بگو که ابوبکر و عمر
نزد حضرت رسول ص می نشستند و علی دور بود و جهاد میکرد فضال گفت
من این سخن با برادرم گفتم او در جواب این آیه بر من خواند ان الله اشتری

نقل فضال بن حسن

من المؤمنين انفسهم واموالهم بان لهم الجنة يقاتلون في
سبيل الله ونيز اين آيه بر من خواند كه وفضل الله المجاهدين
على القاعدين درجة اجرا عظيما وميگويد كه بموجب اين آيات علی
افضل است باز ابو حنيفه گفت با برادرت بگوی كه چگونه ترجيح ميدهی عمر را كه
ايشان در جنب حضرت رسول مدفونند و حضرت علی دور است فضال گفت
من كه اين سخن ميگويم با برادرم او در جواب اين آيه بر من ميخواند كه يا ايها الذين
امنوا لا تدخلوا بيوت النبي الا ان يؤذن لكم پس محقق است
كه قبر شريف حضرت پيغمبر در خانه خودش بود و حضرت رسول صلعم و ورثه او اذن
نداده اند كه ايشان را در آنجا دفن كنند پس غصب كرده باشند و خانه قبر
شريف ابو حنيفه گفت با برادرت بگو كه عايشه دختر ابوبكر بود و حفصه دختر عمر
هر دو زنان حضرت رسول صلعم بودند در عوض صداق و مهری كه در ذمه حضرت
رسول الله داشتند پدران خود را در آنجا دفن كردند فضال گفت اين سخن
با او گفتم اين آيه بر من خواند كه يا ايها النبي انا احللنا لك ازواجك
اللاتي اتيت اجورهن بموجب اين آيه بر رسول الله حرام بود كه با ازواج
خود مباشرت كند قبل از ادای مهر پس معلوم شد كه صداق ايشان در ذمه
حضرت رسول صلی الله عليه وآله نمانده ابو حنيفه گفت كه با برادرت بگو كه
ايشان بعلت ميراث تصرف نمودند فضال گفت با او گفتم در جواب گفت كه
در مذهب شما حضرت رسول صلعم را ميراث نباشد و فدك را از حضرت فاطمه ع
انتزاع نمودند باين علت كه حضرت رسول فرموده نحن معاشر الانبياء

لانورث

لا نورث فما تركناه صدقة ما گروه پيغمبران را ميراث نباشد و آنچه از ما بماند
صدقه باشد در حالتی كه دختر رسول ميراث نبرد دختران عمر چون ميراث برند
بتقدير يكه اموال رسول صلعم را قسمت نمايند از نه يكی دختر و نه زن از ميراث حضرت
رسول كه حق نه زن باشد و حق عايشه و حفصه از ثمن مقدار و مكان دو وجب مربع
نمی شود پس چگونه مقدار دو قبر در تصرف ايشان جايز باشد ابو حنيفه اعراضی
شد بحضار مجلس گفت اخرجوه فهو رافضي وانه لا اخ له يعني بيرون
كشيد اين مرد را كه خود رافضی است و او را برادری نيست آورده اند كه
در كتب معراج نامه نوشته است كه آن شب كه آنحضرت را بمعراج بردند شش
جهت را بدو عرضه دادند آنحضرت در مغرب زمين بشهری رسيد كه چون دل
كريمان كشاده و مردم آن شهر همه زنان بودند و اگر يكی از آن زنان در شهری
واقع شود زياده از يكسال زنده نماند و هرگاه كه ايشان را آرزوی فرزند شود
سر در آب فرو برند آبستن شوند و دختر زايند و اگر پسر زايند زياده از يك
روز نماند پس حضرت پيغمبر صلی الله عليه وآله از آن حالت حيرت نمود از ايشان
پرسيد كه در خانهای شما چه حرفت است گفتند يا رسول الله ما را از زراعت و باغ و صحرا
نبات است در صحرا می گذاريم و ما و مردمان ما را آنچه احتياج است بر ميداريم
و باقی در جای خود ميماند تا هر كه بايد ببرد و حضرت فرمود كه در ميان شما اصناف
می باشد گفتند يا رسول الله جميع صنعت می باشد از برای يكديگر كار ميكنيم و مزدور
ميان ما نمی باشد حضرت فرمود كه در ميان شما قاضی می باشد كه بر شما حكم كند
گفتند يا رسول الله ما همه كس خود راضی هستيم ما را چه احتياج بقاضی است حضرت فرمود كه

حكايت شب معراج

در میان شما طبیب هست که بر بیماران شما علاج کنند گفتند یا رسول الله
صحت و بیماری از جانب خداست اگر در بیماری عمر ما باقیست صحت از جانب خداست
و اگر اجل ما رسیده هم از جانب خداست پس طبیب ما را چه احتیاج است حضرت فرمود
که خانهای شما را همه یکسان می بینم در بلندی که بر یکدیگر تفوق ندارند گفتند یا رسول الله
ما همه فرزند یک پدریم در مرگ برابریم ما را فخر بر یکدیگر حرمت است حضرت فرمود که در
میان خانهای شما گورها کنده می بینم گفتند یا رسول الله جهت آنکه هرگاه چشم
ما بر گورها بیفتد خدا را و مرگ را فراموش نکنیم و چنان زندگانی بکنیم که بعد از مردن
رستگار باشیم آنحضرت فرمود که درین ساعت آواز گریه بگوشم آمد آن چرا
گفتند یا رسول الله در میان ما رسمی است که هرگاه که فرزندی از ما در متولد شود
گریه کنیم بر حال آن طفل که آیا شقی و یا متقی صالح و یا طالح باشد پس حضرت
فرمود که آواز خنده شنیدم آن جهت گفتند یا حبیب الله از میان ما هر کس
که با ایمان بمیرد ما از برای او خوشحال شویم و شاد گردیم پس آنحضرت ایشان را
با ایمان عرضه کرد پس بدین محمد مشرف شدند و حضرت پیغمبر صلعم ایشان را
دعا کرد و برفت حکیمی از شخصی پرسید که دنیا را چگونه میطلبی گفت فایده
بسعی تمام گفت آنچه مطلب تست می یابی گفت نه گفت پس وای بر تو دنیا را
که بچندین جهد میطلبی نمی یابی عقبی را که هرگز در طلب او نیستی چگونه خواهی یافت

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد بیحد خدای را سزاست که ریاض بدن را بآب روان حیات پرورده و حسن را

منظهر

مظهر عشق و عشق را از نور حسن کرده و درود بیحد و معتمد بی را رواست که علم او
عقل را پیرایه و عقل اعلم او سرمایه است معتکف زاویه عجز و انکسار فضلی
خاک راه مورخان سلاسل حکایت و موسسان بنای روایت چنین نقل
دارد و برقم می آرد که پاک نهاد بدر روح نام در حقیقت و فضیلت تمام مولدش عالم
جبروت و منزلش فضای لاهوت روزی بر سر هوای سفر افتاد و قدم بعالم ناسوت
نهاد دیاری دید بدن نامش عبارت از هفت کشور هفت اندامش مالکان آن ملک
خرم چهار برادر مشترک نام اول سودا دوم صفرا سیوم خون چهارم بلغم در خلقت
بدیع الاشتراک و در موافقت عدیم الانفکاک در توافق با ارکان و در تناقض با اضداد
مشهور اجتماع وجود ایشان وجود را [illegible] و سبب انحطاط [illegible] ایشان لقب
و باهتمام آن کاردان چهار جوی در آن ملک روان از فواید ایشان عالمی معمور
تلخ و ترش شیرین و شور چهار خاصیت در آنها یبوست رطوبت و برودت و
و حرارت و آن چهار طبع خوب [illegible] مزاج نام منسوب روح را دیار بدن خوش طبیعت
افتاد بر عمارت او دل نهاد و بزم را از الفت مزاج آراست و او را العقد دوام [illegible]
بعد از وقوع پیوند آن دو سعادتمند و بعد از عبور اوقات و ایام فرزندی شد
صحت نام بلطافت تمام و بقامت قیامت خرام روح بوجود صحت خوش دل
و باو بسیار مایل شد پس بموافقت مزاج و صحت روح صاحب دولت ملک
بدن را گرد بر دو سه شهر معتبر دید اول گذر بقلعه دماغ انداخت و آنرا القدوم
سعادت لزوم مشرف ساخت قلعه دید از معایب دور و در ده محله او ده مزدور
همه مستعد اجرای احکام و همه منتظر انجام مهام اول سامعه [illegible] صفات مقرر

باستماع اقوال و اصوات دوم باصره روشن روان موکل تشخیص اشکال
والوان سیوم شامه شمایم دوست که ادراک شمایم مخصوص اوست چهارم
ذائقه ذوق پرست که بهر ذوقی درود درکامست پنجم لامسه نرمی نام
مدرک کیفیت اجسام ششم حس مشترک که صور اشیا باو عرضه شود
واز پیش او بنظر خیال رود هفتم خیال که هرچه حس مشترک قبول نماید او
جهت محافظت بربایند هشتم متصرفه که هرچه حس مشترک بخیال می سپارد
او کمانی در وقوع او میگذارد نهم وهم که تمیز نفع و ضرر دهد و فرق میان موافقت
و مخالفت نهد دهم حافظه که هرچه درک وهم نموده تمیز سازد او بخزانه حفظ
اندازد و چون روح نظاره قلعه دماغ نمود و از رغبت سیر فرمود بعد از ان
بشهر جگر عزیمت فرمود و او شهری دید بغایت دلپذیر مردمانش همگی بتدبیر هشت
کس در فضای آن دیار بهشت خدمت صاحب اختیار را اول غاذیه که غذا
بهمه اشخاص رساند و هر کس از و بدل ما یتحلل ستاند دوم نامیه که عمارت
ملک را زیاد کند و طبیعت در تکمیل صورتها و اعتماد نماید سیم مولده که مولد
احداث ملک ازو بود و سعی در مبادی حال او نماید چهارم مصوره که
طرح اوضاع ملک او ریزد و هر صورت دلکش ازو ظهور پذیرد پنجم جاذبه
که هرچه ملک را باید طبیعت باو فرماید ششم ماسکه که چون جاذبه چیزی
آورد داو در معرض فوت نگذارد هفتم هاضمه که در ماسکه هرچه آید او
بطبخ آن شتابد هشتم دافعه که صاف هرچه وصل شود و درد او زایل
گرداند و چون روح شهر جگر را کامی گشت از آنجا بشهر دل گذشت دل اشهری

دید پر نور و از همه شهرها بزرگتر شش کس در و منزل ساخته و طرح اقامت
انداخته اول امید که طالب را بمنزل مقصود رساند دوم خوف که از دوام
اهانت رهاند سیم محبت که محرک سلسله الفت چهارم عداوت که
مظهر آثار غیرت است پنجم فرح که نشاط و سرور است ششم غم که مصدر
جهل و غرور است روح را شهر دل پسند افتاد و بعمارت او دل نهاد و از آن
شش کس سه تن را انتخاب و همنفس نموده طرح اقامت انداخت
و در رفع فساد پرداخت امید و فرح و محبت که اهل صفا بودند بصحبت خود
خواند و عداوت و خوف و غم را که محض جفا بودند از دیار دل راند آن سه
مفسد کینه گذار با دلهای کینه دار از ملک دل روان و آواره جهان شدند
چون روح در شهر دل خوشحال گردید و اسباب طرب مهیا دید روز طرح
مجلس انداخت و بملازمه صحبت پرداخت بزرگان آن ملک را خواند و
بمحل مصاحبت ایشان در گلشن خاطر نشاند چون پیک سکر روح روح
در آن مجلس مژده احضار بآن گروه رسانید هر یک بخود آرایی مشغول
شدند بلکه مصلحتها در آن دیدند اول سودا خود را بجامه مشکین آراست
دوم خون بکسوت گلگون تن آراست سیم بلغم بسفید پوشی کوشید چهارم
صفرا خلعت زرد پوشید مجلس آراسته و دماغ مجلسیان از بوی بنفشه
و سوسن و نرگس و نسرین معطر ساختند هر کدام را در حوالی دل منزلی معین
گشت اول سودا در سپرز قرار گرفت و صفرا بتزیین زهره شتافت و خون
در جگر مسکن نمود و بلغم در شش طرح اقامت افگند چون بهر کس از

مایا کل و مشارب رسید نتیجه افراط بسر حد طغیان کشید چون نشان
متغیرات پدید آمد سر کشکر او شد و چون سبزه نشاط رست هر کس مرتبه
جست سودا گفت عقد جواهر خیالم و مدرک جمیع افهام صفرا گفت تو جنون
انگیزی زود نشین و هر خیزی منم که سر رمقامات و بدرقه لشکر حیاتم خون
گفت تو تحکم مدمزاجی سریع الحلول و بطی العلاج منم که واسطه زندگانیم و
بنای وجود را بحقیقت بانیم بلغم گفت احتیاج تو بمن روشن است و وجودی
کمتر است از من است روح از همه دل آن جمع پریشان و مناقشه آن
بداندیشان و هرزه گویی آن گروه و کثرت لاف لکن آن انبوه مکدر شده
و سر از اختلاط ایشان برپیچید و بسیار از آن کرده پشیمان گشت زبان
طعن گشوده و ادا اهانت داد که از شما چه آید چه گره از شما گشاید تمام را بایان
زبان ادب کرده و مخاطب بخطاب غضب کرد بعد از آن آنها نیز در مجادله بستند
و در کنج خموشی نشستند و منتظر آن بودند که اگر فرصت یابند سر از متابعت
روح بتابند اما آن بسته معضد روزگار یادها گینه دار که خوف و عداوت
و غم باشند نفرموده روح ترک شهرستان بدن و جلای وطن نموده راه
بادیه سرگشتگی پیش گرفته رفتند و هر کس شکایت میبردند روزی باهم نشستند
و بشکستن شکوه صحت که واسطه غربت ایشان بود عهد بستند عداوت را
قبیله بود بسیار آن قبیله کذب و حقد و حسد خوف الطایفه بود و هشیار ز بزرگ
آن طایفه حیرت و دهشت و اضطرار غم توابعی بود دیگران متقدم آن توابع
محنت و حسرت و حرمان همه جا کس فرستادند و همه را از این واقعه خبر دادند

عیان بکتفم زسینه برداغ سیمین ها
مصور صورت طوطی بحسرت ز نیش سبز قبا ارم

بسر داغ جنون نیم آفتاب حشر را ماند
مگر از سینه صبح قیامت بود و ستارم

مغز هر سر که بهر گرد سر سر گردیدن شمع است
کند پروانه چون پرواز سوی آتش زبان خارم

شعله جواله آنچه هر نفس آنچه کسان است آرم
چشمه سیماب منتقصه

از لطافت سنگ آن دل اگر نمی بینید
نامیدم از تو تا امیدوار سینه ام

دروقت

۱۲

درو قتی که خواب غفلت دیده روح را بسته بود و رشته تدارک گسسته
سپاه زیاده از وهم برداشته بعزم تسخیر شهرستان دل رو براه نهادند
تا بدر شهر دل رسیدند و نعره دلاوری کشیدند چون اخلاط را با روح
سوء المزاجی بود معاونت نمودند و قلعه را بغیر واقع الکاشتند و علت
بطبیعت دادند روح در شهر دل بربست و توکل کرده در حصار نشست چون
خلل در بسط روح راه یافت اطراف و اکناف او بتصرف لشکر غم در آمد
یاران و هواداران و خدمتکاران روح در تدبیر گشودند و اندیشه تدارک
نمودند فرح گفت من با حسن نام سابقه دارم اگر فرمان دهی بمعاونت
بیارم محبت گفت مرا هم آشنایی است عشق و در هم هنر تمام اگر باحضارش
رخصت دهی زود باشد که از غم برهی امید گفت مرا با عقل نامی طریقه
یاری است و حالا محل مددکاری است اگر راضی باشید او را با سپاه تمام نزد
شما حاضر سازم روح حسب الصلاح همه ارکان دولت نهاده در دل را
گشوده نامه ها نوشت و بآن سه تن داده بجانب حسن و عشق و عقل فرستاد
مرتبه اول فرح خود را بحسن رسانید و نامه مظلومی روح را خواند حسن
از روی غرور چون زلف خود برآشفت و در جواب او لب جان پرور گشود
و گفت که ای از خود بیخبر نه از خیر واقف و نه از شر کسی که از عشق بری و از عقل
عاری است مرا با او چه یاری است عشق باید که قدر من داند با عقل که ضبط من
تواند چون حسن فرح را چاره ساز نگشت از شرمندگی بخدمت روح باز
نگشت بعد از آن محبت بعشق رسیده پیام روح عرض نموده مدد خواست

جانب بتیمت خلال از بسینه ارم
روزگار ارجمند حفظ کرد عدارت زفان عاشقان

بدست ریگان گمند دراز خود میثم
تا غلام خط سبز مشکبار است ارم

بزم معشوق تسلی است صحرا ترا ارم
گشته خوش تا آینه ز دوارسید

ولی
زمین مشق شن حرف مطلب من ز بر شد
زین بال لبت خواهی سی بحر لعل تر شد

سر زبیم از تو چون آینه دارد نقش از رایشم
چون زخانه ام چون آمدی تصویر شدم

عشق از روی استغنا زبان بگشاد و این پیام را چنین جواب داد که روح و تیره
دیانات از عقل بخیر و از حسن بی پرواست جایی که حسن است من اگر نام محبت
نیز کاری نکرد بعد از آن امید بصحبت عقل خود را مشرف ساخت و بدین گونه
طرح سخن انداخت که روح را عجبی درپیش است و از پی همه مردم تشویش است
از تو طلب مددست و معاونت او بکار خود است امید که امید نجرمان مبدل
نگردد و جمعیت خاطر او پریشان نشود چون رقت بسیار کرد عقل از رقت
او کار کرد و از اخلاق نیکو که تابع او بود همه را در ساعت طلب نمود و در زمان
شب شبیخون بشهر دل بسایند و گرفتاران آن شهر را از دام غم رهانیدند
چون عقل سپاه غم را در هم شکست غم و خوف را گرفته بر بست عداوت از
گوشه انگیخت و فتنه دیگر انگیخت بی اما نه بود که مرض لقب داشت و با سبب
با همه غضب داشت عداوت خود را با او آشنا ساخت و شمه از درد دل
ادا کرد مرض گفت باک مدار و خود را بمن بسپار که عنقریب حیله می انگیزم
و خون روح و آب روی صحت میریزم اما ماکه از افواه شنیده بود که از روح
اهانتی باخلاط رسیده و بی سبب تصرف کردن نتوانست و این صورت را
غنیمت دانست از عداوت پرسید که بدیار بدن مترددکیست و مرغوب
ساکن آنجا کیست عداوت گفت که جنس غذاست که با همه آنها آشناست
و عمارت ملک بتردد و تدبیر او موقوف و اوقات بسا کنان بتصرف او
مصروف چون مرض را این صورت عیان شد بخدمت غذا روان شد
غذا را دید هر دم با تیغی مفتون و هر لحظه بخبوتی گوناگون بوقلمون مرتبه اول

حسن رخ [illegible] عالم
[illegible] نقش [illegible]
حیران [illegible] نقش [illegible]
[illegible] نقش [illegible]
[illegible] ز حسن [illegible]
[illegible] ز سواد حلقه [illegible]
ولہ
[illegible] لعل [illegible]
[illegible] ز تار [illegible] ز مستی
[illegible] گلگون [illegible]
[illegible] ز پرده [illegible] نیستی
[illegible] خط [illegible] حلقه [illegible]

بعد از سرد و خشک بیوست و خود را بهار حیله با و لب کف آورد حقیقت هم
جوهر پاک و چون جوهر پاک جوهر خاک مرا از متوکلان روح بگذران و بدیار
بدن رسان که بسودا بازاری دارم و از ضروریات کاری دارم غذا مدعای
مرض حاصل ساخت و او را در بدن بسودا واصل ساخت چون رونق سودا از
مرض فزون شد بار اخلاط زبون شد در فتنه باز کرد و وقف دبدن آغاز
کرد و صلح را امر دار ساخت و بدیار بدن تزلزل انداخت صحت از این حال آگاهی
یافت و بخدمت روح شتافت که سودا امر کراهی دارد و قصد مملکت پادشاهی
دارد روح بعقل این صورت را اعلام کرد و عقل بتدبیر اقدام کرد دانست
که غذاست آنچه محرک سوداست پرهیز نامی را از خاصان خود بحفظ دروازه های
شهر حواس گماشت و چنان مقرر داشت که ذائقه از مثال زیتون و سامعه
از صدای قانون تمتع نخواهد و باصره نه چیند و شامه کافور نبوید سودا از این
تدبیر زبون ساخت و تربیت خون پرداخت مرض دید که سودا زبون شد
و شوکت خون فزون گردید سر از سودا کشید و بخدمت خون دوید و او را سر حد
فساد رسانید چون هوای فساد در سر خون افتاد بی مقدمه لشکر
کرده بهر جا فرستاد صحت بار دوم بعقل پناه برد و خود را بتدبیر او سپرد عقل
اقتدا بحکمت کرده و تدبیر دیگر چاره آن علت کرد پرهیز را گفت که ذائقه را از
مثال شراب و باصره را از دیدن گل سرآب احتراز فرماید و شامه را از بوی
سبزه نوخیز و سامعه را از سرود عود نشاط انگیز منع نماید چون خون را
ابواب قدرت مفتوح نماند تاب مقاومت روحش نماند مرض مزید علم شد

[illegible] مجنون [illegible] همه کردم
[illegible] ز حسن [illegible]
بصد [illegible]
[illegible] عالم و دل [illegible]
[illegible] ز نفس [illegible]
[illegible] کلام
[illegible] معنی [illegible]
ز بس لفظم ز حسن معنی [illegible]
ولہ
[illegible] بخیم رفتیم
[illegible] بصد پره بخیم رفتیم
[illegible] آدم [illegible]
[illegible] تراکرفتم و از خود [illegible] بخیم رفتیم

وازخون درگذشته باو همدم شد واو را نیز بغلطت انداخته برآن آورد
تا استسقا را سپه سالار گردانیده طریقهٔ فساد آغاز کرد چون تصورت بصحت
پیوست صحت خود را بسلسلهٔ عقل بست عقل بارسیم معاونت نمود و پرهیز را
فرمود که اسباب تزاید بلغم را منقطع نماید و از قوت انداز دو فرمود که ذایقه را
از شربت انار و ساموره از طنبوره تار بهره بنماید و باصره از نشال لولو
و شامه از استشمام گل نیلوفر بگذرد مرض بلغم را نیز زبون یافت بآشنایی
صفرا شتافت و طبع صفرا را نیز چنان کرد که یرقان را امیر لشکر ساخت
و به تسخیر دیار بدن مامور ساخت صحت درین وقت نیز از عقل مدد خواست بار
چهارم نیز عقل مددکاری صحت برخواست پرهیز را فرمود که بسط فواید صفرا را
فرو چیند و طرق مخالفت او گیرد که ذایقه را از میل شکر و کلابچه نوشکر رغبت
نشود و باصره به نظاره زرناب و شامه به شمیم گل سیراب نسازد چون
قوت صفرا زایل شد صحت را بر مرض نصرتی حاصل شد مرض خواست بیرون گریزد
وازرهگذر دیگر فتنه انگیزد ناگاه ضعف که فرزند مرض بود در آن اثنا روی نمود
نورسی بود بیباک و با وجود ضعیفی چست و سبک روح و چالاک مرض رفت
که از پریشانی و سرگردانی خود حرفی آغاز کند ضعف گفت حالا که من آمده‌ام
جمعیت خود پریشان مکن و مرا از آمدن پشیمان مکن مرض از ضعف قوت تمام
یافت و روی از آن گریختن برتافت اخلاط نیز رنجیده بودند و در مرافقت
او با هم اتفاق نمودند اسباب فتنه تمام شد القصه هجوم عام شد حکمت
که چاره جوی صحت بود و روح را دواجوی هر علت بود دراین نوبت چاره‌ای

خونها

١٤

خود را حیران یافت لاجرم خوف و غم را برداشت و بگوشه نشست و در بروی
معاندان بست صحت در خدمت روح تنها ماند و بی مدد و در میان آنچنان غوغا
مانده دانست که چون خود و غمی همراه نیست از هجوم چنان جفاکار هیچ اکراه نیست
از روح همت خواست و خود را با اسباب جنگ آراست گفت ای بزرگوار اگر
نصرت از مات سلطنت تو برجاست و اگر دست از دشمن است صلح تو
جلای وطن است پس مقابل آن لشکر بایستاد و در آن معرکه تن بقضا داد چون
صحت و مرض اندیشهٔ جنگ نمودند مزاج که مادر صحت بود با خلاطش بتقلا گفت
بود تاب اهانت صحت نیاورد شفاعت با خلاط برد و گفت مرا با شما طریقهٔ آشنایی
قدیم است اهانت فرزند من از مروت دور و این همه شیوه اهل جفا مشکور
اخلاط از مزاج شرمنده شدند و روی از مرض تافتند و صحت یار شدند
مرض و قفف حال گشته فرار اختیار نمود و از راه عروق با عرق بدر رفت اما
ضعف که دیار بدن راندیده بود و بدانجا تازه رسیده بود نابلد در آن دیار
سرگردان ماند چون از رمیت مرض بگوشش رسید و کیفیت صفای اخلاط
و مژدهٔ صحت شنید و نشانهٔ دولت از اوضاع ظاهر گشت عقل را از خود خواند
و از خجالت بار باز رهاند چون دولت مطیع و دشمن رام شد کار عداوت
تمام شد پرهیز را حکم کرد که مدتی از ابواب حواس بگریزد و غذا را ضبط نماید
تا بار دیگر ضعف قوت نگیرد و فتنهٔ دیگر نه انگیزد عاقبت ضعف نیز مقهور شد
و از دیار بدن دور شد روح از کمال عظمت برتبهٔ علیا رسید و کیفیت او
بجوهر وجوه او بجسم و جسم او بعرض لطافت تمام بخشید عشوه خوبی و جلوهٔ محبوبی

از حد گذرانده و همدمان قدیم را لیاقت صحبت او نمانده روزی فرح گفت ای حسن
دلفروز وای شمع جانسوز مدتی شد که از همدمان دورم و از مفارقت روح
بیحضورم وقت است که طریق بیوفایی بگذارم و از دوستان قدیم یاد آرم حسن
از سر ناز گفت ای یار دلفروز بسیار از روح سخن گفتی و در اوصاف او سخنی
مرا دغدغه میشود که او را ببینم و گلی از گلزار معرفت او چینم اما بنحوی که مرا اندا
و از من خبر نستاند فرح گفت ای جان جهان روح تاب ملاقات تو ندارد
و بدیدن طاقت نیارد و فسونی از تو میدانم که اگر بخوانم بی توقف روح تصرف
در او نتواند کرد این حرف مستحسن حسن افتاده فرحناک شد فرح از این سخن
شاد و در بردن حسن بیباک شد حسن را بسوی روح رهنمون گشت و در
اندک زمانی بدیار بدن گذشت حسن را آن دیار پسند افتاده دل بر وطن
آنجا نهاد و خود را بخبر بروح رساند روح را لطافت او اثر کرد اگرچه خوب
بود خوبتر گردید شیوه و ناز و کرشمه و عشوه که در سپاه حسن بودند در حوالی
روح بار اقامت گشودند بعضی نقابت رخ پرستند و بعضی بچشم و
ابرو خود را در بستند القصه روح را رونق افزوده زیاده از پیشتر شد
و از خوب خوبتر شد چنانچه مهر که پرتو رخسار انداخت سوخت و مهر که نظر
افکند بنیاد دلش کند محبت که همراه عشق بود نه عشق را درین انشا وداع کرده
چون بخدمت روح رسید اوصافی که درباره حسن از عشق شنیده بود در و
دید دید که قدی برافراخته و کار عالمی ساخته و رخی برافروخته و عالمی را سوخته
کاکلی بر دوش انداخته و سنبل را غلام ساخته و زلفی بر بناگوش افکنده و بنفشه را

بنده

بنده خوانده و تیر و کمان بدست بدمستی داده و نامش غمزه و ابرو نهاده از مشک
خطی بر رخسار نوشته و ریحانه در بوستان کشته و خال را بالای خط نهاده و
وبحش خط خوانده و بر صفحه رخسار منشور خوبی بنام خود طغرا کشیده و آب
حیات را نهفته و آنرا لب گفته و درج دهان را از میان برده و هیچ میان بنا ورده
و نمکی بر جراحتها پاشیده و تکلمش نامیده و نام گوهر معدوم کرده تا سی دسته در
منظوم کرده سیبی و ترنجی مرکب نموده و زنخدان و غبغب ملقب فرموده و هر
زمان شیوه آغاز کرده بعضی نام کرشمه و بعضی ناز کرده و شاخ گلی را حرکت
داده که این بازوست روح ها را بصورت ساخته که این ساعد اوست
و از رفتار آب روان ساخته و از ساق ها مر در وا انداخته محبت چون روح را
بدین لطافت دید در حال بخدمت عشق دوید و او را از صاحب حسنی روح
خبردار کرد و در مطالبت روح بیقرار کرد پس عشق بجاذبه محبت بدیار
بدن پیوست و بکرم متابعت روح بمیان لب حسن را دید چنان روح را
بیخود ساخته که نه خود را دانسته و نه حسن را شناخته زبان بمدح روح
برگشود و او را بو احمی ستود روح را صحبت عشق پسند افتاد و رو بصاحب او
نهاده از او سوال کرد که ای سیاح جهانگرد میشنوم که بحسن نامی گرفتاری
که بی او هیچ قرار نداری از کیفیت او مرا حکایتی کن و معرفت او هدایتی کن
عشق دانست که او غافل است گفت او را مقام در جایی است که بسبب ملاقات
او از خود جدائی است روح گفت ای عشق اینکه میگویی دعوی است بی بود و
مطالبت آن سود است بی سود اگر صدق سخن عیان کنی و معنی این دعوی بیان

کنی اصل این حکایت دروغ است و شمع این روایت بفروغ عشق گفت
از و نمونه دارم اگر فرمایی بنظر آورم روح را چون شوق غالب آمد و کیفیت
این صورت را طالب با حضار نمونه آن الحاح نمود عشق حقیقی آینه صفا بدستش
داد که بدین رخ چشم باید گشود چون روح از خود ذوقی نداشت عکس خود را
غیر خود پنداشت پیکری دید از نور و از جمله معایب دور حسن از طرفی کمند انداخت
و عشق از گوشه شعبده باخت روح در میانه ماند و حیرت او را بمرتبه رسید
که عنان اختیار از دست داد و بوادی بیخودی افتاد مدتی با او نظر انداخت
و بواسطه آن صورت با خود بیباخت عشق گفت ای یار دل نواز و ای نیازمند
بی نیاز دشمن این صورت بسیار است و مدعی این معنی بیشمار در سلسله عقل
گروهیست بی ادب سالوس و زرق و ریا شان لقب مبادا این صورت را
بشناسند و شکستی باو رسانند این لوح را بخازن ادراک سپار و
بر و مهر امانت بگذار روح گفت مشاهده او مرا ضرورت و پنهان کردن
او از عقل دور عشق گفت نقاش خیال را بگو تا صورت او را بنگارد و در نظر
تو دارد روح مصلحت عشق را پسندید و خیال را فرمود که صورت حسن کشید
بعد از آن آینه را بخازن ادراک داد و مهر امانت بر و نهاد مدتی بصورت
خیال قانع بود و بدین صورت قناعت نمود عاقبت از صورت خیال کشاد
نیافت روی بمنزل مراد تافت گفت ای عشق چاره من بساز و مرا بوادی
وصال حسن رسان انداز عشق گفت در راه تشویش بسیار است و رسیدن
بمنزل دشوار است روح گفت تاب مشقت دارم چاره کن که بیقرارم چون

بصدق

بصدق دل طالب شد عشق را رهنمای روح واجب شد باتفاق علم
عزیمت برافراشتند و چنان مقرر داشتند که هم بادیه معشوق را طی سازند
و هم بکشور عاشقی گذار اندازند اول ببادیه معشوقی قدم نهادند و در ان وادی
بعجایبها افتادند در ابتدای سفر بجایی رسیدند بغایت زیبا صافی تر از
بلور و نرم تر از دیبا خون عاشقان در و ریخته و نگارش بر آمیخته و ملاطفت
شهره روی زمین نامش کف پای نازنین از آنجا گذشتند و بمنزلی رسیدند و
مقامی دیدند زمینش همچو سیماب می لرزید و پای وهم در طی مسافتش میلغزید
بقعه دیدند بنیادش از نسیم خام بصفا تمام ساقش نام از آنجا بار عزیمت
بستند و بر کسی مذاق گشتند راهی دیدند نمایان و در و گردابهای بی پایان
در نهایت آن کوه کمری دیدند از موی باریکتر اگر چه وجودش در میان نه چیز
نامش در میان نه و از آنجا بآبی رسیدند موج زن بچین شکم موصوف و
در آنجا گردابی بدایره ناف معروف و از آنجا هم گذشته بصحرایی رسیدند
و درخت غربت به بیابانی کشیدند که هرگز گیاه در آن صحرا نرسته و غباری از
نور بر و نشسته سکندر در آنجا آینه ساخته و قاقم طرح آرام انداخته سیمی
فرق از و تا بحد سینه مشهور از آنجا بمنزلی رسیدند و از کنان آنجا بشنیدند
که درین حوالی ساعد نامی هست بغایت زورمند و قوی دست پنجه بر پنجه
او نزدند و گذشتند بقعه دیدند از سینه زیباتر و قدرش افزون تر و رتبه اش
بالاتر و اسباب لطافتش مرتب بغبغب ملقب در آن سر منزل مسافر بودند
و از آنجا نیز مسافرت نمودند در راه زنخدان دیدند چو خوار ستم پیشه و جفاکار

طرّی مرحمت ایشان دور جفا پیشه چند بحال وخط شهر آن دور گشته را
سراسیمه ساختند و شبیخون بر ایشان تاختند روح و عشق و دل بر هلاک انداختند
هراسان بچاهی رسیدند دیگر آرامگاه صد هزار اسیر چاه آرام چاه زنخدانش
نام خود اسیر کمون بدان چاه انداختند و مدتی در ته آن چاه ناله میکردند خون
جگر میخوردند ناگاه رسنی مشکین گره گره و چین بر چین مجمع دلهای آشفته بعضی
زلفش گفته و بعضی گیسویش خوانده خود را چو بر آن بستند و از قید چاه
رستند بچشمه رسیدند صاف و شیرین فرح بخش دلهای حزین فیضش از آب
خضر بهتر نامش لب جان پرور و در آن درجی یافتند پر در غلطان [illegible]
از شیره جان قاتل صد هزار نعمت الوان لقب آن دُرّ دندان گرچه آن
درج بدست آوردند اما از سراسیمگی بازگم کردند از آنجا بباغی گذر انداختند
گلشنی را مقام ساختند گلهایش بهار پرور و ثمر آرزو در دو [illegible] حدیقه
رخسار نام در آن باغ بسر بردند و شربت آب رنگ خوردند و خود را
بسر منزل دیگر سپردند بقعه دیدند خرم اسباب لطافتش فراهم سبز [illegible] همه
نوخیز نشاط بخش و فرح انگیز اکنون که [illegible] صفتش بنفشه آسا [illegible]
گفتند و از آنجا بنظرگاهی رسیدند پر خطر کمانش مردم حیله گر چشم شهلا نام
آن سر منزل و شهریارش غمزه قاتل از آنجا بمنزلی گذشتند شریف و در رو
دو طاق دیدند لطیف معبد ارباب صفا و محراب اهل وفا سر دفتر اوصاف
جمال قاب قوسین قرب وصال قرارگاه حسن [illegible] نامش طاق ابرو از آنجا
بسر حدی رسیدند تیره و تاریک راهش خطرناک و باریک در وصد هزار کس

البال

پریشان و حیران مانده و انسان نامش کاکل خوانده روح صد محنت آن سر
منزل غالب شد و سررشته تدبیر از عشق طلب شد عشق او را از ظلمت
شدت بازرهانید و بفروغ شمع قامت رسانید روح گفت ای عشق
غلط نمای وای گمراه ناصواب برای مدتی سرگشته کردیدم بجلوه گاه حسن کی [illegible]
رسیدم عشق گفت ای غافل و از لذت معرفت بی حاصل همه جا جلوه حسن بود
و در همه جا خود را نمود چون ترا بصارت نیست چه دانی که حسن چیست اگر خواهی
او را دریابی باید که صفای نظر یابی خود را از نابینایی برهان و چشم را از سرمه
آشنایی برسان زان سرمه در منزل معشوقه نیست معدن او در دیار عاشقیست
اما شرط است که تا کسی ملک معشوقی را طی نسازد بدیار عاشقی گذر نیندازد
القصه از ملک معشوقه گذشتند و بدیار عاشقی متوجه گشتند اول ببوستان
ملامت رسیدند و در وگل اشتیاق چیدند از آنجا متوجه شهر بلا شدند و بمحنت
و شدت آشنا گشتند و از آنجا قدم ببادیه عجز نهادند و عنان بدست شیدایی
دادند از آنجا متوجه کوچه هجران گشتند گاه رفیق حیرت و گاه ندیم حرمان گشتند
گاهی ناله همراهی بسم کردند و گاهی گریه دلسوز رفاقت غم کردند از سر حد قرار
و طاقت گذشتند و در وادیها حیرت بسیار گشتند بعد از طی مسافت دیار
عاشقی و انجام ممالک معشوقی کشوری در برابر پدید آمد و باتفاق عشق روح
در آنجا شد دید که دیار بدن است گفت حقا که این جای من است شهر دل را
دید ویران شده لشکر حواس پریشان گشته سودا آتش افروخته و جگر و دماغ
سوخته خون بآب دیده آمیخته و از حرارت درون و از روزن دیده برون گریخته

[illegible]

رخساره صفرا زرد گشته و بازار بلغم سرد گشته قوایم را قوامی و طبایع را انتظامی نمانده
مایده قوت یافته و صحت را اصل برساند روح ازین واسطه اضطراب کرده
عشق را مخاطب بعتاب کرد که ای خان و مان مرا ویران کرده و مرا سرگشته دوران
نموده و همه وعدهای دروغ داده و بقصد هلاک من استاده چه حیله بود
که با من باختی و مرا از خان و مان دور انداختی ملکی داشتم معمور پر از ذوق
و سرور مدتی در ملک معشوق مقیم فریب دادی و از آنجا در تنگنای روزگاری
بدیار عاشقی مقیم غریب کردی و باز نومیدم بوطن آوردی و آن نیز بخرابی رو نهاده
و تزلزل در و افتاده الله الله این چه بیداد است از تو جای هزار فریاد است
چون عشق شکایت روح شنید و او را در آن مصیبت بیتاب دید گفت
ای روح شکایت تو از کیست حقا که آفت تو غیر تو نیست صورتی که در
خزانه ادراکست بنظر آر و از حقیقت آن صورت عبرت بردار روح باحضار
آن صورت اشارت فرمود آوردند بهمان مهر بود چون از آینه صفا مهر زدود
و پیش نظر داشت پیکری دید در ضعیف و صورتی مشوه کرده بغایت نحیف گفت
ای عشق این صورت آن صورت نیست معلوم کن که آن چه بود و این چیست عشق
گفت ای روح آینه صفات و اهل نظر را عکس ذات هم اول صورتی که تو
دیدی تو بودی و هم تویی که حالا در نمودی اول نظر بخود انداختی غافل بودی خود را
نشناختی در آرزوی خود میدویدی عاقبت بخود رسیدی هم عاشق را مظهر تویی
و هم معشوق را نور تو معرفت سرمه آشنائیست و قرب آن منزل از تعلق جدا
چون روح سرمه آشنایی بچشم کشید و بواسطه آینه در خود دید آنچه میطلبید

شاهد

شاهدی دید از صورت معنی بی نیاز و با روح قدسی دمساز در خلوت
وحدت نشسته و در بروی کون بسته نه دیده عقل را برو نگاهی و نه خواهش طبایع را
در و راهی و نه حسن را برو نازی و نه عشق را برو نیازی چون بدان مقام رسید
علامات عالم جبروت لاهوت دید بمنزل اصلی پیوسته و از قید زمان رسته
و عاقبت الامر خود بالکلیه در سر پیوند معشوق و عاشقی بیرون ماند

مورخان گفته اند

که بعد از واقعه طوفان چون بنی آدم از اولاد حضرت نوح علی نبینا و علیه السلام
بسیار شدند هر یک قوم بطرفی از اطراف رفته آن محل را مسکن و مأوای خود
ساختند ولایت ترکستان و توابع از شرق تا شمال تعلق باولاد یافث
بن نوح علیه السلام داشت و ولایت هند و سند و توابع از جانب مشرق و
حبش و زنگبار تا حد جنوب تعلق باولاد حام بن نوح علیه السلام داشت و باقی
ممالک در تصرف اولاد سام بن نوح علیه السلام داشت چون مقصود ما ازین
ذکر سلاطین ایران بود شروع در ذکر ایشان نمودیم و ملوک ایران چند طبقه
اند طبقه اول پیشدادیان خوانند و این طبقه یازده تن اند و مدت ملک
ایشان دو هزار و چهارصد و پنجاه سال بوده اول ایشان کیومرث
بن اسیم بن دولاد بن ارم بن سام بن نوح علیه السلام بود در دیار فارس
آغاز سلطنت نهاد و اعاظم و اعیان فرس تابع او شدند و حکم او را عدل
دانستند و مجوس گویند که آدم کیومرث ابوالبشر آدم علیه السلام است و
باتفاق جمیع مورخان کیومرث اول پادشاهیست که در عالم داد عدل داد

بداد و متمردان را در ربقهٔ فرمان خود در آورد و مدت سی سال پادشاهی کرد
و از آثار او اصطخر فارس و دماوند و بلخ است و عمر وی هزار سال بوده است
و در آن ایام مردم در غارها و شکاف کوهها بسر میبردند و پوست حیوانات
میپوشیدند او بنای عمارت کرد و شهرهای مذکوره بساخت و شریعت آدم
و دین شیث علیهما السلام عمل نمودی و در آخر عمر ترک سلطنت کرد بطاعت و عبادت
مشغول شده او را پسری بود بنام سیامک و در ایام او دیوان از مردم متواری
بودند با مردم مخلوط بودند و اما کینهٔ آدم را در دل داشتند تا وقتی که فرصت
یافتند سیامک را بکشتند کیومرث در آن واقعه زاری بسیار نمود چون هوشنگ
بن سیامک بزرگ شد سپاهی از بنی آدم با وی همراه کرد بهند رفتند
و با دیوان جنگ کردند و قاتل سیامک که مهتر دیوان بود گرفتند و کشتند و
بعد از آنکه کیومرث از دنیا بدر رفت ارشد اولادش **هوشنگ**
بن کیومرث قایم مقام شد و معنی هوشنگ خردمند و دانا است چون
خردمند و عاقل ترین مردم آن عصر بود این نام بر او نهادند و کتاب جاودان
خرد که حسن بن سهل وزیر مأمون عباسی ترجمهٔ آن بعربی کرده از تصنیفات اوست
مدت ملکش چهل سال بعد آهن از سنگ او بدر آورد و بدان اسلحه ساخت
و مرغان شکاری شکار کردن از مخترعات اوست و شهر سوس و شیراز را او بنا
کرد و بعد از وی پسرش **طهمورث** دیوبند بموجب ولی العهدی پادشاه شد
و معنی اسم طهمورث تمام اسلحه است پادشاه صاحب رای عادل شجاع بود در ترتیب
معیشت و اسباب زندگانی در ایام آن مهیا شد و او را دیوبند از آن گویند

که چند

که چند اسم از اسمای حسنی میدانست و از برکت آنها دیوان مسخر و زبون او بودند
و در ایام او تنگی در خورشها بهم رسیده بود فرمان داد که منعمان بیک
وقت خورش قناعت کنند و چاشت خود را به مسکینان دهند و رسم
روزه داشتن در زمان او بهم رسیده بود و چهار شهر بنا کرده اوست نیشابور
و مهر را مرو و سارو و گویند در میان فارس و اصفهان عمارت عالی بساخت
و آنرا امیبود نام نهاد و از بیست و چهار حرف که مشتمل بر الفاظ فارسیست ترکیب
خط فارسی کرد و تدوین اکثر علوم حکمت او کرده و در زمان او صورتها از
سنگ و چوب ساختن پیدا شد چنین گویند که هر کرا عزیزی مردی تمثالی از وی
بجهت تسلی خاطرها ساختند و طهمورث مانع نشد و در ایام او هر کس
دین که خواستی عمل کردی **جمشید** بن طهمورث معنی اسم او جمشید
روشنی آفتاب بعد از هزار سال شمسی از تاریخ وفات آدم بموجب ولی
العهدی قایم مقام پدر شد بعضی از مورخان وی را برادر طهمورث نوشته اند
و بعضی برادرزادهٔ او گفته اند پادشاهی با کمال و جمال و عالم و عادل بوده و
اصناف بنی آدم را چهار صنف مقرر کرد علما و ارباب قلم و سپاهی و زراع
و اهل حرفه هر یک را بکار خود وصیت کرد که در حفظ آن نهایت جد و جهد
بتقدیم رسانند و اکثر صنایع در ایام او پیدا شد جواهر و زر و سیم
او از معادن بدر آورد و علم طب و موسیقی در زمان او شایع شد بر آنکه
ما قال و لو قال البیران لامع از نفس قابیل در پای تخت او بدین دو علم راه
تقرب یافتند بت پرستی در زمان او پیدا شد چرا که در آخر عمر نخوت و مغروری

بهم رسید و با خود فکر کرد که نسق کل مهمات دنیا را من کردم پس در حقیقت
پروردگار عالم من باشم دعوی الوهیت کرده تماثیل بصورت خود ساخته باطراف
عالم فرستاد و مردم را به پرستیدن آنها امر کرد و عمارتی در اصطخر فارس بنا
نهاد که دوازده فرسخ طول و عرضش بود و سرای بزرگ ساخت که امروز ستونهای
آن که از سنگ تراشیده اند مانده است و آنرا چهل منار خوانند و در تحویل
آفتاب ببرج حمل در آن سرای بر تخت نشست و آن روز را نوروز نام نهاد و چند
شهر دیگر از آثار او طیغون که اصل مداین است در عراق عرب و همدان و در خراسان
شهری بنا کرده بود که طوس بن نوذر آنرا باتمام رسانیده بنام خود شهرت داد و پلی
سنگین بر روی دجله بغداد بسته و چون اسکندر آنرا بدید گفت این اثر
عظیم است از ملوک فرس فرمان داد تا آنرا خراب کردند گویند که سه هزار قنطار
طلا خرج شد تا آنرا خراب کردند خرج ساختن آنرا ازین قیاس باید کردن چون
اردشیر بابکان بسلطنت رسید خواست که آنرا عمارت کند از عهده بدر نیامد
فرمود تا بجای آن جسر بستند چون مدت پادشاهی جمشید بهفتصد و شانزده
سال رسید شداد بن عاد خواهرزاده خود مرداس علوانی را فرستاد تا مملکت
از تصرف جمشید بدر کرده خود متصرف شد گویند که جمشید مدت سیصد سال
باطراف عالم می گشت و خود را ظاهر نساخت از واهمه ضحاک تا آنکه گذارش
بزابلستان افتاد و با دختر کورنگ شاه زابلی ملاقات کرده در حالت ستر خود را
ظاهر ساخت و آن دختر از پدر مرخص بود که هر که را خواهد شوهر کند جمشید را
بهمسری خود برگزید بعد از مدتی کورنگ شاه ازین معنی آگاهی یافت جمشید را عذر خواسته

ازبیم

از بیم ضحاک از ولایت بدر گردد و از وی فرزندی در زابلستان بهم رسیده
سام و نریمان و گرشاسف و رستم و زال از آن تخمه اند و جمشید در ولایت
هندوستان بهشتاد که خود در ایام سلطنتش فرستاده بود که خلایق را
سجود خود سازد گرفتار شد و ویرا گرفته نزد ضحاک آوردند از شامت
کلمه انا و لاغیری که از خاطرش سر زده بود اره بپدا بر فرقش نهاده بدو نیمش
کردند مدت عمرش سیصد و پنجاه سال بود ضحاک که او را مرداس علوانی
نیز خوانند در مملکت ایران بلا مانعی پادشاه شد و معنی اسم ضحاک
بعربی صاحب ده عیب بود و بعضی مورخان نام وی را بیوراسب نوشته اند
و ده عیب وی اینها بود زشت پیکری کوتاه قامتی بیدادگری بی شرمی بسیار
خواری بدزبانی دروغ گویی شتابزدگی بد دلی بیحرمتی آغاز ظلم و فساد کرد
و بر هیچکس رحم نکردی در ایام سلطنتش دو غده از رنج سرطان بر هر دو دوش
وی پدید آمد و مجروح گشت و تسکین آنها بمغز سر آدمی میشد بفرموده ابلیس
لعین که خود را بصورت حکیمی ظاهر ساخته بود هر روز دو بنده خدای را آورده
بخوانسالار می سپردند تا بقتل آورده مغز سر ایشان را طعمه ماران دوش
وی سازند خوانسالار مرد خداترس بود یکنفر را بهمان آورده با مغز سر حیوانی ممزوج
نموده یکنفر را نجات میداد چون چند نفر جمع میشدند بایشان بز و میشی
چند داده که در صحراها زندگانی کرده داخل مردم نشوند جماعت احشام از نسل
ایشانند چون مدت هزار سال از پادشاهی ضحاک بگذشت کاوه آهنگر که
از قریه سیدان اصفهان بود خروج کرده پوست پاره را که حدادان در وقت کار

[illegible]

بر پشت خود می بستند بر سر چوبی کرده خلق بیشمار که از ظلم ضحاک بجان رسیده بودند
با وی متفق شده فریدون بن آبتین بن قیبان را که از نسل جمشید بود که از
بیداد ضحاک گریخته در البرز کوه و بیابانها می بود آورده بابل را که تختگاه ضحاک
بود با حرمش و خزاینش بالتمام گرفتند و عاقبت ضحاک را گرفته بکشتند و گویند
در قله کوه دماوند چاهی است سرنگونش در آن آویختند افریدون بن آبتین
پادشاه عادل و رعیت پرور و دادگستر نیکو خلق پاک نهاد بود در مدت سلطنتش
گرگ و میش باهم آب میخوردند و بجراحاتی که از بیداد ضحاک بخلقان رسیده بود
مرهم عدالت می نهاد و عوام الناس در سایه معدلتش در مهد امن و امان برفاهیت
و فراغ البال زندگانی میکردند و حق تعالی او را سه پسر کرامت کرد دو پسر از خویشان
ضحاک که او بحباله نکاح خود در آورده بود یکی پسر را سلم و دیگری را تور نام کرد
و یک پسر دیگر از ایریه که دختر ابن یامین بن یعقوب علیه السلم بود و وی را ایرج نام
کرد و محبتی تمام با ایرج داشت برادران بر وی حسد میبردند فاما چاره
نداشتند و کاوه آهنگر سپهسالار و کاربرنیک بود و پسرانش قارن و قباد لشکر
کش و پهلوانان سپاه بودند و حکومت صفاهان بلکه اکثر عراق را با ایشان ارزانی
داشته بود و آن پوست پاره که در محل خروج بر ضحاک بر سر چوب کرده بودند بفال
نیک داشتند درفش کاویانی لقب کردند و مرصع گردانیدند و فریدون آهنگ
عادیان کرده ایشان را متفرق گردانید و بر مملکت ایشان مستولی گشت و عزم
دیگر مواضع کرد و بیشتر معموره عالم بگشود و تمامت رعیت در ظل رافت و معدلت
خویش بداشت و جمله ممالک را بر پسران سه گانه قسمت کرد روم و مغرب بسلم داد

و ترکستان و چین بتور و فارس و عراق و خراسان و قهستان بایرج داد
بسبب آنکه او را دوستر میداشت پس ایشان هر دو متفق شدند ایرج را
بکشتند بعد از مدتی منوچهر که از نژاد ایرج بود بفرمان فریدون برفت و خون
پدر از ایشان باز خواست پس عمر فریدون بسر شد و مدت ملکش پانصد سال
بود منوچهر بن میشخوار جمعی گویند که دخترزاده ایرج بوده است و جمعی گویند
پسرزاده چون فریدون درگذشت منوچهر بحکم ولیعهدی پادشاه شد هشت
و هر اقلیمی پادشاهی و بهر دهی دهقانی فرستاد و نهر فرات را حفر کرد و آب
بعراق آورد و بوستانها بساخت و انواع اشجار و ریاحین از هند و کوهها
بدان جا نقل کرد و بعمارت عالم مشغول بود و ایام دولتش بصد و شصت سال رسید
و در آن ایام افراسیاب از نسل تور آهنگ وی کرد با لشکر عظیم منوچهر
از وی بگریخت و بطبرستان شد افراسیاب از پی وی شتافت زمانی پس
صلح کردند بر آنکه ماوراء جیحون افراسیاب را باشد افراسیاب بازگشت
هم در زمان وی باری تعالی شعیب علیه السلم با ولاد مدین بن اسمعیل بن ابرهیم ع
فرستاد و موسی و هرون علیهما السلم بفرعون و نام او ولید بن المصعب بود و او از
اولاد عادیان بود که شداد ایشان را اینجا بمصر فرستاده بود و قصه ایشان
مشهور است افراسیاب بعد از وفات منوچهر بایران آمد و مدت ده سال
بغارت و خرابی مشغول بود زاب بن طهماسب که از اسباط منوچهر خروج
کرد و افراسیاب از وی بگریخت و باز بولایت خود رفت و زاب باصلاح فساد
و تدارک خرابی افراسیاب مشغول گشت و دو رود آب بعراق آورد که آن را زابین

گویند وی سال بعدل ورای بسر برد پس مملکت به برادرزادهٔ خود گشتاسب
که مادرش دختر ابن یامین بود سپرد و مدت پنج سال پادشاهی کرد گویند که
رستم دستان از نسل وی بود والله اعلم طبقهٔ دویم کیانیان مدت
ملک ایشان هفتصد و سی و اند سال بود و عدد ایشان نه پادشاه بود
و اسکندر رومی در آخر ایام ایشان بوده است و ملک او سیزده سال بوده است
کیقباد صد و بیست سال کیکاوس صد و پنجاه سال کیخسرو شصت سال
لهراسب صد و بیست سال گشتاسب صد و بیست سال بهمن صد و دوازده سال
همای بنت بهمن سی سال دارای بن بهمن دوازده سال دارا بن دارا نوزده سال
شاه کیقباد اول کیان است و از اسباط نوذر بن منوچهر بود و هوالی
برکنارهٔ جیحون بود و با ترک محاربت کرد و از پیغمبرانی که در زمان او بودند
خضر و الیاس بن السبع و اسمعیل علیهم السلام اند کاوس پسرزادهٔ کیقباد و ولی
عهد او بود و مدت صد و پنجاه سال پادشاهی کرد و در بلخ مقام داشت و پسری
داشت که در حفاظت و شجاعت یگانه بود و از رستم دستان تربیت و ادب
گرفته بود زن کیکاوس برو تهمتی کرده پدر برو متغیر شد سیاوش پیش
افراسیاب رفت و دختر وی را زن کرد برادر افراسیاب سعایت وی کرد
تا او را بقتل آوردند و زنش بعد از وی بچند ماه پسری آورد نامش کیخسرو کرد و در ترکستان
پرورش یافت تا بحد بلوغ رسید آنگاه گیو گودرز اصفهانی برفت او و مادرش را
بپارس آورد و چنین گویند که موی گذاشتن و جامهٔ کبود پوشیدن مردان
و زنان در تعزیت از سیاوش مانده است و از پیغمبران و حکیمان که در زمان او

بوده اند داود و سلیمان و لقمان بودند و از آثار او آنست که در صدر بابل ساخت
و این ساعت از آن آتل عقرقوف خوانند کیخسرو بن سیاوخش بن کاوس
چون کیخسرو بجانب ایران آمد کاوس بغایت پیر بود و عاجز پادشاهی بوی
گذاشت و او بر تخت نشست و خطبه کرد و همگنان را بعدل و عاطفت وعده داد
و عم خویش زراقه و طوس را که از ابنای ملوک بود با لشکر تمام بجنگ افراسیاب
فرستاد از مقاومت او عاجز آمدند پس رستم را با جمعی دیگر بمعاونت ایشان
فرستاد و نیز گویند که کیخسرو خود برفت و میان ایشان جنگهای عظیم رفت
و بآخر الامر شیده پسر افراسیاب با لشکر تمام بزمین خوارزم آمد کیخسرو را
بمبارزت خواند کیخسرو او را باول ضربت هلاک کرد و آن رزم را خوارزم نام کردند
و آن زمین را بدان نام نهادند پس افراسیاب بگریخت و باذربایجان گرفتار
شد کیخسرو او را بقتل آورد و دل از کینه صاف کرد پس چون ایام دولتش
به شصت رسید لهراسب را وصی کرد و خود کرانه جست و ناپدید گشت و بعضی
گویند که سلیمان علیه السلام آهنگ وی کرد و او از اصطخر بگریخت و به بلخ رفت و آنجا
هلاک شد و از مشاهیر حکما که معاصر وی بوده فیثاغورس بوده است تلمیذ داود
و لقمان حکیم لهراسب نبیرهٔ برادر کاوس است و مقام او بیشتر به بلخ بود و او همواره
بملوک و ممالک مشغول بود تا بیشتر اقالیم بگشود و ایام پادشاهی او بصد و بیست
سال و ضعف پیری در وی اثر کرد پس پسر خویش را قایم مقام خویش و ارشد
ابنا که در عهد وی بودند ارمیا و عزیر بودند علیهما السلام و بخت النصر بن کیو که بمجاربه جاسم
بن سلیمان رفت و بیت المقدس را با زمین و نوبت راست کرد گماشته وی بود

برین بابل و موصل گشتاسب پسر لهراسب بود در زمان او زردشت بدین
مجوسی دعوت کرد و مردم را از دین صابیان باز داشت و در نقشت اصطخر
مقام ساخت و درین کوه در حوالی آن صورتها و دخمها باشد و مدفن ملوک
عجم اکثر آنجاست و گورهای عجم که پیش از اسلام بودند بر سه گونه است بعضی در
غارها و دخمها که در کوهها ساخته اند و چند در میان کوهها نهاده اند و سنگ بسیار
بر آن ریخته اند همچون تل گشته و بعضی در خنبها نهاده و خشت در زیر زمین تعبیه
کرده پس گشتاسب بر کوه بند و باصطخر آمد و بدان کوه نشست و زند خواندن
مشغول گشت و آتشکده ها ساخت لهراسب پدرش پیر بود در بلخ بود
که ارجاسب ملک ترک چون این انزوا یافت آهنگ بلخ کرد و لهراسب را
بکشت و دختران گشتاسب ببرد چون گشتاسب ازین حال آگاه شد پسر
خویش اسفندیار را بفرستاد و با ارجاسب جنگ کرد و او را بکشت و در روئین دز
پسر از ترکستان را خراب کرد و تا تبت برفت و ایشان را مقهور کرد و خواهران
باز ستد و پادشاهی با ولد اغریرث بن پشنگ برادر افراسیاب داد که از
پیغمبرانش شمرده اند و جزوی در ترک پیغمبر بوده است و دولت ایشان بماند
تا زمان اسکندر و چون اسفندیار را بفرستاد از قلعه اصطخر فرستاد و گفت
البته می باید که خون صدمت بازستانی و بر هیچکس رحم نکنی و چون مراجعت نمایی
تخت سلطنت را بتو سپارم اسفندیار بفیروزی باز آمد گشتاسب از گفته خود
پشیمان بود وی را رخصت دخول نداد و با جاماسب درین باب مطارحه کرد جاماسب
گفت که در طالع او چنان دیده ام که هلاک او در مملکت نیم روز خواهد بود پس

گشتاسب نامه باسفندیار نوشت که می باید قبل از آنکه بر تخت پادشاهی تکیه کنی
ستمگران و معاندان را دفع کرده باشی که بعد با تمامی آسوده خاطر بوده باشی پس اسفندیار
بحکم ضرورت متوجه سیستان گردید بعد از معارضه و محاکاه بسیار چنانچه بانواع
تاریخی مذکور است معامله بدرشتی و جنگ رسید بقولی مدت چهل روز و بقولی سه ماه
رستم و اسفندیار با یکدیگر جنگ کردند و در نهایت رستم از زخم اسفندیار مغلوب
بود و بحیله خود را خلاص می کرد عاقبت الامر بتعلیم زال و سیمرغ تیری با دو شاخ
و دو پیکان از چوب گز ترتیب کرده بر هر دو چشم اسفندیار زد و او را هلاک کرد
گویند اسفندیار برستم وصیت کرد تا بهمن را بر سریر ایران متمکن سازد رستم
حسب الفرموده عمل نموده بهمن را پرورش داده بانواع فنون نشو و نما ساخت چون
عمر گشتاسب بصد و پنجاه سال رسید بهمن را از رستم طلبیده سلطنت را
بدو داد و گشتاسب را پنج پسر بود اسفندیار و زریر و مهرنوش و مهرپرشن و شیرین
و سه دختر داشت فرانک و مهرآفرید و ... و از آثار گشتاسب شهر
بیضا و فسا و لنکر و دولت در عراق و گویند که بخت النصر یکی از سپهسالاران او
برده بهمن بن اسفندیار بعد از گشتاسب و بقولی در عهد او بسعی رستم پادشاه
شد بهمن بعد متوجه زابلستان گردید بعد از فوت رستم جمیع اولاد زال و رستم را
بکشت و نیمروز را خراب کرد و پادشاهان عالم همه فرمان بردار او بودند و چون
مدت ملکش از صد در گذشت از ساسان پسر خود رضا نبود ساسان گوشه
گرفته بزهد و عبادت مشغول شده درویشی اختیار کرد و از خلق کرانه گزید و دارا
خورد بود بهمن همای را ولیعهد ساخت و تاج بر شکم وی نهاد ساسان از آن

کوفته شد و زخم پیش گرفت و ملوک و اکابر چون تاج بر شکم زن دیدند بیعت
کردند و آثار بهمن در فارس بند کوارت و شهرف و جهرم و بوشکان و مرت
ملک او صد و دوازده سال بود و از اکابر و علما و اساطین حکما که در عهد وی
بوده اند دیمقراطیس حکیم و بقراط طبیب بوده اند همای بنت بهمن لقب با جهرم
وزارا بوده است و مدت سی سال پادشاهی کرد و بآخر الامر ملک بدارا سپرد
و جمعی گویند چهل مناره و خانه عظیم که در وسط اصطخر بوده است و مسلمانان این
ساعت مسجد ساخته اند او ساخته است دارای بن بهمن پادشاه با عدل
و داد بوده است و ملوک آفاق وی را مطیع و منقاد بوده اند و وزیری داشت با عقل
و دانا رشتین نام و اکثر مقام دارا بپارس بوده است و شهر داراجرد و کوسه
که بدان منسوبست وی ساخته و مدت ملک او دوازده سال بود دارا ب
بن دارا و جمعی او را اردشیر گویند پسر دارا چون پدرش در گذشت و ملک بروی
مقرر شد بر رشتین وزیر متغیر گشت بسبب سعایت بهزاد که داشت پری نام و قصد
کرد تا وی را معزول کند رشتین آگاه شد کس فرستاد تا اسکندر رومی را بر آن
داشت که بروی عاصی شد و خراجی که پدر اسکندر میفرستاد در میان تحف
خاکه زرین مینهاد چون یکسال بفرستاد دارا کس فرستاد که پدران تو باج
میفرستادند تو چرا نمیفرستی جواب داد که آن مرغ مرد که بیضه زرین می نهاد
یعنی پدرش اکنون میان ما حربست و تهیه حرب ساختند و دو مرد همدانی
از لشکر دارا بفریفت و خواسته قبول و دارا را زخم زدند و در لشکر اسکندر
گریختند اسکندر بیامد و سر وی بزانو نهاد و سوگند خورد که من نفرموده ام

القصد

[illegible]

و قصد قتل تو نکرده ام دارا از وی التماس کرد تا قاتلان وی را بازکشد و دختر او را
زن کند و بر اولاد ملوک فرس بیگانه نگمارد و ایشان را خوار ندارد اسکندر
از وی بپذیرفت و بدان وفا کرد و از این جهت ملوک طوایف بگماشت که مخالف عهد
نخواست که کند و بنیارست از اقارب دارا کسی را قایم مقام وی داشتن مبادا که از
وی یا از اولاد وی کینه خواهد و نیز گویند که ارسطاطالیس تلمیذ افلاطون او را بدین
اشارت کرد اسکندر الملقب بذی القرنین این اسکندر پسر
فیلقوس یونانی بوده نبیره عیص بن اسحق علیه السلم و جمعی گویند که دارای بن بهمن
بدختر فیلقوس کدخ است و چون بوی رسید از بوی دهن وی نفور گشت او را
باز به نزد پدر فرستاد و با اسکندر آبستن گشته بود و سی و شش سال برتبت
و سیزده سال در جمله جهان بگردید و تمامت معموره زمین در تحت امر خود در آورد
و چند شهر بنا کرد از جمله شهرستان مرو و هرات و اصفهان است و سناجج
وی کرد و نیز گویند که این اسکندر غیر آن است و بوقت مراجعت در شهر زور
در بابل رحلت کرد و بجوار حق پیوست پس بطلیموس بجای اسکندر بنشستند
طبقه سیوم اشغانیان و ملوک طوایف اسکندر چون پارس بگشود
ابناء ملوک جمع کرد و محبوس کرد و امید و نامه بارسطاطالیس نوشت که این
فتح که مرا افتاد از تایید آسمانی و توفیق ربانی بود و آن ملوک زادگان مردانه با فر و
بها اند و از کشتن ایشان می اندیشم ارسطاطالیس جواب کرد که اگر
استشعار شر ایشان بدگشت و خون بیجا ایشان بدریخت شرعا و عقلا
و اگر تو ایشان را کشتی اهل بر تعاقب ایشان دیگر بگمارد تا تقدیر از خاندان تو

[illegible]

بکنند پس صواب آنست که هر یک را بصوبی کاری تا پیوسته با یکدیگر مشغول باشند
اسکندر همچنین کرد و ممالک ایشان بر ایشان قسمت کرد و فارس که دار
الملک اصلی بود و زمین عراق و جزیره که متاخم ممالک رومیان بوده بانطخی
رومی داد و قریب چهار سال او در آنجا ماند پس اشک بن داراب بن دارا
خروج کرد و انطخی را هلاک کرد و متصرفات وی بدست فرو گرفت و بار دیگر ملوک
طوایف بساخت و باتفاق ایشان ممالک ایران را از رومیان خالی کرد
و ایشان نیز او را مبجل و معظم داشته اند و جمعی گویند که اشک بن داراب
خروج کرد و چون وی درگذشت اشک ضالی بود و از نسل او در کنجره قایم
مقام وی گشت و مدت ملک ایشان و دیگر ملوک طوایف قریب دویست و پنجاه
سال بود و جمعی گویند که چهارصد و سی سال بیشتر مورخان ذکر ایشان
بتفصیل بیاورده اند اما اشقانیان چون تختگاه داشتند و ممالک ایشان
فسیح تر بوده است و بر دیگران مقدم بوده اند اسامی ایشان بتفصیل یاد کنیم
و از انبیای بزرگ که در زمان وی بوده جرجیس علیه السلم بوده است و در جزیره
زکریا علیه السلم و عیسی و یحیی علیهما السلم در شام و از حوادث وقعه اصحاب الکهف
و دلیس و امین از ملوک طوایف بوده بجانب خراسان و عدد ایشان
پنجاه پادشاه اشکان بن داراب اول اشقانیان بوده است و جمله
ایشان را بدو نسبت کنند مدت ملک او ده سال اشک بن اشکان
مدت ملک او بیست سال شاپور بن اشکان شصت سال و در عهد او عیسی
در زمان وی مبعوث گشته بهرام بن شاپور یازده سال پادشاهی کرد بلاش

بن بهرام او هم یازده سال پادشاهی کرد هرمز بن بلاش نوزده سال
پادشاهی کرد نرسی بن بلاش چهل سال فیروز بن هرمز هفده سال
بلاش بن فیروز دوازده سال خسرو بن بلاش عم فیروز چهل سال بلاش
بن فیروز بیست و چهار سال اردوان بن بلاسان سیزده سال اردوان
بن اسعان ابن عم اشک است بیست و سه سال خسرو بن اشقان یازده
سال بلاش بن اشقان دوازده سال خودرز بن اشقان سی سال
این خودرز بود که بشام رفت بسبب کشتن یحیی علیه السلم و جهودان را قمع کرد
و ذلیل گردانید و آواره کرد و آن ذل بر ایشان بماند و نبوت پس از آن منقطع
گشت بیری بن خودرز بیست سال خودرز بن بیری یازده سال اردوان
سی و یک سال و این اردوان آخر اشغانیان است که اردشیر بابکان وی را هلاک کرد
طبقه چهارم ساسانیان و مدت ملک ایشان چهارصد و سی سال
عدد ایشان سی و یک نفر بدین تفصیل اردشیر بن بابک چهارده سال و دو ماه
شاپور بن اردشیر سی و یک سال و نیم هرمز بن شاپور دو سال بهرام بن
هرمز سه سال و سه ماه بهرام بن بهرام هفده سال بهرام بن بهرام بن
بهرام سیزده سال نرسی بن بهرام بن هرمز هفت سال و نیم هرمز بن نرسی
بن بهرام هفت سال و پنجاه شاپور بن هرمز هفتاد و دو سال اردشیر بن هرمز
چهار سال شاپور بن شاپور بن هرمز پنج سال و چهار ماه بهرام بن شاپور
بن هرمز یازده سال یزدجرد بن بهرام بیست و پنج سال و پنجاه بهرام گور
بن یزدجرد بیست و سه سال یزدجرد بن بهرام گور هفده سال و پنجاه فیروز بن

یزدجرد چهار سال بلاش بن فیروز هم چهار سال قباد بن فیروز چهل و سه سال جاماسب بن فیروز سه سال کسری انوشیروان بن قباد چهل و هفت سال هرمز بن انوشیروان یازده سال چهار ماه پرویز بن هرمز سی و هشت سال شیرویه بن پرویز هفت سال اردشیر بن شیرویه یک سال چهار ماه کسری بن ارسلان یک سال و پنج ماه کسری بن قباد بن هرمز سه سال توران بنت هرمز یک سال چهار ماه پرویز بن بهرام گشنشاه آذرمی بنت پرویز چهار ماه فرخزاد بن پرویز شاه یزدجرد بن شهریار آخر ملوک عجم

هست سال اول اردشیر بن بابک نبیره ساسان بن بهمن است در روزگار اردوان خروج کرد و مظفر و فیروز گرفت بسبب آنکه پدر و مادرش آنجا بکاه حاکم بوده و کردان که پیوسته لشکر و کس ایشان بوده اند با وی متفق شدند بجهت آنکه ساسان در میان ایشان بوده و نیز از ظلم ملوک طوایف ستوه شده بودند اردوان را بکشتند و دیگر ملوک قمع کردند و چنین گویند که از ملوک جهان که جمله جهان را در تحت حکم خود آورده اند یکی اردشیر بود و در عدل و سیاست قاعده نهاد که پیش از وی ننهاده بودند و او را وصایا و عهود است بغایت خوب و از آثار او کوره اردشیر است از پارس و اصل آن فیروزآباد است که بقدیم آن را جور گفتندی و بعد از اردشیر خراب گشت و ملک فیروز آن را عمارت کرد و فیروزآباد نام کرد و شهر قدیم است و در میان احزا افتاده است و آن را سوری محکم بوده چون اسکندر بآنجا رسید عاجز شد از شدت آن پس رودی که از بالای وی می آمد و بر سر کوه می رود در آنجا بگداخت و خرابی کرد و آن آب متواتر آن جایگاه

میرفت

میرفت و منفذ نمی یافت و جمع میگشت تا همه چو دریا شد اردشیر مهندسان را فرستاد تا شیب آن طلب کردند و کوه ببریدند و از آن خالی کردند و شهر مدور بنیاد نهادند و در آنجا عمارتها غریب و بناهای عالی ساختند و آن هنوز در شهر بر دست که آن را کو اردشیر میگویند از کرمان و اهواز خوزستان و جره از عمل و خط از بحرین بنا او راست و رود حلو متر فان دری کرده و مدت سی سال پادشاهی برافراشت و چهارده سال از آن آن بود که حکم وی در ربع مسکون نفاذ یافت شاپور بن اردشیر پادشاهی بود با عدل و سخاوت و وقار و شجاعت و مدت سی و یک سال و چند ماه پادشاهی کرد و در جهان بسیار عمارت کرد و از جمله شهر نیشابور که طهمورث بنا کرده بود و اسکندر خراب کرده آبادان کرد شهر شاپور و در شعب کوه از صبری آنست غاری است و صورت شاپور از سنگ تراشیده چنانکه بشکل ستونی در میانه غار ایستاده است و در شعب صورتی چند کرده اند و در میان آن شهر زنگی ایستاده ساخته اند و بلد شاپور از جبل جلوه از اعمال فارس و جند شاپور از خوزستان و شادشاپور از طبرستان هرمز بن شاپور مردی بوده با جمال و قوت و بها و عدل و مدت دو سال پادشاهی کرد و رامهرمز از خوزستان و دسکره که میان بغداد و خوزستان بوده وی ساخته است بهرام بن هرمز چون بهرام پادشاه شد شیعه مانی را مکرم داشت و بخود ایشان نزدیک کرد تا مانی بر وی واثق گشت و نزد وی آمد و بر او ترحیبی تمام کرد تا اتباع او را جمله بدست آورد آنگاه علما را حاضر کرد تا با مانی بحث کردند و ملزمش گردانیدند و کفر او مبین گشت و توبه بر وی و قتلش عرض کرد قبول نکرد پس بفرمود تا پوستش بیرون کردند و برکاه

کردند و بیاویختند و نابیان را فرمود تا مصر انرا هلاک کردند و از ایشان هر که
دعوی کرده بود در زندان محبوس کردند و مذهب وی بکلی از بن برطرف گشته شد
و چنین گویند که اثر آن در چین مانده است و مدت ملک او سی سال و سه ماه بود
بهرام بن بهرام مردی بغایت نیکو سیرت بود و از آثار وی چیزی مشهور نیست
و مدت پادشاهی وی هفده سال بود و مقام که پیش او بود داشت بهرام بن
بهرام بن بهرام و او را شاهنشاه گویند سبب آنکه در زمان پدر پادشاه
سیستان بود و مدت ملک او سیزده سال و نیم بوده و درین مدت که پیش او بود
نشست نرسی بن بهرام سیرت نیکو داشت و هم در جای پدر مقام داشت و مدت
ملک وی هفت سال و نیم بود هرمز بن نرسی مردی بدخلق بوده است اما میل
بعدل داشت و مقام او که پیش او بوده است و ملک او هفت سال و پنج ماه بود

شاپور بن هرمز المعروف بذو الاکتاف هرمز چون وفات یافت
فرزندی نداشت اما زنش آبستن بود پس امرا و اکابر و موابد جمع شدند تاج بر بالای
سر آن زن آویختند و مطیع وی گشتند تا زمانی که شاپور بوجود آمد و بزرگ شد
پس وزرا آنچه پیش حاضر گشتند و خطوطی از حدود و ممالک آورده بودند از شکایت
از تغلب و تعدی عرب و غیره عرضه داشتند شاپور خود با لشکر تمام آهنگ عرب
کرد و خلقی تمام از ایشان هلاک کرد و دوازده هزار سر از ایشان کتف بکندند و بدین
سبب او را ذو الاکتاف خوانند و بیشتر چاهها از ایشان انباشته کرد و تمام قبیله را
آواره گردانید و چهار قوم از ایشان که امان خواستند هر یکی را بجای فرستاد
بنی تغلب بجانب بحرین فرستاد و بنی عبد قیس و تمیم بهجر و تهامه و بنی بکر بن وائل

بکنار عمان

بجانب عمان و حدود کرمان و بنی حنظله بجانب اهواز و بصره و بعد از آن
آهنگ روم کرد و قسطنطین یونانی ملک روم را ضعیف کرد و خراج از وی
بستد و بازگشت و مداین بساخت و ایوان بنا کرد و دار الملک ساخت
و از آثار او فیروز شاپور که آنرا انبار گویند و عکبرا و طیسفون از حدود بغداد و
شادروان شوشتر و نیشابور از خراسان و چند شهر از سجستان و فیروز شاپور
و چند شهر دیگر در هند بساخت و مدت ملک او هفتاد و دو سال **شاپور
بن شاپور** مردی شفیق نیکو خلق بود و مدت پنج سال و چهار ماه پادشاهی کرد پس
روزی در زیر خیمه ادیم نشسته بود بادی برآمد و طناب گسسته شد و خیمه او بر افتاد
و درگذشت **بهرام بن شاپور** و او را کرمانشاه گویند بسبب آنکه در زمان
پدر وی را در ملک کرمان بود و همواره بخود مشغول بود و بتدبیر ملک نپرداختی و مدت
ملک او یازده سال بود **یزدجرد بن بهرام الاثیم** مردی بد اندرون و متنبع
بود و دانشمندان را ترجیح کردی و اکابر را خوار داشتی و با دنی بهانه استیصال
مردم کردی و بیست و یک سال پادشاهی کرد پس روزی اسبی بغایت نیکو بیامد و نزدیک
قصر وی بایستاد مردمان سعی بسیار کردند تا آن اسب را بگیرند میسر نشد یزدجرد از
غایت حرص خود بیرون آمد و نزدیک اسب رفت اسب بایستاد یزدجرد وی را
بگرفت و زین بخواست و بدست خود بر آن نهاد چون خواست که پاردم راست کند
جفته بر سینه وی زد و در حال او را هلاک کرد و ناپیدا گشت لا شک عاقبت
ظالمان همچنین باشد **بهرام بن یزدجرد گور** یزدجرد او را بمنذر امیر عرب داده
بود تا او را تربیت کند چون یزدجرد نماند مردم از وی ستوه آمده بودند پسر او را در میان

عرب پرورش یافته است و آداب فرس ندیده اند پس کسری نامی را از اولاد اردشیر
بپادشاهی نشاندند بهرام نعمان منذر را با لشکری فرستاد که تا بر حد فرس
بغارتیدند و کشش کردند بزرگان فرس بمنذر فرستادند تا پسر را باز گرداند
منذر گفت من محکومم و حکم آن است که بهرام فرماید رسول نزد بهرام رفت و با وی
بگفت بهرام جواب داد که ملک حق من است و لابد طلب خواهم کرد رسول گفت
صواب آن است که بهرام بسر حد آید تا بزرگان عجم او را ببینند بهرام و منذر با سی
هزار سوار بسر حد آمدند و امرا و معارف نزد بهرام آمدند و او را خدمت کردند و از
پدرش و ظلم او شکایت کردند و گفتند ما بدین سبب دست در دیگری زدیم بهرام
ایشان را مصدق داشت و بعدل و شفقت و عمارت و رعایت وعده داد
بزرگان او را دعا گفتند و بیرون آمدند و دو گروه گشتند و میان ایشان منازعت
ظاهر گشت بهرام گفت ملک میراث من است و امروز دیگری دارد من و وی را
بیکدیگر رها کنید هر کس که چیره گردد ملک از آن وی باشد تاج میان دو
شیر گرسنه بنهید هر کس بر دارد وی را باشد چون کسری و بهرام حاضر گشتند
تاج در میان دو شیر بنهادند کسری گفت تو بدعوی آمده پیشتر رو بهرام پیش خرامید
شیری روی بوی نهاد او بر پشت آن شیر نشست و پای در میان هر دو شیر و دیگری که
داشت سرش بگرفت و هلاک کرد پس بدان شیر دیگر حمله کرد و بیک ضربت [illegible]
و پایش بگرفت و سرش بر آن دیگر زد تا هلاک گشت کسری چون بدید پای
او را بوسه داد و از وی عذر خواست و همگنان بخدمت وی کمر بستند و پادشاهی
بروی مقرر گشت بعد از مدتی خاقان با دویست و پنجاه هزار مرد از چین بگذشت و بایران

بغایت

بغایت خوفناک شدند و هر چند بهرام را می گفتند التفات نمیکرد و سیصد
مرد از سپهبدان و تمامت هزار سوار برگزید و برادرش نرسی را نیابت داد و گفت
که من با این جماعت بآذربایجان خواهم رفت تا آتشگاه را زیارت کنم و از آنجا
بشکار روم چون باز گردم تنها کار را کنم بزرگان فرس بخاقان نامه کردند که بهرام
بگریخت و ما محکوم شویم باید که لشکر بجایی نیاید تا مردم از تو نترسند خاقان فارغ
و خرم گشت و با ایمنی تمام می آمد بهرام برفت و زیارت آتشکده بکرد و کله آب
در پیش انداخت و دو روز راه براه ارمینیه برفت پس چهل راه بکرد و بسوی خوارزم
چون بکرانه آن جا که رسید جامه ترکانه بپوشید و بتعجیل تمام بتاخت چون بیک
منزلی خاقان رسید فرود آمد و جاسوس فرستاد و از حال و جای مقام خاقان
تفحص کرد پس در شبانه بر سر وی شبیخون کرد و خود با دویست مرد بر سر خاقان
رفت و از هر جانب دویست مرد بداشت تا چون فغان از لشکرگاه برآید نام
بهرام یاد کنند و طبل باز زنند و هر کس از ایشان که در گذرد بکشند و او با آن
جماعت خواص براندند و بر در خیمه خاقان رفتند و حامیان را بکشتند و
اندر خیمه رفتند و خاقان مست خفته بود بر سر تخت و سرش ببریدند و خلقی
بسیار بکشتند و بعضی اسیر کردند و باقی بگریختند چون روز برآمد بهرام لشکرگاه
از اتراک خالی یافت و غنیمت فراوان بدست آورد و در حال بشارت
باطراف فرستاد و خود آهنگ سند کرد چون از آمدن وی آگاه شد رسول
فرستاد و با وی صلح کرد و دختر خود را بزنی به بهرام داد و دیبل و مکران بوی تسلیم
کرد بعد از آن قصد جانب یمن کرد و حبشه و نرسی بروم فرستاد و هر دو مظفر

برگشتند وروی بنخچیر نهاد واز پی گوری میدوانید آبی تنک در زمین شوره افتاده
بود اسب در آن براند وفرو رفت وناپدید گشت ومدت ملک او شصت وسه
سال بود یزدجرد بن بهرام پادشاه عادل نیکوسیرت بود واز غایت
لطف وحلم که داشت او را یزدجرد نرم خواندندی ومدت ملک او هجده سال
وپنجماه بود هرمز بن یزدجرد پسر کوچکتر یزدجرد بود بر برادر بزرگتر غلبه کرد
وملک بقهر فرو گرفت برادر مهترش بهیاطله التجا کرد وبمدد ایشان بعد از مدتی اندک
پادشاهی بازستد وهرمز را اسیر کرد فیروز بن یزدجرد مردی دیندار خردمند بود
در اول پادشاهی او قحطی عظیم ظاهر گشت ومدت هفت سال خراج از خلق
بینداخت وبسیار مال از خزینه بهر کس داد واز آثار وی فیروزه است از اعمال
ری وروشن فیروز است از جرجان ورام فیروز از بلاد هند وشهر نو اصفهان
ودشت فیروز آذربایجان ودیوار سی فرسنگ بکشید میان ایران وتوران
وکام فیروز از اعمال فارس ومدت ملک او بیست وشش سال بوده است وهلاک
او آن بود که بزمین ترک از پی هیاطله رفت وملک ترک در راه وی
خندقی ساخته بود وپنهان کرده واو در آن افتاد وهلاک شد ونیز گویند که
بهرام میان ایران وتوران مناره ساخت وصد ترک عهد کرد تا هیچ مداخلت
بایکدیگر نکنند وفیروز آن را بپیلها بیاورد وگرد نهاد بساخت وبینداخت سبب
جنگ این افتاد بلاش بن فیروز چون بپادشاهی نشست برادرش
قباد بگریخت وبترکستان رفت واز خاقان مدد خواست خاقان وی را مدد
داد وباوی لشکری گران بفرستاد چون بنیشابور رسید خبر مرگ برادر

شنید

شنید ولشکر بازگردانید وبیامد وبتخت نشست قباد بن فیروز در زمان
وی مزدک ظاهر شد واباحت پدید آورد وآن را مذهب عدل نام کرد وعبادت
از خلق برداشت ومردم را رخصت داد تا تصرف در مال وزن یکدیگر کنند وبدین سبب
رنود بسیار بروی جمع شدند وقباد را نیز بفریفت ومطاوع خود گردانید وبقوت
وی مال از منعمان میستدند وبدیگران میداد خلق از آن مضطرب شدند واز قباد
نفور گشتند ووی را بگرفتند وپادشاهی برادرش جاماسب دادند ومزدک بگریخت
وبآذربایجان شد وخواهر قباد بحیله او را بجهانید وبملک ترک رفت واز ایشان
استمداد کرد وباز گشت وپادشاهی بازستد وباز در زمان وی شخصی ذو الجناح
از ملک یمن خروج کرد وقباد از مقاومت او عاجز آمد وباوی صلح کرد واو را
تحفها داد ومعاونت کرد تا بگذشت وبماوراء النهر رفت وآنجا بگرفت واز آنها
قباد حوره است وحصل آن شهر ارجان است وحلوان وبهقباذات از عراق
وشهر ابار از جانب جرجان وحابور از دیار موصل وچند ناحیت از طبرستان
ومدت چهل وسه سال پادشاهی کرد وبآخر الامر بجانب روم شد ومظفر
بازگشت وملک بپسر داد انوشیروان بن قباد العادل واو عدل
وعهد ووصایا از اردشیر پیش نهاد وبر آن کاربند شد وبوذرجمهر را وزارت داد
وباوی ودیگر مدبران در کار مزدک مشورت کرد ورای ایشان بر آن قرار گرفت
که وی را بمکر وحیل بردارند پس او را بخود نزدیک کرد ومغرور گردانید وبلطایف الحیل
از وی تفصیل اتباع واعوان وی خواست وبهر جایگاه بنواب خط فرستاد تا روز
مهرجان کسانی که آنجا باشند جمله را هلاک کنند وروز مهرجان مزدک واعیان

وی را بر مایده حاضر کرد و ایشان را بکشت و انوشیروان بدست خود مزدک را
زخم زد و بعد از مدتی عزیمت روم کرده ملک روم بگرفت پس باز باو پادشاهی
داد بشرط آنکه هر چند سال بدرگاه آید و از آنجا بازگشت و بماوراءالنهر رفت و
با خاقان صلح کرد بشرط آنکه تا فرغانه انوشیروان را باشد و دختر وی بخواست
و باتفاق بمحاربت هیاطله رفتند و ایشان را قهر کرد و بجانب هند و چین
رفت و ایشان صلح کردند و مواضع بخود گرفتند و چون بازگشت از دربند
خبر آمده بود که قبچاق مستولی شده اند و دربند را خراب و قتل عام کرده اند انوشیروان
قصد ایشان کرد و ایشان را قمع کرده و دربند را معمور گردانید و جمعی از
لشکریان آنجا بداشت تا نگاه دارند و بفرمود تا حصنها ساختند و بنای عمارت
کردند و راهها از دزدان نگاه داشتند و در ایام وی سیف ذوالیزن از
ابناء ملوک حمیر نزد وی آمد و استمداد کرد در مسروق ابن ابرهه که سوره الفیل
در شان پدرش آمده است و مدد داد تا یمن از ایشان مستخلص کرد و پیغمبر ما
صلی الله علیه و آله در زمان وی بوجود آمد و در آن زمان آتشکده ها مرده گشت
و دریای ساوه خشک شد و دوازده کنگره از ایوان کسری بیفتاد انوشیروان
از آن متفکر شد و سطیح کاهن را بخواند و حال پرسید و سطیح گفت این دلیل
کند بولادت پیغمبری عرب و استیلای امت وی بر جمله آتشکده ها و بعدد هر کنگره
که افتاده است یکی از فرس پادشاهی کنند پس ملک از ایشان منقطع شود و از
آثار وی رومیه است که بشکل انطاکیه ساخت بجنب مداین و پیوسته
در بارگاه وی چهار کرسی زرین بودی یکی برای بوزرجمهر دوم قیصر را سیم ملک صین را

ملک

چهارم ملک قبچاق را و مدت ملک او چهل و هفت سال بود و هفت ماه
هرمز بن نوشیروان پادشاه بود با عدل اما از مردم اصیل آزار بسیار
دید و پیوسته مردم را تربیت دادی و در زمان وی شابه خاقان ترک بخراسان
آمد و رسولی بهرمز فرستاد که عزیمت روم دارم بگو تا پلها عمارت کنند و علوفه
در منازل و مراحل مهیا کنند و هرمز بهرام چوبین را که از نژاد ملوک و سپهسالار
لشکر بود با لشکری تمام بفرستاد و بتعجیل برفت ناگاه بر سر وی رسید و چند
روز برابر یکدیگر نشستند و هر روز از طرفین سواران جانشین میکردند و رسولان
آمد و شد می کردند و بآخرالامر بهرام فرصت یافت و متنکروار چوبه تیری بر
سینه شابه زد و او را بکشت و لشکرش بتاراج داد و بعد از آن پسرش
ریوذ بیامد با لشکری تمام و بهرام با وی حرب کرده او را بقتل آورد و مال و
غنیمت بسیار بهرمز فرستاد و غرامت آن ساخت که سبب دیگر در روی
هرمز را این معنی مستصوب نیفتاد و در حق بهرام سخنان درشت گفت و بهرام
از آن آگاهی یافت و بطمع هرمز در قتل او می ساخت پس اعیان لشکر با خود
متفق کرد و دیدند بغیر آنکه پادشاهی او کند تا زمانی که پرویز بالشکر رسید
این حال بهرمز و پرویز رسید پرویز بگریخت و باذربایجان رفت و هرمز لشکر
بجنگ بهرام فرستاد اتفاقا شکسته شدند و چون خبر هزیمت رسید
اکابر فارس هرمز را اسیر کردند و او را میل کشیدند تا کور شد و مدت ملک
او یازده سال و چهار ماه بود پرویز بن هرمز چون خبر حبس پدر بدو
رسید باز بمداین آمد و بتخت بنشست و تاج بر سر نهاد و از پدر عذر

خواست و پدر را زود در خواست کرد تا کینه او باز خواهد در آن نزدیکی بهرام آهنگ
وی کرد و پرویز کوچ کرد و بباب نهروان ببهرام رسید پرویز دانست که طاقت
وی ندارد و کس سوی پدر فرستاد و مشورت کرد هرمز صواب آن دید که زنان
و خزاین در حصن مضبوط کردند و خود استمداد روی بملک روم نهاد پرویز بتدبیر
آن مشغول شد و او را دو خال بود بندویه و بسطام از جمله آنان بودند که هرمز را
گرفته بودند و از وی بترسیدند با پرویز گفتند که مبادا در غیبت تو هرمز بلجاج آنچه
با وی رفت بهرام را بیاورد و مملکت بوی سپارد مصلحت آنست که او را
بکشیم ایشان از خاموشی وی رضا فهم کردند هر دو برفتند و هرمز را بکمان
بکشتند پس پرویز با ایشان و چند سوار معدود از فرات عبور کردند
و براه بیابان تنگ براندند تا نزدیک دیری رسیدند و آنجا فرود آمدند تا
آسایشی یابند که لشکر بهرام از دور بدیدند بندویه با پرویز گفت جامه و
ساز خویش مرا ده و با دیگر یاران و بسطام برآیید که من این لشکر را از
شما باز دارم پرویز جامه بوی داد و خود برفت و بندویه جامه بپوشید و در
دیر استوار کرد و خود بر بالای دیر رفت و لشکر چون در رسیدند بندویه را
با آن جامه و زیب یافتند پنداشتند که پرویز است چه در آن زمان کسی را
یارای آن نبودی که زیب و زینت پادشاهان داشتی و پیرامن دیر فرود آمدند
بندویه گفت که من پرویزم و دانید که مرا ازین جایگاه راه گریز نیست خواهم که
امروز و امشب مرا مهلت دهید تا بعبادت و استغفار مشغول شوم آنگاه پیش شما
آیم لشکریان اجابت کردند روز دیگر نیز مهلت خواست تا شبانگاه پس

21

پس بیرون آمد لشکر چون بندویه را دیدند از حیلت او آگاه شدند
او را بنزد بهرام بردند بهرام کشتن او دیانت ندانست چه خویش و اتباع بسیار داشت
و او را محبوس کرد پس بندویه بگریخت و باذربایجان بازگشت و بندویه
در آنجا می بود تا پرویز بروم رفت و مریم دختر قیصر زن کرد و لشکر تمام بستد
و براه آذربایجان بازگشت و بندویه باوی بعراق آمد و با بهرام محاربت کرد
و ظفر وی را بود و بهرام بهزیمت بخراسان رفت و آنجا ثبات نیافت و بترکستان
رفت و آنجا مقام کرد پرویز کس نزد خاقان فرستاد با تحف بسیار
استدعا کرد تا بفرمود تا پنهان از خاقان بهرام را کشتند و چنین گویند
که ملوک شروان از نژاد وی اند و کسری پرویز بدرجه رسید در بزرگواری و
جباری و تنعم و کامکاری که هیچ پادشاه عجم مانند او نبود و قریب سی و هفت
سال در پادشاهی بسر برد بر ملوک جهان بالا بود تا آفتاب دولتش
غروب کرد و کلک حشمتش از تند باد نکبت فرو ریخت و اعظم اسباب
آن بود که پیغمبر ما محمد مصطفی صلی الله علیه و آله بملوک اطراف نامه نوشت
و ایشان را باسلام دعوت کرد نامه چون به پرویز رسید نام پیغمبر صلی الله علیه
و آله بر بالای نام خود دید تیره شد و نامه بدرید خبر آن به پیغمبر صلی الله علیه
و آله رسید بروی دعا کرد و گفت مزق الله ملکه کما مزق کتابه و مستجاب
و پرویز باذان که عامل یمن بود نامه کرد که کس فرست تا این مرد که در تهامه
دعوی پیغمبری میکند باز دین قوم خود رود و الا او را پیش فرست باذان فیروز
دیلمی را با چند سوار معروف دیگر بفرستاد چون این حکایات در حضرت رسالت صلی

عرض کردند پیغمبر را صلی الله علیه و آله جواب داد که پرویز را دوشمن بکشتند شما آن
حکایت بهر که می کشید تاریخ ضبط کردند موافق قول رسول صلی الله علیه و آله
آمد و از آن ساعت همه مسلمان شدند و سبب کشتن خسرو پرویز را آن بود که پرویز
بدخوی بود و بزرگان را خوار داشتی و بگناه اندک عذاب سخت فرمودی و در آواخر
بنیاد مصادره و ناواجب نهاد و همگنان از و نفور شدند و اکابر در سر
با یکدیگر مواطات کردند و شیرویه را بدر بیرون آوردند و او را بر آن داشتند
تا پدر را محبوس کرد و از وی راضی نشدند تا بفرمود که او را بکشتند گروهی
گویند که شیرویه خود او را بکشت و مدت ملک او سی و هشت سال بود شیرویه
بن پرویز چون پدر را بکشت هفده تن از برادر و برادرزادگان بکشت پس
رنجور شد و علت طاعون بروی ظاهر گشت و او و بیشتر بزرگان فرس بدین
هلاک شدند و مدت ملک او هشت ماه بود اردشیر بن شیرویه
چون پدرش درگذشت کسی دیگر نبود که استعداد پادشاهی داشته باشد و
او هفت ساله بود و طیسفون بود وی را بر تخت نشاندند به مشورت شهربراز
و او سپهسالار بزرگ بود خشم گرفت و برفت و اردشیر را بکشت و خود به پادشاهی
بنشست بوران دختر پرویز جمعی را بگماشت تا او را ناگاه زخم زدند و هلاک کردند و مدت
ملک اردشیر یکسال و شش ماه بود و کسری بن ارسلان از نسل فارس بن ساسان
بن بهمن است چون دیگری را نیافتند او را پادشاهی دادند و یکسال و پنجاه روز بیست
کسری بن قباد بن هرمز پرورش او در ترکستان بود و باتفاق اکابر وی را
پادشاهی دادند و باقی عمرش بیش از سه ماه نبود بوران بنت پرویز

زنی عاقله بود و عادله و در زمان وی لشکر اسلام خروج کردند و مدت ملک او یکسال و
چهار ماه بود پرویز بن ... از برادر یزدجرد اثیم است و مادرش از نسل نوشیروان
بود مدت شش ماه پادشاهی کرد آزرمی دخت پرویز زنی عاقله بود و فرخ هرمز
سپهبد خراسان خواست که او را زن کند ابا کرد اما وعده داد که او را شبی بخلوت
راه دهد فرخ بوعده برفت آزرمی بفرمود تا او را بکشتند رستم پسر فرخ آزرمی را
بکشت و زهر داد و مدت ملک او چهار ماه بود فرخزاد بن خسرو بن پرویز
که در آن حال که شیرویه برادران را می کشت وی خرد بود بدین سبب خلاص یافته
اما رای و عقل نداشت و مدت شش ماه بود که به پادشاهی نشسته بود که یزدجرد را از
پارس بیاوردند و پادشاهی وی دادند یزدجرد بن شهریار چون شیرویه
خویشان را می کشت یزدجرد را پنهان به پارس آوردند و بزرگان فارس او را
در اصطخر می پروریدند چون بشنیدند که فرخزاد در مداین به پادشاهی نشست و
استعداد ندارد یزدجرد را به مداین بردند و به پادشاهی بنشاندند و همه اطراف
مملکت متقلبان فرو گرفتند و استیلا مسلمانان را بود و مدت هشت در مداین بود
چون سعد بن ابی وقاص قادسیه را بگرفت رستم فرخ را بجنگ وی فرستاد و تاج
نوشیروان با جواهر نفیس به نصیبین فرستاده بود و خود پنهان و نا آمده چون بشنید که
جریر بن عبدالله رستم را بکشت و لشکر هزیمت گشت و عرب فرا پیش آمدند
به اصفهان رفت و مدتی آنجا مقیم بود پس بکرمان شد و از کرمان بمرو آمد و آنجا اقامت
ساخت با ماهویه که نایب وی بود در آن طرف بسبب خیانتی که کرده بود می اندیشید
پس ملک هیاطله را گویند خاقان ترک را روی آورد بر آنکه بمعاونت وی آیند تا عرب را

بردارند یزدجرد چون بدانست که غدر خواهند کرد چون هر دو لشکر آراسته بودند
وحرب می کردند و در بند آن بودند که یزدجرد را بگیرند بگریخت و در آسیابانی پنهان شد
آسیابان او را بشناخت و بطمع جامه و زینت وی را هلاک کرد و ملک از
ملوک فرس یکباره منقطع شد و مسلمانان را مسلم گشت و این واقعه در زمان
خلافت عثمان بن عفان علیه السلام بود و ملک یزدجرد مدت بیست سال و عمر
سی و پنج سال

بسم الله الرحمن الرحیم وبه العون

چون آثار موهبت و انوار عاطفت مهتری در حق کهتری منتشر گردد و امداد نعم
و اعداد کرم مخدومی در حق خادمی بسیار شود شکر انعام و گذارد حق اکرام بروی
واجب و لازم گردد چه اشارت قرآن مبین در حق محمد امین چنین است وَأَمَّا
بِنِعْمَةِ رَبِّكَ فَحَدِّثْ و چنانکه خطاب کریم و کتاب قدیم در تمهید
اساس شریعت و تشیید بنیان طریقت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم
اشارت می‌فرماید او نیز بدین قضیت است خود را وصیت می‌فرماید مَنْ أُولِيَ
إِلَيْهِ نِعْمَةٌ فَلْيَشْكُرْهَا چون شکر نعمت منعم بکتاب و سنت بر منعم علیه
از لوازم دین و قواعد یقین بود خواستم که در اقامت بعضی از حقوق امیر عالم عادل
زین الدولة والدین و شهاب الاسلام والمسلمین شرف الملک ابو المفاخر فخر
محمد ادام الله علاه و جعل اعدائه فداه بقدر وسع و امکان خدمتی سازم و بارگاه
عالی او را از کارگاه فکرت خود تحفه‌ای پردازم که همچون ذکر جمیلش ملک از جراحت
ترح براحت فرح رساند پس عقل مرشد مشاطه از طریق تزیین این صورت را

تعیین می‌کرد که جواهری که عقود الفاظ آن روح ارواح افواه و معاش خواطر و افهام
آراید خود در بحر نامتناهی وحی الهی بیاید لَا رَطْبٍ وَلَا يَابِسٍ إِلَّا فِي كِتَابٍ
مُبِينٍ بحری که محیط کل موجودات است و دریایی که دار اسرار معلومات است
کلام کریم و قرآن قدیم است مِنْ شَجَرَةٍ أَقْلَامٌ وَالْبَحْرُ يَمُدُّهُ مِنْ
بَعْدِهِ سَبْعَةُ أَبْحُرٍ مَا نَفِدَتْ كَلِمَاتُ اللَّهِ الخ گوینده گوید در هر
چه جوینده گوید در غرایب قرآن و عجایب فرقان از و نشان است وَكُلَّ شَيْءٍ
أَحْصَيْنَاهُ كِتَابًا از سرمشق بدیع حیثیت و حکمت بلیغ که بمعاونت فضلای بلدان
از برای فصاحت زبان و بلاغت بیان با لغات مختلف خود گویند الله امثال آن
بر نیکوترین لفظی و بهترین عبارتی در کلام حمید و قرآن مجید امثال نادر در الفاظ
مردمان سایر است و نکته‌های باهر که در افواه ناطقان دایر است و استعارات
لطیف مصنع اولیا به بلاغت و محاورت شریف که خداوندان فصاحت از کلام الله
استخراج کردم و حکایات لایق بدان بپیوستم چنانکه نزهت خاطر و راحت ناظر
بود و ارباب هنر چهره سخن بدو گشایند و اصحاب فضل چهره نطق بدو آرایند و دستکاران
فصاحت منطقه سخن بدو مرصع کنند و صباغان بلاغت را بدو ملمع کنند
که پیش از این متقدمان درین معنی بانفراد تصنیفی ساخته اند و درین شیوه با استبداد
تالیفی پرداخته اند مگر ثعالبی که در کتب خویش شمه‌ای یاد کرده بود آن را نیز درین مجموعه
یاد کردم تا جامع تر بود و این کتاب را قرة العیون نام دادم و اساس او بر
چهار قسمت نهادم و هر قسم را بفصول منوب کردانیدم تا مبتدی بازار زود بمقصود رسد
و هذا ثبت الابواب والله الموفق بالصواب القسم الاول فی الدلالة

[illegible]

[illegible]

ثمّة فصول الفصل الأوّل في الأمثال المفردة الفصل الثّاني في الآثار
والأشعار المتمثّل بها الفصل الثّالث في الأمثال والحكايات اللائقة بها
القسم الثّاني في المحاورات الألفاظ الّتي تجري مجراها وهو اثنى عشر فصلاً الفصل
الأوّل في ذكر نعمة الله الفصل الثّاني في ذكر اصطناع الله لسائر العباد الفصل
الثّالث في الغفران والعفو عن الأخوان الفصل الرّابع في تحسين الكلام
الحسن الفصل الخامس في تقبيح الكذب الفصل السّادس
في تهجين النّفاق الفصل السّابع في شماتة من يجوز بعفوه الفصل الثّامن
في تخويف الظّلم الفصل التّاسع في النّهي عن البخل والحثّ على الجود الفصل
العاشر في النّهي عن الإسراف الفصل الحادي عشر في تسلية
قلب المحزون الفصل الثّاني عشر في نوادر المحاورات المتفرّقة الفصل
القسم الثّالث في الحكايات المرتبطة بالآيات فهي ثمانية فصول الفصل
الأوّل في ذكر الأسخياء الفصل الثّاني في ذكر البخلاء الفصل الثّالث
في بدائع نكات النّسوان الفصل الرّابع في تمام الفاظ العشق الفصل
الخامس في تعبير الرّؤيا الفصل السّادس في الأسولة الّتي متناسبة الّتي
تقع في القرآن وغيره الفصل السّابع في المكاتبات البديعة والمراسلات
الشّريفة الفصل الثّامن في الحكايات المتفرّقة والأنواع المختلفة القسم
الرّابع في الأبيات والآيات اللائقة بها تمّت أبواب الكتاب فالآن نبتدئ
بذكرها كما وعدنا بتوفيق الله تعالى وعونه وصلّى الله على سيّدنا محمّد وآله أجمعين
الفصل الأوّل من القسم الأوّل في الأمثال المفردة مثل تازی من طلب

شيئاً وجدّ وجد مثل پارسی جوینده یابنده بود قرآن
الّذين جاهدوا فينا لنهدينّهم سبلنا مثل تازی الحرّ
حرّ وان مسّه ضرّ مثل پارسی دیبا کهنه شود اما پاتابه نگردد
مثل تازی القلوب تتشاهد مثل پارسی دل بدل شود
قرآن تشابهت قلوبهم مثل تازی عادة ترضعت
بالرّوح تنزّعت مثل پارسی خوی که بشیر فرو شود با جان برآید
قرآن لا تبديل لخلق الله مثل تازی ان عادت العقرب
عدنا لها مثل پارسی همان خر که سیاه بر دست قرآن و
ان عدتم عدنا مثل تازی کلّ شاة برجلها ستناط
مثل پارسی هر بز را بپای خویش آویزند مثل تازی لا تلد
الحيّة الّا الحيّة مثل پارسی از مار چه زاید بجز مار بچه قرآن
والّذی خبث لا يخرج الّا نكداً مثل تازی لكلّ مقام
مقال مثل پارسی هر سخنی را جایگاهیست قرآن لكلّ نبأ
مستقرّ مثل تازی المأمول خير من المأكول مثل
پارسی امید به از خورده قرآن وللآخرة خير لك من الأولى
مثل تازی ارسل حكيماً ولا توصه مثل پارسی کار حکیم را فرمای
و وصیت مکن قرآن ولا ينبّئك مثل خبير مثل تازی الأيادی
قروض مثل پارسی نیکی را نیکی آید قرآن هل جزاء الاحسان
الّا الاحسان مثل تازی فلان يضرب الطّبل تحت الكساء

مثل پارسی فلان طبل زیر گلیم میزند قرآن یا ایها المزمل قم اللیل مثل
تازی وان غدا للناظرین قریب مثل پارسی فردا نیز روزیست
قرآن الیس الصبح بقریب مثل تازی العبد وما فی یده لمولاه
مثل پارسی بنده و هرچه خواسته است قرآن محیای و مماتی لله رب
العالمین مثل تازی من جرب المجرب حلت به الندامة مثل
پارسی آزموده را آزمودن پشیمانی آرد قرآن ولو ردوا لعادوا لما نهوا
عنه مثل تازی الخارب اللص یحب الخاربا مثل پارسی
خرمن سوخته خواهد خرمن قرآن ودوا لو تکفرون کما کفروا
فتکونون سواء مثل پارسی شکم پر باری است و زبان کاری کند
قرآن ویضیق صدری ولا ینطلق لسانی مثل پارسی خر ز پایان
عقبه جوئی سود ندارد قرآن فلم یک ینفعهم ایمانهم لما راوا باسنا
مثل پارسی فلان مبارک مرده را آزاده میکند قرآن حتی اذا ادرکه
الغرق قال آمنت مثل پارسی خر بنده کی نه شتربان آمد قرآن
والذین کفروا اولیاؤهم الطاغوت مثل پارسی خر پیشین جز
پسین را پل بود قرآن وجعلناهم سلفا ومثلا للآخرین مثل پارسی
آتش که در بیشه افتاد نه تر گذارد و نه خشک قرآن واتقوا فتنة لا تصیبن
الذین ظلموا منکم خاصة مثل پارسی هرچه بخوری با تو بود قرآن
ما عندکم ینفد وما عند الله باق مثل پارسی دشمن میکرد چون
هر کاو در خرمن و چون خرد بکس قرآن ینظرون الیک نظر المغشی

علیه من الموت مثل پارسی هیچکس نگوید که انگور من ترش است
قرآن کل حزب بما لدیهم فرحون مثل پارسی بر شتر عروس
آراستن بود قرآن فان تولوا فانما علیک البلاغ المبین مثل
پارسی هرچه تو شنیده ما بدیده ایم قرآن وقد احطنا بما لدیه خبرا مثل
پارسی زبر استاد دکان مگیر قرآن لا تقدموا بین یدی الله ورسوله
مثل پارسی پیش از موذن بمناره بر مشو قرآن ولا تعجل بالقرآن
من قبل ان یقضی الیک وحیه مثل پارسی چنان میرود که گوئی
بکشتنش میبرند قرآن کانما یساقون الی الموت مثل پارسی
گوسفند را برای کشتن فربه کنند قرآن حتی اذا فرحوا بما اوتوا
اخذناهم بغتة مثل پارسی خرما با خار با خرمات قرآن ان
مع العسر یسرا مثل پارسی بدکردار بد اندیشه باشد قرآن
وظننتم ظن السوء مثل پارسی مردار سگان اولیتر قرآن
الخبیثات للخبیثین مثل پارسی پند مرا یاد خواهد کرد قرآن
فستذکرون ما اقول لکم مثل پارسی سگ را از شبان حرمت
دارند قرآن ان هؤلاء ضیفی فلا تفضحون مثل پارسی خصم ضعیف
را خوارش بد داشت قرآن کم من فئة قلیلة غلبت فئة کثیرة باذن
الله مثل پارسی از بغداد من می آیم تازی تو میگوئی قرآن وجئتک
من سباء بنباء یقین مثل پارسی حرام زاده را روغن دنبه خشکی
کند قرآن ان الانسان لیطغی ان راه استغنی مثل پارسی

عروسی چو بگذشت کاسه ده بدانگی قران واذا انعمنا علی الانسان
اعرض ونأی بجانبه مثل پارسی فلان اگر بدریا شود آب خشک گردد
قران اینما یوجهه لا یأت بخیر مثل پارسی فلان چون سیمها
درکیسه مانده است قران وهو کلٌّ علی مولاه مثل پارسی کار
ناکرده را مزد نباشد قران وان لیس للانسان الا ما سعی
مثل پارسی هرچه کاری بدروی قران لها ما کسبت وعلیها
ما اکتسبت مثل پارسی همه رسنها را گذر بچنبر است قران
ان الینا ایابهم مثل پارسی همه شب گربه موش را بخواب بیند
قران ایطمع کل امرئ منهم ان یدخل جنة نعیم مثل
پارسی اگر بهر گناهی بگرفتندی بر زمین جنبنده نماندی قران ولو یؤاخذ
الله الناس بظلمهم ما ترک علیها من دابة مثل پارسی
بدمکن و بد میندیش تا بدت نیاید پیش قران ومن یکسب
اثما فانما یکسبه علی نفسه مثل پارسی بهی کن که بهی بر
قران فافعلوا الخیر لعلکم تفلحون مثل پارسی هرچه
بخود نپسندی بدیگری مپسند قران ویجعلون لله ما یکرهون
مثل پارسی بدل موسی عیسی را گیرند قران ولا تزر وازرة وزر
اخری مثل پارسی ابله را در سخن توان شناخت قران ولتعرفنهم
فی لحن القول مثل پارسی گناه کار ترسناک بود قران ولهم
علی ذنب فاخاف ان یقتلون مثل پارسی نه هر که آتش گوید

زبانش بسوزد قران لا یؤاخذکم الله باللغو فی ایمانکم مثل
پارسی بیک حمله سپر میفکن قران یا ایها الذین آمنوا اذا لقیتم
فئة فاثبتوا مثل پارسی از بز تا نهد آنچه بیار بر بندند قران
منها خلقناکم وفیها نعیدکم ومنها نخرجکم تارة اخری الفصل
الثانی فی الامثال والاشعار المتمثل بها تازی
الناس اعداء ما جهلوا پارسی کار کن کاردان را دشمن دارد علی
بن ابی طالب صلوات الله علیه گفته است فقیمة المرء ما قد کان یحسنه
والجاهلون لاهل العلم اعداء فخر از دانش بود مر مرد را
کو خلایق را بمولد زهر است زانکه عالم زو بقیمت برتر است قران
میگوید بل کذبوا بما لم یحیطوا بعلمه تازی الناس کاسنان
المشط پارسی همه فرزند آدمند کس را فضل نرسد بر کس علی
بن ابی طالب علیه السلام اشعر گفته است الناس من جهة التمثال اکفاء
ابوهم آدم والام حواء فان یکن لهم فی اصلهم شرف
یفاخرون به فالطین والماء اگر رئیس هم پارسی زادیم ستوده
نسب و اصلم زدوده فضلا است باصل تنها کسی را مفاخرت نرسد که نسبت
همه از آدم است و از حوا است وما ینفع الاصل من هاشم اذا
کانت النفس من باهله چرا چون زیک نسل اند آدمی با عالم آمده گر
مسخره زآهن همی آید این هر دو چیز یکی تیغ هندی دگر دسته ازین فعل شد
نزد دانا درست که نفس سره به ز اصل سره قران گوید ما تری فی

خلق الرحمن من تفاوت پارسی تفاوت از خلق من نیست از خلق تمامت
قران ان اکرمکم عند الله اتقاکم تازی کم بین الله و
الحصی والسیف والعصی پارسی دانا با نادان برابر نیست
تعلم فلیس المرء یولد عالما ولیس اخو علم لمن جاهل
نیست دانا برابر نادان کاین مثل زد خدای در قران قران هل
یستوی الذین یعلمون والذین لا یعلمون تازی العبد
یضرب بالعصی والحر یکفیه الاشارة پارسی کریم را اشارت باید و لئیم را
جفا اذا انت اکرمت الکریم ملکته وان انت اکرمت اللئیم
تمردا ووضع الندی فی موضع السیف بالعلی مضر
کوضع السیف فی موضع الندی خواجه از کرمت بیاید زر
بنده از کرمت بتابد سر رأیتک مثل الجوز یمنع لبه صحیحا
ویعطی خیره حین یکسر کرا سر که دارو بود بر جگر شود زانگبین درد
او بیشتر همیشه بر مرتن اندر مده بموضع در افکن بار و گره بزر جو جا ضر
نکرد مراد برای این دو هنر جو نام نیکو خواهی اندوه قوی بکاهد تن لاغر
پارسی کاهی در چشم من بیند و کوهی در چشم خود نه بیند وانی
اری فی عینک الجذع معرضا وتعجب ان ابصرت فی عینک
القذی لا تنه عن خلق وتاتی مثله عار علیک اذا فعلت
عظیم چو عیب کسان جست خواهی همی نخستین تو در عیب خود باز کن
کسی را دی چو فرمان دهی نخستین رمال آغاز کن قران گوید اتامرون

از اینجا افتاده دارد

الناس

الناس بالبر وتنسون انفسکم تازی مصائب قوم عند قوم
فواید پارسی کار گروهی زرد شد کار گروهی سرد شد قران
وان تصبکم سیئة یفرحوا بها پارسی اسب لاغر میان بکار آید منکر تری
الرجل النحیف فتزدریه وفی اثوابه اسد هزبر درمرد غلط شو
که تنها بنی پشت سپه گران سواری دارد قران لا یسخر قوم من قوم
عسی ان یکونوا خیرا منهم پارسی پیوسته سبو از آب درست نیاید
ما کل ما یتمنی المرء یدرکه تجری الریاح بما لا تشتهی السفن
نه هر چه مراد دل و جان خواهد بود آن کار همیشه آنچنان خواهد بود
قران ام للانسان ما تمنی پارسی بسیار امید هاست در نومیدی
اذا تضایق امر فانتظر فرجا فاضیق الامر ادناه الی الفرج
مردها تا که چون بیفکند کار دل بنهاد خود ره زره بزد نومیدی دور ره امید
قوی است صعب ترکار سهل گردد قران وهو الذی ینزل
الغیث من بعد ما قنطوا وبین تراقی جوزة وانحدارها
فکان اسیر وانجار کبیر تا طرف دو دیده تو برهم ناید صد بند بلا
دست قضا بگشاید اکنون باری غمان بیهوده مخور از پرده غیب تا چه بیرون
آید قران لعل الله یحدث بعد ذلک امرا پارسی تو رزه خور
مپرس از بستان تازی کل البقل ولا تسئل عن المبقل
از باغ چو مقصود تو انگور بود انگور بخور مپرس کین باغ کراست
قران لا تسئلوا عن اشیاء ان تبد لکم تسؤکم مثل پارسی هر که در

عجب بود در ... که دارد و در دلم ... گل

تابستان خواب کند در زمستان خوابش نگیرد اذا انت لم تزرع و
ابصرت حاصدا ندمت على التفریط فی زمن البذر
ای هر که به تابستان در سایه بخسبد خوابش برد گرسنه شبهای زمستان
مثل پارسی از مرگ بدتر چاره ندارد مثل تازی مامن الموت
مناص ولا عنه خلاص از اجل نیست هیچ کس ایمن بر همه خلق اجل کمین
دارد حلقه گیسو هزاران شاه بجه در درون دفین دارد هر که اندر جهان شهی
بوده است هر را این دل زمین دارد قل لن ینفعکم الفرار ان فررتم
من الموت پارسی مدبر هرگز مقبل نگردد هرگز نشود مردم مدبر
مقبل مقبل شدن مردم مدبر مشکل قرآن ومن لم یجعل
الله له نورا فما له من نور مثل پارسی پیر زن را دست بگوزینه
نرسد گوید مرا ترشی باید این آن مثل است که گربه بگوشت بر روزنه دستش
نرسد بد بنه گوید شور است قرآن واذ لم یهتدوا به فسیقولون
هذا افک قدیم مثل تازی من سعی رعی ومن نام رای
الاحلام داستان است کهنه گشته و دیرینه شده هر که خسبد خواب
بیند هر که سیر کند [illegible] قرآن هو الذی جعل لکم الارض ذلولا
فامشوا فی مناکبها مثل تازی یداک اوکتا وفوک نفخ
پارسی خود کرده را درمان نیست گله از روزگار بیهوده جست هر چه
بر ماست هم ز کرده ماست ما ستمکاره گشته ایم همه گر بما او ستم کند
نه رواست قرآن ذلک بما قدمت یداک مثل پارسی هر چه

ندارم هیچ بتابد علم از آن فیض هر
بنک چشمه آب گرفتار ارم

در دیگ باشد بکفگیر بر آید تازی کل اناء یترشح بما فیه هیچ
تکلف این سخن سخت نکوست از کوزه همان برون برآید که در اوست قرآن
قل کل یعمل على شاکلته ابیاتی که در زبانها مثل شده است
فردات کند خار کاشت مستی قرآن فتصبحوا على ما فعلتم نادمین
پارسی نیکش نبود هر که بد خرسند است قرآن ومن کان یرید
حرث الدنیا نؤته منها وماله فی الآخرة من نصیب نماید
هر شب را خزان را بخواب که پالنگ آخرا برده است آب هر که مشت کسان خورده
بود تکیه بر مشت خویش کرده بود قرآن ایحسب ان لن یقدر علیه
احد مثل پارسی دیگ مر دیگ را گوید سیاه کون قرآن وضرب
لنا مثلا ونسی خلقه حکایت آورده اند که امیر اسمعیل کلکی را پسر
خوانده بود بکبتر نام وقتی آبله اش بر آمد و آن طراوت بشره و لطافت چهره او
در زیر نشان آبله نا پدید شد روزی در پیش امیر اسمعیل استاده بود امیر از روی
تعجب در نشان آبله او نگاه میکرد و قاضی ابو منصور حاضر بود بدان کودک اشارت
کرد و گفت لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل
سافلین و قاضی ابو منصور بر بکیعا بخسبدی بکبتر چون تعبیر او در حق خویشتن
بشنود در فور جواب داد وضرب لنا مثلا ونسی خلقه و قاضی ابو منصور
نیک خجل شد و امیر اسمعیل سخت عجب داشت از حدس خاطر و جودت جواب لالای
و درم سوم او بیفزود و بعد تشریف خلعت گرانمایه فرمود مثل تازی سبق
السیف العذل پارسی چون قضا کرد مدت سود ندارد چون رفت

ابیاتی که در زبانها مثل شده است

قضا و بود بنها همه بود برجستن و فریاد تو که دارد سود قران قضی الامر
الذی فیه تستفتیان حکایت حبیبه بنت العیس
دختری بوده است در صدر خوب ترین زنان عهد خویش مدتها میان او و
میان جوانی معاشقه می بود و طبع هر دو بمواصلت و موافقت بغایت مایل اما
بطریق نکاح اجتماع میسر نمیشد روزی آن جوان فرصت یافت و حبیبه را
بربود و بخانه برد و در خانه محکم فرو بست باولیا دختر خبر شد در و بام خانه فرو
گرفتند پدرش میخواست که بتعریض بگوید تا یک زمان خویشتن را نگاه دارد
و یک ساعت اورا بخود راه ندهد از برون در این آیت بخواند و لا تطیعوا
امر المسرفین دختر چون آواز پدر بشنود از درون جواب داد قضی الامر
الذی فیه تستفتیان پدر در حال بدانست در وقت باز گشت
و مردمانرا باز گردانید مثل تازی من ینکح الحسناء یعطی
مهرها پارسی کاله نیکو بها توان یافت قران لن
تنالوا البر حتی تنفقوا مما تحبون حکایت روزی درویشی شهری
در آمد فاقه کشیده و از راه رسیده چشمش بدکان بریان گری افتاد بره بریان
دید بالای دکان آویخته آتش تنور معده اش گرم گردانید آرزو خود را مضمون
این آیت ساخت نرید ان ناکل و تطمئن قلوبنا و این آیت بر کاغذ
بنوشت و در دست بریان گر داد بریان گر کاغذ بخواند و بر ظهرش نوشت
لن تنالوا البر حتی تنفقوا مما تحبون و در دست درویش نهاد چون
چشم درویش بر رقعه افتاد وجدی بدید و بیش آمد نعره بزد گفتند ای شیخ

جامی رحمه الله
چون کنند خانه زاد دستان عبد العزیز
روی بمسجد کرده اند در زیر دستان بیرون
کوهی است از دن جگری صف آورده
لعل از کان بدرخت و ضیا آورده
چون قدم در صباحش ز برستان زمین
مست آل بمبراهیم آورده
دهد اسرار
از درد دست بر دل از هجران و بیمار آورده
میوه و درد دست دو او چون روانه آورده
ابدا
حتی تنفقوا مما تحبون
نقیصه ده صدقه آورده
میوه و اقبال باب از ره صدق آورده
چو به بر دو درگاه آل عبا آورده
ابن ازین کعبه را امید و عزت
فرا انده چو بحر بعین صفا آورده

چه بوده است گفت نعمت فانیه ببضاعت نمیدهند نعمت باقی را بطاعت میدهند
حکایت خالد بن ربیع نعمانی گوید وقتی بیمن بودم یکی
از دوستان بنزدیک من آمد گفت امروز کنیزکی نخاس بخانه آورده اند
که بلطافت چهره و ملاحت لهجه او آدمی ندیدم در هوس دیدار او برخواستم
و بخانه نخاس رفتم کنیزکی دیدم در حجاب نشسته و نقاب بروی فرو گذاشته
پیش او رفتم و گفتم ارنی انظر الیک سبک نقاب از روی برداشت
و گفت که فانظر الی آثار رحمة الله در آن حلاوت گفتار و ملاحت
دیدار متحیر بماندم پرسیدم که ترا چه نامست گفت جنت گفتم الحمد لله
الذی احلنا دار المقامة من فضله یعنی شکر خدایرا که ما را
بجنت رسانید نتبوء من الجنة حیث نشاء یعنی هر کجا خواهیم فرود
آییم گفت هیهات لن تنالوا البر حتی تنفقوا مما تحبون
مثل تازی حیل بین العیر و النزوان پارسی ماهی از
آب جدا ماند قران وحیل بینهم و بین ما یشتهون
حکایت اسحق بن صبح و شقیق همدانی را در راه دمشق قطاع افتاد
و نعمتی که در آن سفر حاصل کرده بودند حمله ببردند خبر ببغداد رسید هرون الرشید
اصمعی را پرسید که خبر اسحق و شقیق چه داری گفت حیل بینهم و بین ما
یشتهون هرون را آن استعاره خوش آمد و بر وی ثنا گفت و صله فرمود مثل
تازی لکل مقال مقام پارسی هر سخنی را جایی است
قران لکل نبأ مستقر حکایت وقتی یکی از حجاب خلیفه با...

من بنده بر در او خدمت جام الوفا
زان سبب است ای هدی ابدان اوکی آورده
سوزن
گوهر بر نفس خشم ترس بود
دو شیخ عادل را بکار بردن بود
انعام ز منصب تا دهیم کا بیان
صدر الاعلا در اسیرمن بود
منت از آن که بینش خیرات دو بیت
ان ز فرشته ز من بود
والبهرام
ابن آدم ز من اوج آفتاب
که از آسمان و زمین بود
آینه خانه ز نظر من بود
دوستان دهم بقدر که اول ز من
از شیخ بقبول بر من بود

بدر مسجد ابن المجاهد برگذشت ابن المجاهد در نماز بود امامی می کرد چون شغل سماع
آن جماعت بسمع ابن المجاهد رسید ازین آیت بدایت کرد لکل نبأ
مستقر آن حاجب دانست در وقت توبه کرد حکایت
آورده اند که آن شکوفهٔ بستان نبوت و زینت آسمان مروت حسن بن علی
رضی الله عنهما روزی از برای تفرج بصحرا بسیار گشته بود آتش اشتها در طبیعت
او مشتعل شده چون بمنزل شریف خود رسید بتعجیل طعام خواست رکابداری
که متعین شغل مطبخ بود بعجالهٔ وقت برطبقی نهاد چون بقرب مجلس او رسید
دهشت حضور و لمعهٔ نور او بر آن بیچاره غالب گشت ارتعاشی در دستش
پدید آمد و تزلزل در قدمش ظاهر گشت و کاسه بر کتف مبارک امیرالمؤمنین
ریخت حسن رضی الله عنه بنظر سیاست در وی نگاه کرد گونهٔ چهرهٔ آن بیچاره
متغیر شد الهام الهیش تلقین کرد تا زبان بروایت این آیت برگشاد
والکاظمین الغیظ حسن گفت خشم فرو خوردم رکابدار گفت و
العافین عن الناس حسن گفت از گناه تو برگذشتم و این کار نابوده
انگاشتم رکابدار گفت والله یحب المحسنین حسن گفت ترا از مال
خویش آزاد کردم حکایت وقتی یکی از ابنای دنیا در بغداد
نعمت رسیده بود و محنت رسیده ایام برنج و مشقت میگذاشت و عمری
ازین گشت زار روزگار بر فاقه بر میداشت روزی در بازار بزازان بدر دکان
ابن آلرستی القرشی آمد و مراقبت احوال و محافظت اعمال او می کرد تا ابن آلرستی
جامهٔ متقوم بخانهٔ خود فرستاد و حیلتی ساخت و انگشتری او بدست آورد و دو دبارا

شد و مرغ چند مسمن و منی چند برنج پاکیزه و کوزهٔ چند نبات نسیه بخرید و در
زنبیلی نهاد و بدر سرای ابن آلرستی آمد و حلقه بزد کنیزکی بیرون آمد گفت این زنبیل
بگیر خواجه فرستاده است و کدبانو را بگوی جامه که فلان کس آورده است بده که خواجه
میخواهد و اینک نشان فرستاده است کنیزک انگشتری و زنبیل بستد و پیش کدبانو
برد و احوال باز نمود کدبانو گفت بگوی که ما نگیریم که آشنا نباشد چیزی ندهیم مرد گفت
پس زنبیل و انگشتری بمن باز سپارید و این حدیث را نابوده انگارید کدبانو
گفت ما را عادت نبوده است که بی اجازت خواجه چیزی از خانه بیرون فرستیم مرد
گفت تا بود بهتر ازین نبود جامه بدست نیامد و انگشتری و کالا در دریا افتاد بعد از
مدتی افلاسش بغایت رسید و فاقه بنهایت انجامید بنزدیک ابن آلرستی آمد
و گفت در آن زمان آن محتال که قصد نعمت و اموال تو کرده بود منم خدای عز و جل
مال حلال بر تو نگاه داشت بدانکه آن برنج و مرغ که بسرای تو برده ام نسیه کرده ام
و در رنج مطالبهٔ او مانده ام اگرچه مردی گشته ام اما از کرده برگشته ام و این آیت
برخواند وان تبتم فلکم رؤس اموالکم لا تظلمون ولا تظلمون
ابن آلرستی را از لطف مضمون استدعای مغفرت و حسن معاودت او خنده آمد
بهای کالای او بداد و گفت بعد ازین هرگاه که محتاج گردی بنزدیک من آی و پیش احتیال
منمای حکایت رسم ملوک غزنین رفته است که محتسبان شهر را
دست قوی دارند و احکام شرع بدیشان گذارند چنانکه با هر که باشد هرچه خواهند بتوانند
کرد و هر مستی که در شارع شهر بگیرند حد شرعی بر او اقامت و زجر بلیغ کنند
قاضی مسعود شیمه یکی بوده است از شعرای غزنین اتفاق وقتی از اوقات در شبستان

سرد بوقحه ست از خرابات بدر افتاده بود می‌رفت ناگاه در کوی که معرفی و
گریزگاهی نداشت با محتسب شهر مقابل افتاد هرچند که بنگرید روی گریز ندید مترصد
مریبه با محتسب بدو رسید این آیت برخواند وَإِذَا مَرُّوا بِاللَّغْوِ مَرُّوا
كِرَامًا محتسب را بیاری زیبای و داشت سوی سیماب بر وی زده بر پشت او نهاد
وگفت هَٰذَا عَطَاؤُنَا فَامْنُنْ أَوْ أَمْسِكْ بِغَيْرِ حِسَابٍ فصل
فی ذکر البخلاء واللئام حکایت ابوالحرث نشور را گفتند
که فلان کس ترا خلعت جامه بخشید گفت اگر یعقوب نبی جمله انبیا را نزدیک او
برد و جمله مدینه را در ضمان کند و از و سوزنی عاریت خواهند تا آن درز
پیراهن یوسف که قُدَّ مِنْ دُبُرٍ بدوزند مرا جامه چون خواهد داد
لو أنّ دارك أنبتت عرصاتها إبراً وضاق بها رحيب المنزل
وأتاك يوسف يستعيرك إبرةً ليخيط قدّ قميصه لم تفعل
حکایت بخیلی را پرسیدند که درویشان که بدر وثاق تو می‌آیند
چرا ایشان را نان ندهی گفت أَنُطْعِمُ مَنْ لَوْ يَشَاءُ اللَّهُ أَطْعَمَهُ
بندگان او بیند اگر خواهد بدهد مرا با این فضول چه کار حکایت
بخیلی را از زر کاسه و کوزه همی ریختند از زر گفت بر کوزه چه نویسیم
گفت بنویس فَمَنْ شَرِبَ مِنْهُ فَلَيْسَ مِنِّي گفت بر کاسه چه نویسیم
گفت بنویس وَمَنْ لَمْ يَطْعَمْهُ فَإِنَّهُ مِنِّي حکایت بخیلی را
پرسیدند که از قرآن با کدام آیت دوستی داری گفت این آیت وَلَا تُؤْتُوا
السُّفَهَاءَ أَمْوَالَكُمْ حکایت بخیلی لقمهٔ نان از دست بغدادیی

در ربود بخیل هرچند که در پی او تگ دوید نرسید بازگشت و اشک از دیده می‌بارید
گفتند شیخا چه افتاده است گفت إِنَّمَا أَشْكُو بَثِّي وَحُزْنِي إِلَى اللَّهِ
قصهٔ این غصه خود بخدا است نباید که سگ را او آورده است حکایت
ابوالعینا را سعی چون از همدان باصفهان شد اتفاق آن روز که از در شهر
درآمد جماعتی از کودکان بر در دروازه جنگ سنگ می‌کردند سنگی بر سر ابوالعینا آمد
سرش بشکست آشنایی داشت بسبب طبیب کرد تا او را بدست آورد و ضیافت
مانده و رنجور و گرسنه آنجا فرود آمد همه شب در انتظار چیزی خوردنی می‌بود هیچکس
در حق او تکلفی ننمود دیگر روز برخواست و نزدیک مهلب وزیر شد مهلب
از او پرسید که فِي أَيِّ يَوْمٍ دَخَلْتَ الْبَلْدَةَ يَا أَبَا الْعَيْنَاءِ یعنی کدام
روز درین شهر آمدی گفت فِي يَوْمِ نَحْسٍ مُسْتَمِرٍّ گفت در کدام ساعت
گفت فِي سَاعَةِ الْعُسْرَةِ گفت بکجا فرود آمدی گفت بِوَادٍ غَيْرِ ذِي
زَرْعٍ و آنگاه از احوال خود شرح داد مهلب بخندید و بفرمود تا وثاقش
معین کردند و هر برگ او بداد چنانکه لایق او بود فصل فی بدایع
نکت النسوان حکایت عبدالرحمن اموی که صاحب اندلس
بود گفت بسفر حجاز می‌شدم چون ببغداد رسیدم نخاس برده را گفتم از
برای من کنیزکی شایسته که مرا در راه مونس باشد بخر گفت کنیزکی بر من عرضه
داد در غایت حسن و نهایت جمال چنانکه چشم در ملاحت صورت او خیره
می‌شود خاطر بدو مایل شد گفتم ای کنیزک ترا چه نام است گفت مکه گفتم الله
اکبر قد قرب الطریق راه بر من نزدیک دستور باشد تا بر حجر الاسود تو

بوسه دهم گفت ایهات ولا تکونوا بالغیه الا بشق الانفس بی جرح درم
ورنج قدم بحریم این نتوان رسید حکایت چون مامون خلیفه بوران
بنت الحسن بن سهل را بخواست آن شب که زفاف خواست بوران را عذر زنان
بدید آمد مامون خواست که بدو مقاربت جوید قالت یا امیر المؤمنین اتی
امر الله فلا تستعجلوه مامون بدانست از پیش او بدر آمد و آن حسن عبارت
او عجب داشت و بپسندید حکایت هرون الرشید را کنیزکی بود
فایزه نام بکیاست و حدت و وفور فطنت معروف و موصوف بود وقتی هرون
او را در خلوت بطریق طیبت گفت اقلبی ظهرك الی یکزمان پشت بمن
بازگردان فایزه گفت یا امیر المؤمنین اما سمعت قول الله سبحانه
وتعالی فاتوهن من حیث امرکم الله یعنی با زنان خود راهی روید که
حق فرموده است گفت اما سمعت قول الله نساؤکم حرث لکم فاتوا
حرثکم انی شئتم فایزه را گفت نشنیده که زنان کشت زار شما اند از هر
راهی که شما را باید بیایید فایزه گفت یا امیر المؤمنین هذه الآیة منسوخة بقوله تعالی
واتوا البیوت من ابوابها هرون بخندید و از قوت جواب و کیاست طبع
و لطافت طبع او متعجب شد و در مهر و دوستی او بیفزود و در حق او بسیار تشریف
فرمود حکایت مهتب بن ابی صفوه چون بدیعه مغنیه را بخواست
شب بمعاشرت مشغول شد مهتب خواست که آن معاشرت بمباشرت بر دارد
بدیعه را عذر زنان بدید آمده بود گفت عظم الله الامیر فار التنور
یعنی آب چشمه بر جوشید مهتب گفت ساوی الی جبل یعصمنی من الماء

حکایت

حکایت اصمعی روزی در بازار بغداد بر دکان میوه فروشی می گذشت مرغان
سمین دید از معالیق در آویخته و طبقهای سیب اصفهانی و سبدهای خربزه و ری
و کوارهای انگور رازقی و ما لهاری انار طبسی نهاده و زنی در زینت جمال و کسوت کمال
بر آن جایگاه نشسته اصمعی از روی تعجب بزبان بوصافی برگشت و گفت و
فاکهة مما یتخیرون ولحم طیر مما یشتهون وحور عین کامثال
اللؤلؤ المکنون این زن روی باصمعی کرد و گفت جزاء بما کانوا یعملون
یعنی اینها مفت نباشد آنچه بیار و بگیر حکایت ابو العباس سفاح
روزی بنزدیک حرم ام سلمه در آمد ام سلمه پیش او بر نخواست ابو العباس گفت
دخلت علیك ولا تحشمنی بالقیام یعنی بنزدیک تو در آمدم و حرمت
من بقیام بیاوردی قالت وکیف اقوم وهذه الانهار تجری من
تحتی یعنی حالت معهوده میان زنان حکایت هرون الرشید را خبر
دادند که فلان ناطفی کنیزکی دارد که از حاصل ایام بحسن سیرت و لطف صورت او دیگر
نزاید هم خدود او با رخش با ماه آسمان برابری کند و هم قد چون قوامش با سرو بوستان
هم سری نماید آثار فنی معاملت و سبق می نمکت ناطفی او را از دست نبرده است
و ناطفی نیز رگ جان مهر او سپرده است غیرتی در باطن هرون کار کرد که این عجایب حسن
کنیزک در بغداد در خدمت ما از آن نشاید باید که روزگار او را بدیگری رساند رقعه
کسی بناطفی فرستاد که شنیده ام که کنیزک شایسته داری باید که او را نزدیک
ما آری ناطفی چنین خبر خلیفه بشنید از رنج بر خود بپیچید و با لب خشک و دیده تر
بخانه درد دید کنیزک چون خواجه را بر آن حال بدید گفت ای خواجه چه بوده است که قد

صنوبر چون چنبر کرده و چه افتاده است که خد معصفر را چون مزعفر کرده گفت چه
باشد ازین بتر آسوده بدم با تو فلک نپسندید خوش بود مرا با تو زمانه
نگذاشت وقصه باز گفت کنیزک گفت سهل است اگر این کس اهدیست مرا نزد
او فرست چنان سازم دل تو ازین غم بپردازم چون کنیزک را پیش هرون بردند
هرون را وزن بیت و حسن خلقت او غایت خوش آمد گفت ای کنیزک که چون
باز آواز تو در پرواز آید مرغ خرد را از دل و جان مستمعان برباید لطف نغمه تو برین
صفت است که میگویند کنیزک گفت یزید فی الخلق ما یشاء هرون گفت جواب
سوال ما از قران می آری مگر بر معانی او استواری گفت هذا من فضل ربی هرون
دران گفتار لطیف و دید ظریف او متعجب ماند گفت چه باشد که از حسن لذت آواز
خود ما را بشنوانی عشری از کلام کریم بخوان کنیزک خدمت کرد واین آیت بدایت
کرد ان هذا اخی له تسع وتسعون نعجة ولی نعجة واحدة
هرون چون آیت بشنود حال بر او بگشت آب در چشم بگشت گفت ای کنیزک همانا
خواجه را دوست میداری که قصه درد او می گزاری گفت والف بین قلوبهم
هرون را دل برو بسوخت گفت لا تخافی ولا تحزنی انا رادوه الیک
در وقت جامه خاص بدو داد و نزدیک خواجه اش فرستاد حکایت
هرون الرشید را در خلوتش دو کنیزک در آمدند یکی پیشتر آمد و دیگر پس آنکه
پیش آمد گفت السابقون السابقون اولئک المقربون
وانکه پسین بودی گفت وللآخرة خیر لك من الاولی فصل
فی ملح الالفاظ العلماء حکایت هرون الرشید چنین

پسرش عباس را او وسط بیاورده بود هرگاه که چشم او بر عباس افتادی
تنگ دل شدی وگره در ابرو نهادی از بهر آنکه فایزه حبشی بود عباس رنگ
مادر ربود روزی یکی را که دعوت نبوت می کرد نزدیک هرون آوردند هر چند که
گفتند از آن دعوی برنگشت هرون بفرمود تا او را بزیر چوب کشیدند فرزندان و
حشم او صف زده بودند عباس در آن وقت هشت ساله بود و زبر همه فرزندان
ایستاده بود چون فریاد و استغاثت آن مدعی بدید روی بدو کرد و گفت
فاصبر کما صبر اولوا العزم من الرسل هرون از عباس این سخن
بشنید رویش از شادی بر افروخت و مر گفت حقا قال علیه السلم اولادنا
اکبادنا بعد از آن یک ساعت از پیش خویش دور نگذاشت و از فرزندان دیگرش
نیکوتر داشت حکایت داود ربیع خلوانی می گوید که بدیع همدانی
در ایام صبا و عهد کودکی بجراة زبان و فصاحت بیان در محافظت و ملاطفت
تازی و پارسی چنان معروف و موصوف شد که در مجلس بزرگان ذکر او کردندی
و در مشاعره و محاوره مبادرت نمودن گرفت در هوس دیدار او از حلوان
بهمدان آمدم گفتند او این ساعت بمکتب ادب است چون بدیع را دیدم در مقدار ده
ساله در منصب جمال تمام و غلام لطیف صورت در پس او خریطه کتاب او
برگرفته و بر اثر او می آمد گفت بیان شنیده بودم چون بعیان بدیدم حرکات لطیف
و سکنات شریف حالتی در من بدید آورد و آواز دادم علیک عین الله
بر فور جواب داد که ولا تمدن عینیك گفتم وصورکم فاحسن صورکم
خوبست این غلام ایند چشم بد دور باد بنام ایزد بسیاستی رمز

نگاه کرد و گفت وَفِي أَنفُسِكُمْ أَفَلَا تُبْصِرُونَ و در گذشت من از آن
جرأت زبان و فصاحت بیان او متعجب ماندم **حکایت** محمود وراق
دو پسر داشت یکی خرد و یکی بزرگ هر دو از مکتب پیش پدر آمدند محمود پسر
بزرگتر را پیش خود خواند و جبه و دستاری که در بر داشت بپوشانید غیرت در باطن پسر
خرد اثر کرد این آیت برخواند إِنَّمَا أَمْوَالُكُمْ وَأَوْلَادُكُمْ فِتْنَةٌ یعنی مال شما و فرزندان
فتنه است محمود بخندید و گفت تو نیز فرزند منی پس تو فتنه باشی گفت وَمَا
يَسْتَوِي الْأَعْمَىٰ وَالْبَصِيرُ وَلَا الظُّلُمَاتُ وَلَا النُّورُ وَلَا الظِّلُّ
وَلَا الْحَرُورُ محمود از آن سرعت جواب و قوت خاطر پسر متحیر ماند بسیار ثنا
بر او خواند و بفرمود تا جبه و دستاری بهتر از آن بر او پوشانیدند **فصل**
فی تعبیر الرؤیا **حکایت** یکی از خلفا امیر المؤمنین را دشمن داشتی
وقتی او را بخواب دید در میان آتش نشسته معبر را بخواند و تعبیر این خواب از و
سؤال کرد معبر گفت این کس باید که پیغمبر یا امامی گفت بچه دلیل گفت بدان
دلیل که حق تعالی میفرماید أَن بُورِكَ مَن فِي النَّارِ وَمَنْ حَوْلَهَا
آن خلیفه از دشمنی امیر المؤمنین توبه کرد **حکایت** اشموئیل یهودی
در ایام عمر بخواب دید که جمعی از ملائکه بر وی صلوات میدهند تعبیر این خواب از معبر
پرسید گفت زود باشد که در دین خدا آید و در شریعت مصطفی علیه السلام یک هفته
برنیامد که آن یهود مسلمان شد معبر را پرسید که تو چه دانستی که من مسلمان گشتم
گفت خدای تعالی میفرماید هُوَ الَّذِي يُصَلِّي عَلَيْكُمْ وَمَلَائِكَتُهُ لِيُخْرِجَكُم
مِّنَ الظُّلُمَاتِ إِلَى النُّورِ یعنی از الکفر الی الایمان **حکایت**

مردی در خواب دید که ستوری با وی سخن گفتی نزدیک ابن سیرین آمد و از
وی سؤال کرد گفت توبه کن وفات تو نزدیک خواهد بود مرد گفت بچه دلیل
میگوئی گفت بدان دلیل که خدای تعالی میگوید وَإِذَا وَقَعَ الْقَوْلُ عَلَيْهِمْ أَخْرَجْنَا
لَهُمْ دَابَّةً مِّنَ الْأَرْضِ تُكَلِّمُهُمْ یعنی چون قیامت نزدیک آید و خلق را
وفات خواهد ستوری بیرون آید و با مردمان بزبان فصیح سخن گوید **حکایت**
یکی نزدیک ابن سیرین رفت و گفت در خواب دیدم که بانگ نماز میگفتم گفت
حج کنی دیگری همین سؤال کرد گفت ترا بدزدی بگیرند پس گفتند یک خواب را تعبیر
مخالف چرا میکنی گفت تعبیر خواب بحال مردم بگردد آن یکی رنگ مصلحان داشت
تعبیر بحج کردم حق تعالی فرماید وَأَذِّن فِي النَّاسِ بِالْحَجِّ و آن دیگر سمت
مفسدان داشت تعبیر او چنین کردم حق تعالی میفرماید فَأَذَّنَ مُؤَذِّنٌ
أَيَّتُهَا الْعِيرُ إِنَّكُمْ لَسَارِقُونَ **حکایت** در ایام ابی حنیفه یکی از
خلفا ملک الموت را بخواب دید از و پرسید که بقیت عمر من چند مانده است ملک
الموت بپنج انگشت اشارت کرد از هول آن اشارت از خواب در آمد ضجر و تنگ
دل بفرمود معبران را جمع کردند و تعبیر این خواب از ایشان سؤال کرد یکی میگفت
پنجاه سال گفته است دیگر گفت پنجاه ماه گفته است و دیگری میگفت پنجاه روز گفته است
خلیفه را دل بدین تعبیرها قرار نگرفت نزدیک ابو حنیفه کس فرستاد و از و سؤال کرد
ابو حنیفه گفت مراد ملک الموت از اشارت پنج انگشت نفی پنج علم بوده است که مخصوص است
که خدای عز و جل این پنج علم بکس نداده است چنانکه میفرماید إِنَّ اللَّهَ عِندَهُ
عِلْمُ السَّاعَةِ وَيُنَزِّلُ الْغَيْثَ وَيَعْلَمُ مَا فِي الْأَرْحَامِ و مانند این

پنج علم

نفس ماذا تكسب غدا وما تدرى نفس باى ارض تموت ان الله
عليم خبير اين پنج علم است كه خداى تعالى دست خاطر از ادراك آن كردانيده است
ودر تنزيل عزيز بجود اضافت كرده خليفه چون از ابو حنيفه اين آيت بشنود شاد
كشت واورا تشريف كرانمايه فرستاد فصل فى الاسولة الامتحانية
التى تقع فى القران وغيره حكايت ابو بكر مجاهد روزى باشاكردان
خويش تفسير اين آيت مى كفت ولقد صرفنا للناس فى هذا القران
من كل مثل در همه عالم موجود نيست ونه چيزى كه در وجود آيد از واقعات غريبه
وحادثات الا اسم او يا معنى او يا صفت او در قران عظيم مذكور است وكيلى از وكلاء
فخر الدوله وزير آنجا حاضر بود كفت اين كاروانسراها وخانها وكليم ذكر كاروانسراها
وخانها را در قران هست برفور كفت هست در سورة النور ليس عليكم جناح
ان تدخلوا بيوتا غير مسكونة فيها متاع لكم جمله حاضران از آن سرعت
جواب متعجب ماندند ديكر از شاكردان او كفت كه امروز كنيزكى خريده ام ونيز مباشرت
رفتست واز آن مى ترسم كه زن بداند اين واقعه در قران هست كفت آرى والذين
يؤتون ما اتوا وقلوبهم وجلة انهم الى ربهم راجعون هم از ابو بكر مجاهد
پرسيدند كه در قران سيزده آيت كجاست كه در آن واو نيست جواب داد بايدى سفرة
كرام بررة الى قوله ثم شققنا الارض شقا هم ازو پرسيدند كه ده حرف در قران
مرتب كسسته كجاست كفت واذا راوك ان هم ازو پرسيدند كه در قران ده
حرف پيوسته كجاست كه در وى الف نيست كفت ليستخلفنهم هم ازو پرسيدند
كه چهار آيت كجاست كه در وى الف نيست كفت فقتل كيف قدر ثم قتل كيف

قدر ثم نظر ثم عبس وبسر هم ازو پرسيدند كه كدام آيت است كه در وى بيش
يك حرف معجم است كفت والهكم اله واحد لا اله الا هو اين هم
در يك مجلس مذكور بود حكايت على بن عيسى ميكويد روزى از ابو بكر بن مجاهد
درخواستم كه بخانه من آيد اجابت كرد نشسته شبلى درآمد وكفت در ابن مجاهد
كفت ساسكته الساعة يعنى همين ساعتش خاموش كنم وعادت شبلى چنان
بود كه هر جامه كه در پوشيدى موضعى از و خرقه كردى چون شبلى درآمد ابن المجاهد كفت
يا ابا بكر اين فى العلم افساد ما ينتفع به يعنى كجاست در علم زيان آوردن
چيزى كه از و منفعت كيرند شبلى كفت در علم كجاست اسب را كه آغرست پى كردن
قال الله تعالى فطفق مسحا بالسوق والاعناق ابن المجاهد خاموش شد كفتم
يا ابا بكر تو ميخواستى كه او را خاموش كنى او ترا خاموش كرد حكايت هم درين
مجلس شبلى ابن المجاهد را كفت افرد ز از علماى وقت در علم قران ممتاز و مستثنى تو بكو
كجاست در قران كه دوست مر دوست را عذاب نكند ابن المجاهد هر چند انديشيد آيتى
موافق اين معنى نيافت از حاضران كفت يا ابا بكر تو بكوى شبلى كفت بده تا بكويم
كفت بدهم شبلى كفت قالت اليهود والنصارى نحن ابناء الله و
احباؤه قل فلم يعذبكم بذنوبكم ابن المجاهد كفت كانى ما سمعت
هذه الآية حكايت حسن بصرى را پرسيدند كه فرداى اطفال
مشركين كجا باشد كفت در بهشت كفتند بچه دليل كفت بدان دليل كه خداى تعالى
ميكويد لا يصليها الا الاشقى الذى كذب وتولى در آتش نرسند
مكر كسانى كه بر من دروغ كفته باشند وبديكرى تولى كرده واطفال مشركان اين هر

دونکردند لاجرم بهشتی باشند حکایت ابوعبیده را پرسیدند که مردی
ثلث مال خویش را بر آل فلان وصیت کند فلان در و دخل باشد گفت آری کان الله
حق تعالی میگوید ادخلوا آل فرعون اشد العذاب نه فرعون با ایشان بود
فصل فی المکاتبات والمراسلات الشریفه حکایت حسن بن
وهب بمتوکل رقعه نبشت و وکالت ضیاع دار الخلافه که در نواحی بغداد بود بخواست
متوکل اجابت نکرد و یکی را از ترسایان بتکفل آن شغل نصب کرد حسن بن وهب
رقعه دیگر نبشت و گفت لا یتخذ المؤمنون الکافرین اولیاء من دون
المؤمنین چون رقعه بمتوکل رسید در وقت ترسا را عزل کرد و بدو تسلیم فرمود
حکایت یکی از خلفا وزیری بود نام وی کثیر خلیفه بر وی متغیر شد
بفرمود او را حبس کردند و مطالبه اموال میکردند روزی از حبس رقعه فرستاد
و در و یاد کرده که عبدک کثیر والله تعالی یقول ویعفو عن کثیر
چون رقعه بخلیفه رسید بر رقعه نبشت قال الله تعالی لا خیر فی کثیر
حکایت ابوعبدالله تواپه قاضی ابومحمد رازی را رقعه فرستاد و او را
بدعوت خواند و قاضی ابومحمد را در آن زمان درد چشم بود بر پشت رقعه نبشت
که دعاگوی در رنج رمد مانده است و لقاء و فرج ولکن لیس علی الاعمی
حرج چون رقعه بابی عبدالله رسید گفت لطف اعتذار او بهتر از امتثال
اوست حکایت سیف الدوله جعفر زرق را بعمل حلّه فرستاد بعد
از مدتی اهل حله بر او خروج کردند چنانکه او را خوف هلاکت بود در گوشه خانه مختفی
و متزوی بماند سیف الدوله را قصه نبشت که اید الله الامیر ان القوم

استضعفونی

استضعفونی وکادوا یقتلوننی ولا تشمت یعنی این قوم فرمان بیفکندند
و باتلاف مال و نفس در حال بر شتافتند اعز الله الامیر الکامل دشمنان مدار و
میان این قوم ستمکار مگذار چون رقعه بسیف الدوله رسید جواب نبشت
سنستدرجهم من حیث لا یعلمون حکایت یکی از امرا
بملکی از ملوک نامه نبشت و در آن نامه اثر عصیان فرا نمود ملک جواب نبشت بسم الله
الرحمن الرحیم خدمت تو رسید و مضمون آن معلوم شد والجواب کما قال الله
تعالی ارجع الیهم فلنأتینهم بجنود لا قبل لهم بها ولنخرجنهم
منها اذلة وهم صاغرون فصل فی الحکایات المتفرقه
حکایت چون اسمعیل بن بلبل بوزارت نشستند ابوالعینا ترتیب خدمت
وشرایط محمدت در ایام تهنیت نگاه میداشت و در محافظت آداب تعظیم و در مواجب
توفیر توقیر تقصیر نمیکرد اتفاق درین مدت از مبرت و عاطفت بدو هیچ نرسیده
بود پس روزی نزدیک او در آمد و گفت اید الله الامیر مرا دختری است طفل
دیروز روی فرا من کرد و گفت ای پدر این وزیر که کمر خدمت او تنگ بر میان بسته
و از خدمات طمع از مبرت دیگران گسسته چون ترا بیند در روی تو اهتزاز و استبشار خدمت او
نماید گفتم نه گفت چون غایب شوی ترا بکرمتی برسد گفتم نه فقالت یا ابت
لم تعبد ما لا یسمع ولا یبصر ولا یغنی عنک شیئا وزیر چون سخن
نیک تشویر خورد و از خجالت بر پای خواست و گفت بدین قدر که گفتی بسنده کن و
حاجاتی که داری عرضه کن چیزی که مطموع و ملتمس او بود بخواست در وقت اجابت
کرد حکایت آورده اند که موسی بن عبدالملک یکی را از دوستان

ابو العیناء بتهمتی حبس فرمود و مطالبتهای سخت می‌کردند تا در تشدید مطالبت
هلاک شد و میگفتند از زندان بگریخت روزی یکی ابو العیناء را پرسید که از آن دوست
محبوس چه خبر داری گفت فوکزه موسی فقضی علیه این سخن بموسی بن
عبدالملک نقل کردند بفرمود تا ابو العیناء را حاضر کردند و گفت یا ابا العیناء زبان از
من کوتاه کن یا ببینی آنچه می‌بینی گفت ترید ان تقتلنی کما قتلت نفسا
بالامس پس موسی ابو العیناء را تلطف نمود و بنواخت و گرامی داشت
حکایت ابن المجاهد در مسجدی از مساجد باب الطاق در نماز بامداد امامت
می‌کرد این آیت را میخواند ما قطعتم من لینة او ترکتموها قائمة
علی اصولها اینجا رسیده بود فرو ماند هرچند که تکرار می‌کرد بیادش نمی‌آمد
و کسی بدو لقمه نمیداد این آیت بخواند الیس منکم رجل رشید
کسی فهم نکرد این آیت بخواند ردوها علی یکی از جماعت بدانست بقیت
آیت اگر فراموش کرده بود یادش داد تا نماز را اتمام کرد حکایت
ابو العیناء را پرسیدند که کران و برا چه می‌گویی گفت و ما یستوی
البحران هذا عذب فرات وهذا ملح اجاج یعنی سلیمان
فاضل بالصبوح موسوم و یکی لقب دلغنند بحر معنی گفت افمن یمشی مکبا
علی وجهه اهدی امن یمشی سویا علی صراط مستقیم
حکایت علی بن حسن ابو طیب خزری روزی بر در نزدیک رئیس ابو الحسن
جوکی در آمد و در پیش او کانون آتش نهاده بود و غلامی مرغی می‌گردانید فقال
السلام علیک ایها الشیخ الرئیس بورک من فی النار ومن حولها

جمله حاضران را استعارت او خوش آمد و متعجب شدند حکایت
امام حسن بن علی علیه السلام عادت داشتی که زن بسیار خواستی و زود دست بداشتی
گفتند ای پسر رسول الله چرا چنین کنی گفت زیرا که من غنا دوست دارم پس نکاح
میکنم که خدای تعالی در کلام کریم می‌فرماید ان یکونوا فقراء یغنهم الله من فضله
و طلاق میدهم که خدای میگوید وان یتفرقا یغن الله کلا من سعته پس
در هر دو ساعت غنا می‌طلبم حکایت بوقتی که جعفر بن محمد الصادق ع
در گذشت یکی از خارجی از روی شماتت یکی را از شیعه او گفت مات امامکم
یعنی جعفر بن محمد شیعی جواب داد لکن امامک من المنظرین الی
یوم الوقت المعلوم حکایت حماد مسیحی به مقبل
خالفین اصفهانی روزی چند در خدمت مهتب بعهد فارس شد بعد از مدتی
با تجمل تمام باصفهان باز آمد بطبع کاتب او را بدید در بازار بدید که بان کوکبه
می‌آمد این آیت برخواند هل اتی علی الانسان حین من الدهر
لم یکن شیئا مذکورا حماد بر فور جواب داد کذلک من قبل فمن
الله علیکم حکایت منصور شیرازی و ادیب ابوبکر خوارزمی در صدر
فخر الدوله در مسئله مناظره می‌کردند منصور در دفع الزام ادیب را می‌گفت انما
انت مفتر ادیب جواب داد انما یفتری الکذب الذین لا یؤمنون
بآیات الله واولئک هم الکاذبون فخر الدوله را سرعت جواب و
حدت خاطر او عجب آمد حکایت فقیه ابو سعید صعلوکی در روز سرد
نزدیک قاضی حرمین در آمد و از دور بنشست و در پیش قاضی آتش می‌سوخته بود قاضی گفت

گفت ایها الفقیه الی النار یعنی که سوی آتش آی ابوسعید حرمت کرد و گفت
القاضی اولی بها صلیا یعنی آتش او لیترست   حکایت
هشام بن عبد الملک را گفتند فلان در حق تو چنین سخنی گفته است هشام بفرمود
تا او را حاضر کردند چون پیش هشام درآمد زبان بحجت بگشاد هشام گفت
ای مرد ترا هنوز سخن نمی رسید مرد گفت قال الله تعالی یوم تأتی کل نفس
تجادل عن نفسها فردا هر تنی با خدای عز و جل زبان بجدل بگشاید که
فلان کار چرا کرده ایم چنین با خدای تعالی جدل می توان کرد با تو سخن در تمهید عذر نتوانیم
گفت هشام گفت بجه وارو درگذشت   حکایت   وقتی که ابومسلم مروزی
از خراسان بعراق رفت یکی از وجوه لشکر او ببازگشتن اجازت خواست
یکی از حاضران این آیت بخواند انما یستأذنک الذین لا یؤمنون با
الله یعنی کسی که از تو دستوری میخواهد ببازگشتن نه بخدای تعالی ایمان دارند و
بتو اعتقاد چون ابومسلم این آیت شنید در خشم شد و قصد هلاک این دستور
خواهنده کرد آن جوانمرد چون دید که ابومسلم متغیر شد گفت ایها الامیر هذه
الآیة منسوخة بقوله تعالی فاذا استأذنوک لبعض شأنهم فأذن لمن شئت
منهم چون ابومسلم این آیت شنید خشم او برفت و ببازگشتن اجازت دادش
حکایت   ضیف ترک در عهد معتصم والی شام بود و بیک سال بس
و قاهر و شقیم بود بسی قلعه در نواحی شام خراب کرده بود وقتی بدو انها کردند که
فلان قلعه از قلاع این حدود بر تو عاصی گشتند لشکری ساخته تاختن برد سحرگاه
بدان قلعه رسید بفرمود تا باواز بلند این آیت بخواندند وکم من قریة

اهلکناه

اهلکناها فجاءها بأسنا بیاتا او هم قائلون پاسبان از قلعه آواز داد
وما کان ربک لیهلک القری وأهلها مصلحون   حکایت شیخ
ابوالقسم صوفی ندیم عضد الدوله در زیر غرفه عبد الملک محسن میگذشت آواز داد
أفأمن أهل القری أن یأتیهم بأسنا بیاتا وهم نائمون یعنی
ترسند این قوم که عذاب خدای عز و جل درآید و ایشان خفته باشند عبد الملک
بدانست که آواز ابوالقاسم صوفی است بر فور جواب داد وما کان الله لیعذبهم
وانت فیهم یعنی خدای عذاب نکند قومی را که تو در میان ایشان باشی
حکایت یکی از همسایگان درآمد و دو درم سیم وام خواست اصمعی گفت
شاید اما گروی باید مرد گفت ای اصمعی یا لله مدتی است که در جوار تو می باشم
و شب و روز در زمین مسامع تخم ثنای تو می پاشم مرا بدو درم سیم استوار نمی
داری و حق مجاورت من چنین میگذاری اصمعی گفت ای جوانمرد ترا استوار می دارم
اما سنت خلیل الله مرعی دارم حیث قال ولکن لیطمئن قلبی   حکایت
کرده اول که صاحب ابوبکر خوارزمی را با قوت فصاحت و قدرت عبارت در
محاورت نظم و نثر بدیدند و آن حرارت زبان و بسطت بیان او در تشریح علوم
بشنیدند نیک بپسندیدند از ابوبکر سوال کرد که یا ابابکر با من چند زمان خواهی
بود گفت ما دامت السموات والارض   حکایت   هرون را سرای
نو بنا کرده بودند آن روز که در آن بار داد ابو الهذیل درآمد او رسید که سرای ما را
چگونه می بینی قال الجنة عرضها کعرض السموات والارض أعدت للمتقین
هر تحفه که آن روز آورده بودند بفرمود بدو دادند   حکایت   در عهد سلطان

کریم ابراهیم مشطب را بغزنین برسالت فرستادند آن روز که بغزنین درآمد
سلطان ابراهیم بر کوشک نو استاده بود و ندمای دولت و فضلای مملکت
حاضر کرده بود فرمود تا چیزی لایق بگویند که بر دیوار توان نبشت هر کس بقدر
فکرت خود از تازی و پارسی نظم و نثر چیزی میگفتند سلطان را دل بران قرار
نمیگرفت درین بودند مشطب در رسید و شرط تحیت و ادب خدمت بجای آورد
سلطان گفت خواجه امام مارا کلمه باید رقم این درگاه را شاید و بر زوار مملکت
وقصاد این حضرت مخبر عقیدت ما باشد بر فور گفت بنویسید بسم الله الرحمن
الرحیم واذ جعلنا البیت مثابة للناس وامنا سلطان ابراهیم بفرمود
تا از جواهری که عزت داشت یکبار دهان مشطب پر کردند **حکایت**
شنیدم که شمس المعالی بجرجان کوشک سفالین حوض خانه فرمود چون تمام شد
فضلای دولت خود را حاضر کرد و گفت چیزی گویید که لایق این حوض باشد
تا بر دیوار او نقش کنند هر کسی از نظم و نثر ابیات بگفتند شمس المعالی را قول
از اقوال ایشان قبول نیفتاد تا فرزند بزرگ در آمد و ایشان را در آن حیرت
بدید روی بنقاش کرد و گفت بنویس بسم الله الرحمن الرحیم هذا مغتسل
بارد و شراب شمس المعالی بفرمود تا دهی که چهار هزار دینار دخل آن بود برادر و
فرزندان او وقف کرده اند **حکایت** شنیدم که الاستاد ابو الحسن وصی
همدانی میگوید که مرا چون از همدان بری رفتم تفکر می کردم که چون بنزدیک صاحب
درآیم افتتاح سخن از کجا کنم درین فکرت بودم که صاحب باستقبال آمد و گفت
مرحبا بالرسول ابن الرسول والوصی ابن الوصی گفت در حالت

کفتار

گفتار و ملاحت دیدار او متحیر بماندم این آیت برخواندم ما هذا بشرا ان
هذا الا ملک کریم او نیز بر فور جواب داد انی لاجد ریح یوسف
لولا ان تفندون **حکایت** کوشیار حکیم هم منجم بود و هم طبیب روز
اول که نزدیک نوح آمد از محمد عبده که وزیر بود و فاضل و یگانهٔ عهد خویش پرسید
که این چه کس است گفت لعنت السموات والارض یعنی منجم است و طبیب
حکایت چون محمد وزیر را از دختر فضل پسری آمد ابو سلیمان خطابی بتهنیت
درآمد و گفت شنیدم که در چمن جلال نهال جمال برست و در بوستان کمال شکوفه
اقبال بشکفت گشت ما جعله الله الا بشری لکم حاضران را از تضمین لطیف
او خوش آمد **حکایت** فضل کاتب بدر سرای ابن لنکک در آمد در بسته
دید از شکاف نگاه کرد ابن لنکک را دید انگشت در نمکدان سپرامرد لطیف میکرد
فضل را از حلاوت آن آب در دهن آمد آواز داد فکلوا منها واطعموا
البائس الفقیر ابن لنکک از درون خانه آواز داد ان الله حرمهما علی
علی الکافرین **حکایت** مأمون نصیب موصلی را پرسید که دعوت
اسحق را چون دیدی گفت بئس الشراب وساءت مرتفقا یعنی
شراب بد و حریفان دون گفت دعوت خاقان چون یافتی گفت یطاف علیهم
بکأس من معین بیضاء لذة للشاربین وعندهم قاصرات
الطرف عین کانهن بیض مکنون **حکایت** روزی یکی از عمال
بصره همه یکان خود را دعوت کرده بود و خود بر سر خوان حکایتی می کرد یکی از مهمانان
گفت والله ما این ساعت همچنانیم که خدای تعالی می گوید سماعون للکذب

أكّالون للسحت حکایت در پیش عبد الملک بن جبیر ذکر خرما
و کوزینه میکردند که کدام خوشتر است خرما پیش آوردند بخورد و سر را آورده
گفت هذا خلق الله فأروني ماذا خلق الذين من دونه یعنی
خرما را دیدیم کوزینه که ساخته شماست او را نیز ببینیم حکایت چون عمید الدوله را
در کرت دویم بوزارت معتقد پیش نشاندند القاب بیفزودند و فرمود تا در منشور
او این نعت بنوشتند که خالصة لك من دون المؤمنين
آن روز در ایوان سرای خود بنشست و ارکان دولت بتهنیت حاضر شدند
تاج القراء الشوی درآمد و این آیت برخواند وقال الملك ائتوني به
أستخلصه لنفسي فلما كلمه قال إنك اليوم لدينا مكين
أمين جمله حاضران را این استعارت که موافق نعت وزیر بود خوش آمد
بفرمود تا خلعت فاخر چنانکه لایق او بود بدو پوشانیدند فصل فی الابیات
والآیات اللایقة بها — از بخت بنالم ار صنم کار آخر / ور نامه تو رایم آخر
نام لا تقنطوا من رحمة الله لعله یتذکر أو یخشی

کفه فلک تندم ارام آخر / وز کرده پشیمان شود ایام آخر
عسی ربکم أن یرحمکم / فتصبحوا علی ما فعلتم نادمین

وز دیده برفت مایه بینایی / دل زیر و زبر شد از غم تنهایی
وابیضت عیناه من الحزن / وا أسفا علی یوسف

جان نیز بلب رسید از شدت آی / من ماندم و یک نفس چه میفرمایی
وبلغت القلوب الحناجر / وأفوض أمري إلی الله

هر روز

هر روز بیازارم تب رای دگر / واندر سرت از جمال سودای دگر
ألم يأن للذين آمنوا أن تخشع قلوبهم لذكر الله قالوا

هر دم بوصال تو تمنای دگر / جان میدهم و دل تو در جای دگر
عسی أن ینفعنا أو نتخذه ولدا یعرفون نعمة الله ثم ینکرونها

با من بموافقت دمی ننشینی / جز آنکه خلاف مهر تو نگزینی
ولا یأتون الصلوة إلا وهم کسالی فقال الذین ظلموا قولا غیر الذی

دل رفت و دو دیده خون شد و تن بگداخت / جان ماند و کنون چه مصلحت می‌بینی
وهن العظم مني واشتعل الرأس شیبا / والأمر إلیك فانظري ماذا تأمرین

بد میکنی و نیک طمع میداری / هم بد باشد سزای بدکرداری
ویحبون أن یحمدوا بما لم یفعلوا / وجزاء سیئة سیئة مثلها

گر با تو وفا کنم نمی داری دوست / ور بیخ جفا کنم بیاری زاری
وإذا أنعمنا علی الإنسان أعرض / وإذا مسه الشر کان یؤسا

عمری بنعیم و ناز بگذاشتمی / در روضه جنت آرام داشتمی
فأما من ثقلت موازینه / فهو في عیشة راضیة

إذا ما ضاق باب من أمیر / فإن الله أوسع منه بابا
کان مهر گر از ضایع مرا کردی / گر ضایعم بگذاره مسبب الأسباب
کان مهر گر از بازمانم از در تو / در دیگرش بدر مفتح الأبواب
فان تولوا فقل حسبي الله لا إله إلا هو علیه توکلت وهو رب العرش العظیم
إذا الله لم یحرسك مما تخافه / فلا الدرع مناع ولا السیف قاطع
زنگ از غم دل غمناک نزداید کس / روزیت نگاهدار و نفزاید کس

باانکه خدای کرد برناید کس   وان در که خدا ببست نکشاید کس
واذا اراد الله بقوم سوءً فلا مرد له

نه در خور مسجدم نه در خور کنشت   ایزد داند گل مرا از چه سرشت
نه کافر و درویشم ونه مجبر زشت   نه سیم و نه خوبروی و نه امید بهشت

مذبذبین بین ذلک لا الی هؤلاء ولا الی هؤلاء

اسراف مکن که حاجت آید   فردا بهر خسیس و هر خس
هم سخت مگیر زر چنانکه   نان تو نپسند از تو کس

ولا تجعل یدک مغلولة الی عنقک
تمت کتاب الاقتباسات

باب الالف الله الله دیمکچه ایشم او نمز ایش اول در
الله اوکاره آت یوکرنور الکیت اوکونور اولوسوزین ایشتین اولویه
اولویه قالور ایل آتان داش اوزاغه دوشر ایشکه توایش کورن قوشه
مینر آتا مالی اوغولی ینشاق ایر آینک اون بیشی قرانقو ایه اون بیشی
آیدین لیقدور اوغول آتادن کورمیکچه سفره صالمز اوزنک یورولیده
یولداشنکه اوکیش بیل ار اولان صایمز آت نه قدر آروق ایسه
الکک اوسته در اوجز آتنک شوربا سی اولمز آغ یارمه قرا کون ایچوندر
الکه قارقاده اوتوم اولسون الکه ییسم اولوتم اولسون ایکیسنده احتیاط
شرطدر ات ان دیلیش دیلیش حیران ایکشه ایکشه آرخالو کوبک قورده
داودیر آرزو عیب اولمز آجیغ دوشتنک کربیدور اوزکن نه قدر اوزون
اولسه دوغاناقدن کیچر المین باشق دیرار ایت دیشی تنکوز دریسی
آونینکدر ایدنه خوش دل ایلین دکوکیدن چیقمق اولور اکیب
پشیمان اولمق کرک اجی ایشلیمه طوخی تپرتمه اوبره دبالقوز قالان
الکیت یاسیغی اولور آزنکه کیمیدن کیچیدر اراولادن قالمز ایشک
پیغام المین سوایچمز اینانمیکیل دوستنکا سان تپریوستنکا ایلچیه اولوم
یوقدور ایشک اولومی یوبجه ده اوکوزنک قشقه سینی اولومالی اوزکنکن دورمز
آجیغ آندی آندا اولمز ایل ساخلاسینک ایلچه عقلی اولور اوساخلاسینک
ایوجه اکا تیز اولانده بورون سوی کوزه دامار ایشک کیتدی یوبینوز
کتوره قویروغین اوسته قویدی اش قدن یوخارو کلمدن خیر اولمز
اوراقکه کورکه کیشنده کوکه اوراق کیشنده ایشکم اولمه یوبجه بتنجه اود

ایومینجه ال الکر کوکل حقه   ایل ایلن کلن قراکون بیرامدر آجنک
ایمانه اولمز آدم ابهی شاطردر   ایت ابهی تولا آت ابهی بورغه
اوکوز اولدی قانو سیندی   آروقلوق عیب اولمز ارپشکی آغاجدندر
المکین بالقرین تاپین دیشیلن دوتار   ال الایو یار الی دونوب
یورنی یوبار   آتش یزدن کوسان ایوینه آج کیدر   آت بی آت
مینک آت قوج   آلمق عیب درویرمق هنر   ال ایلن اچین دوکونه
دیش صالمق کرک   ایکیت اوچ نسنه هنردر اچوب اوجینی
اوزب کیچمق آتوب اورمق   آز ییب پرتو کردوت   آت ترکمن آت
کوتورور   ایلدنک یاش ریسکل لور   اون تاملدیر بسبج آزنه
کرجوق بیره سن   آزاجوق آشیم آغریمز باشیم   ازنه اکن بوعنده کورمز
اکن بیجر   اشک مینمک عیب دوشمک ایکی عیب   ایلین قورتولور
دین قورتولمز   ایلدن اوزا کیسین کورمز   ایلدنک غنیه ده لعنت
قرنده ده   ایراغ یرنک ده کمیین بولا ایلین دعکرلار   الکالتیز اولدنه
پالوده دیش سیندورر   ال ایلین ویرن تکیلمز   ال ایلین هرنه ویرسنک
اوستکلور   الکیدی غیرت اولدرر دیوه ده سر بار   آغیر کلدی یوکلی قالی ار
ارج وار کوجدن ارتوق   ایرولوق اولومدر   ایونک ایونه امرود دوستدر
الستیمان بولار   اولوم تاش ایلن کوزار آسنده در   آغیزه داد قارینه
شیون   آلوجی قوشنه وطن   اوزنکیاوز نکا باخ حسن منمده تیمه
بلخ   اوغری اولن اوز ایوین بیلار   اوغری اناسی کاه دوشس هرکاه دوشینه
اورار   ایو تونولر کت اوجاق کوتلو   آز اولدن میدانده کرک   ایکی

آل

[illegible]

ایکال بیر باش بیجوندر   امک ایتمز   اشک ینمک کرک آته مینجه   ایت
هورر کاروان کیچر   ایکیلیق کمرلقدر   الکفز الکنز در قولاغنده کرسن
آی بیله اولسون بولیدوزدن نه باک   ایت الکلدن قاچمز   آجوق آغزاج
قالمز   اشکه دشمن دوست اولمز   اشکه ینبوق بیر اولمز   اوت کوکه
اوستنده بیتر   اره تیمک وار باصب اوتمک یوقدر   ال الاتما غیر
ارارى تاپار   اوکوزلوبه کون بورج ویرورلر   ال الدن اوسکون اولور
اولوبیه بیه دیریه دانالوز   اوزکه آتینه مینن تیز دوشر   اولمق
واردونمق یوقدر   اولمق اولمقدر خبرلدیمق بیچوندر   ایت دموری نکا نهدن
نه آپارور   اناکسینه باخ قیزین آل قیزاغینه باخ بیزین آل   اصیل آزمازیاغی
ایمز   ایت قورت عزباغ کورمز   آت آلکه کیرر میدان آلکه کرمز
آت میدان تاپار   ایتی اوراره سینه قیتیلور   اشدن اوصلوکرک
آز اشدن چوق ایش بهم اولور   اینانمه سیکلرده دانا میه سویه   ال آغیزه
یمان صاغمز   اشکنک قوروغی اوزانمز اودنین قوروق جاغلدر   آلقارغه
چون بیلدوغیندن دوهرو کیدن یلمیشور   آت بین قوشون طوبجوغی اکری
کرک   آقچه سینه قیین بیر بورانده   اکری کلنوب دوغریدا اشیمق
کرک اوغریه آد بیوردیلر اوینه مشتلیجی کوندردی   اوشاق اکمینجه
سوده ویرمزلر   آنقران اشکنک باشنه اوداورلر   اشکه سوران
قیاخته قاتلنور   آزخالوکوبک قورت باصار   اوخ یایدن
چیقندن صنکره فایده ویرمز   آدم اوندر طوقوزی دوندر   رایه سین

[illegible]

ایستیان اتینه سومیوک آثار   اوگیک دولتدا اولسه اوزاوین آبادان ایل

ایت الکه اوشاق محبته   ایت ایت ایلن سوشور قوردی کورنده ستیلشور

ابلهده سوز الکلمز   ایتکی آناسی قوبینین آرار   آغیز امیجه لوز اوتانمز

آتادن مال قالمسه اوغول سیلسون   آرتوق طمع باشن یارار آت ایلین

قاطر تیشور ایشک آرالیقده اولور   اراولان صونکین کوزار   آزحق ایه

کیدر ایت نه اوز قوسار   اوالده آخر کوزلمش ارک   الکه ایشین

جوالدوز ایشنمز   ایشک ایشکدن قالسه قوبروغیدن باقولاغی آزار لیق

اولسون نیز اولسون   اوغول آتا اومیسجه آتا قدرین بیلمز   اریک

دستکیر لیق در   انتظار وصحبت حرامدر   اکرنینک میدانده اولمز   اوکوزن

یونسری کوتان آرزولر   ایکیده وکنک یونسری وطن   ایلم یرده اکلن که

اتینکا سوچیقسون   اودو نچی کوزی اونچه ده در   اوخی آتاریایی کیزلر

ایت آقساق اده دکین   اودا اولسه اوزین یاندورور   ارکک سیقیر

قمز ایکه دن آتان توپوقه دکر   اوز عیبین کورن اوزکه طعنه آتماز ایپی

صاپلدا اوچین دوک صونکره پشیمان اولیه سن   آل آتینکا باخ باخشیلکه

الکلی الکلجیه ویر پیر الکلده اوسته لوک   ایکنه بینه جوالدور قوسر ززلر

اوزنکا پر ایکنه صانج اوزکه یه پرجوالدوز   الکه نی کوکه آتسنه یره کلجه ننکری

کریمدر ایلمه اودردینا اچون غم یسه   کیم سلور کیم قازانه کیم بییه اوماق

یردن کوتسر لر   ایت ابت ایلن کورشنده بارسنین بیرین قوتیار

آغزین دلیشی چلمک کرک   آغاجنک قوردی اوزنیندن تورار   آی

ایین

ایین ایشرامیش کیشینی ایشی   پیر بولیدر کمز ایمیش آسیزکیشی آتش

دوزیلمن دوزداد ایلمن   ارنیدن وارایدی پیرنیدن قارلیشدی ایله

ویرتن اوکودی اوزنک دوتونک بیک ایدی   آرتوق خرج ایو بیحار

ایکیدونک جوهری اوش قوقده بلقواولور   ایکه خانه خواهل ناشتا قالور

ایکه اولان اوچ اولور   اوز اولان تیکر   اولمیسجه ویرلیق اولمز   الکنک

واریسه ایشنک ایشر یوخسه الکنیزلیق سنکا ایشدر   ال ایین

قباغ آچوق کرک   اطلس نه قدر کهنه لسه یاتا بر اولمز   آچدن خیر

ادمق اولمز   ایودن چیقن قیز چیقدن باخار   اولین اینک سودلواولور

ایل اچون آغلایان کوزدن اولور   آرونینک زهرین کورین بالنک

قدرین بیلمز   ایاغ غلو بودر راردیلکو یتکالور   ایت هوره هوره اورنینه

قورت کتورور   ایشنینک باشی آغیز اولسه اوزی چکر   آزایین چوخنک

اوینی اولمز   لیکل چوچک براصلانه بره دور   ایاغ پیرپیرقویار ارزدبانه

اوتوز ایکی دلیشدن چیقن اوزدولیقه یایلور   ایشنینک آجیسی دیاندن

چیخار   اوزکه اوزکه ایکیتن بیر لیه بیر لیه ایستر   اونیاشنه ایانمان

ارسیز قالور   ایل ارکوچر دغلرق قالور   اوجالیق الپی قلیقده در   ارز

ایوی ادبایوی   اولونینک ایلیسی ارک   اوغروکوجواولسه

ایوایسی سین دوتار   ایشنک ایشرآت بیار   ایل قارمیش توره

سی قارمیش   ایکیت اولور آدی قالور   ایلان صاحبن الجه ایدن

قورخار   اوز ایمیجه دوزولمز   اکین کیدوکین ایتمسه بوغاز ییدوکین

ایستر ایشک پالچیقه باشنده ایسندن آرتوق کوچ ویرن اولمر
اوتانانینک اوغلی اولمر اضافه دینینک یارلیسیدر آت مراد در
دیوه هیکل ایلان اکیلور بوکولور دلوکه دوغرو کیدر آلمق بخشیدر ویرمق
قارین اغریسی ابدال نه سیپورشتی آتا آنا اولوم اوغلاملار اندر ایندکیز
کیدن دوشکیز قالور آز سویله چوق ایشیت آج قالوق ایستمز
یوخ دوشک اوز باشیم طویده بزمیشدوم کلین باشی قالمیشدی
اوزنکا آز اوزکیه رحمت بتورن اول آل مازو صاخلا دمور زنهار سامان
زنهار سامان ایلنک براوجی بوزغاندر براوجی دوشکیز آت
چاپدوغنک سننک اولسون ایتر قاشینه بر کیا پوشش اوردوکیزکا
اسیر کمه قازلودن آدم الشندن سوز قازان آستندن کوز اوزنی دوشن
آغمز اغلامینه امجک یوقدر آروقلوقدن یوشدر اکری آغاج
دوسنه اچلمیش سفره نینک عیبی اولمز الدن قالان الا ایل قالور
الکلایان پر چرقدن الکلار ایتورن بولمیویدر اوغری اوغری بولدا ایشلین
دوغری اوش ق عزیز در تربیت آندن عزیز ایش ایشلمز اوغلوم اولسون
جفته کتمز اوکوزم اولوم فرض در قورشیده ایشکه یا اودنه ایستر آریا کسوبیه
آدم هادم اولوبیر کون شیونه بیرکون اوزون سوزنینک قصه سی
الا اتدن کسرار آتا بوغدا ایلین دولدوران دیمراوغل سامان ایلین
دولدورمیویدر ایلدن توشی سینی اودمیویدر ارارای بولدا اشلقده
اوت کیدربار قالور سو کیدر قاپر قالور اودایلین اوین اولمز

اودایلین سویه قارشو دورمق اولمز ایو بوزادی اوکوز اولمز آت ایلین
دریاغ ارایسنه کیرن چوردیوب چیقر اوزنی اکچون اوماج آوده بیلمز
اوزکه اکچون رشته کسر اوز کوزینده بیری کورمز اوزکه کوزینده چوپ کورر
آلمق آلدا المقدر ویرمق اشر ایت ایسنه هورمق عیب اولمز ایت
ایتنک قویروغی دیبین الیسه کوصین بیلمز اول بولداش آندن یول
اوج ایو کوچ چند نصنکره اورته ایو اوج اولور اوت سریده قالور مال کرکده
ایلدنه یوبشاق یوبال اورمه آغلدن قاتده اکلی کولدورن قاتده
الکلمه ایت ایسنه تواضع ایلر آناسی چیقن آغاجه بوداق بوداق کرز
ایپیک ایسندن مقدار کوتور اوزکه اوزکه جانندن اوج چکینده
صانارکه پالچیقدن چکر اوت اوچ ایشه کوندر اوزنک آردیچه کیت
آتنک مالنک برج ایلا انکاکوره خرج ایله ایشکنک بیوکی پاکادور
آج طاوق دیشینده چینه کورر آز دیر یل ش دیر یل اصلا آلمق چیقن
درصاخلمق چیقن دکل اشتانینک دیشینه میش آرشون بیزه کیرار
آغیر الکلدن کره باتمان کلکسن الکا ایشک بر کاروان الکا عورت بیر دیوان
آغ بیر چلو سیندورن قابنک سی چیقمز ایشکه ارینن بیله حسرت
اولور اورن اوغول آتایه داینشمز اته اته اوچی کوره کوره کوزیچی
اولمسن قوچلورسن اوتانمز یوزدن قره نه وار چلین ایتورن حرام زاده در
آت دوغان کونده آندر اوغول دوغان کونده ایت آغلمقده کونکل چرش
لیقی ایلین در ایل دولوا ولسه ملاتیه کیدر ملا دلوا ولسه کیمیه کیدر ایل

سست اولور پیر الدن صد حیف بیوکلرن کشور اکن یوغونین اورنیده
پیسون بیوکین یانیندین تکری سین تانیمز بیداوآت اربه سین آرتورر
بوریج الکیدوکنی زیر بیدر باخاق وارد یکدن ارتوق پیر تیکینی بیلمین
بنک تیکینی بیلمز بورجلو بورجلونک صاغلوقین ایستر پیر ارخه که سو
کلدی امیدوار برده گلگه باشین کوب سقالین تارار باشده که باشه
کلور بطال لیقدن جولاهلق یوبلیه یوبلیه کز درینه دوشمیه سین
پیر ملو ورمه ایکی داد انور باشنه دوشن باشنا قچیدر پیروریمنچه ایکی الیق
اولمز لوکونینک فرصتینی دالکلایه توتیق اولمز پیر دلوا و رنجون نینک عاقبه سیدور
بیداوآت اوزینه قیچی بیتورمز بولاماج دالکلایه قالسه دیل اوکریوز بوکونکی
اوبکه دالکلایه قو یرو غدن آرتوقدر باغایه بالاجوق بوکوننک دالکلایسی
وار بالیده سنینک بالاسیده سنینک بولاماجه نه بسم الله بیوک
تکه بوغاز یرتر بالیقی خاچان دوتسن تازه در پیشمیش آشه سوقاتیق
اولمز بیوکلیق کرم ایلمیدر بورجی ایسته النکا کیرسون بلایه صبر ایدن
مرادین تاپار باشین سنه بورک الکینده قول سنه بیک الکینده
بیک اولدنک بالیمیقی بیلرسن بای اولدنک بیکلیقی بیلرسن بورجنک
وار ایسه ویر قورتول قورشنک بیان ایسه کوچ قورتول بالیمیق بیکلیقدر
بالیقیر لشکر باجلیق اولور بازار شیطان اویدیر باج باخشنکه آل آشنکه
باغ باغبان لنکدر بورکیز باش آچیق قالور بال بیلبیز اولمز باخان
دوغری باجماق کرک پیر الده ایکی قارپوز دوتمق اولمز برات سرکردانلیغی

دلوا ولسه ملایه کیدر رمق دلوا ولسه کیمه کیدر ایل دلوسین یازیه آتمز
اوغری ایت اوغیرلوقین ترکت استه سوسوکلیقین ترک ایتمز اوغورلیق
ایره یضافنک آلدن قویه اول استاد آندن اتش ایل ایلنک اوز توکه
دوشکی اولور آلا امرود ده تمین اتاسی جرینه باغشلر ایل رکوچ آی لر
دوللانور قوش بر کره بوده قونار اوشاقه بولداش اولمه سن بیغلیسن
کور اوزنی یغلیه آغز ایستیان تاپار ایکلین اولور ایو حسابلین
بازار حسابده درست کلمز اوز که اوغولی کیمه اوغول اولمز اوزکه آتی لو کورو
اولور ایت درسینی دباغ کتورمز آدم وار جان تاپی در آدم وار هیچ
دکر آغاج نه قدر بار کتورور باشی اشاقه در بال توتار بارماق یالادر
باب الباء بوستان مصاحبت کوتورمز برآنا قرق اوغلی صاخلر
قرق اوغول برآنا نی صاخلایه بیلمز بیوک باشنک بیوک دردسری اولور
بیوکلرن سوزی آش کرتوکدر پیر چراغ که حقدن یانار یاغی بیلر پیر مرس
الکیده سکر تمک عیب اولمز برکت حرکتده دور بوشدن پیر حنجر ارکدن
یوز پیردی پیر اشیت پیرلیک بتونلیک بوروند یوزدن کوتورمق
اولمز بیوکلرده کوچ اولور بیان اولمز پیر باشه ایکی یومروق کوجبدر بوشیریم
هندندر یاتان کوندن بوش دوتان برک بیر پیش ارماق تن
اولمز بیلمک عیب اولمز پیر بیدولتنک یوز دولتو جه کوجی وار
بال ایلین دوز اجیسی چکمین آردکل پیر باش پیر توبره بنک باشن توبره
بیک دیدولکنه نکمه دوکنه پیچاق اوزقینین کسمز بنیاد سیز بنا

مایه سیدور بورجلو غم دریاسنده اوزار بالبو بابین تاپماق گرک باشر
آچوقنک قاچاچنجی بورکجی دکاییندر بوزاو قارزوغنده باغلو گرک بابایه
دردآرتورور بارسیز آغاج معرفت سیز آدمدر باشی غوغالو گرک باشارچی
انکاریجی بوردکاردر پشنده پشدر اوشنده پشی دور پر باشچی
اوز لیشیدن آرتوقدر برک یرده اوت قالور بلا دیلدندر بازاره یول
سیزکیدین کوره ایماسیز کیدر بالیقه تکین توخسولتوقه تیز دوشر بکه
ویریاشیه دیر ایره ویرند غاشیه بال ایلن سوجکی کوندوز یر یره یعنق
اولورکیچه اولمه بیرکوننک سکلیق سکلیقدر بوغنده چورکه قارین
در بالیق بیلمه خالق بیلور پشکننک بورنه اته بیمنده دیرایبو بیدر
پیجقواول گرکه اولمه باش بولداشی قازان آش بولداشی چوقدر بیر
چیچک ایلن یاز اولمز باشماق ایاغه دار اولسه آغتق گرک باش
مال ایلن بخشیدور باشلو باشین صاخلمه نامرددر بو بیلیوب کیجمک گرک
بر قازانه بر چمچه بر اکیدون چاشتی ایکی اکیدی آج قویار بیر کون قالیش
الی قیش قیشلقین ایلر بیر کیچه ننک قوناغی یوز ایلنک ایقاعیدر بیک
ویرن آتینک دیشینه باقمزلر بیر دلو بیر آش قویه صالسه یوز عاقل
چیخاره بیلمز بیر ایشلو ایشکین سوب توکمیوبدر بو بیوز قوچه بوک
اولمز بیر دانا لو یوز دانالوده اولور بیر بوداریان آتینک بوسنین ادرمزلر
بوغنده جورکنک اولمه بوغنده دینک اولسون بیو کلرکینی دیوه کیمی
بیر دون کیمک گرکه یاقرا بوده تاپوله بیر ایو آدم سیغوله کوچ دوغانه دوشر

الم

بزنسم خاتوندن قورخرم زنسم آتادن بیک ایلن ارلیشن باشدن
اولور دیغین ارلیشن الدن بیکلردن بر ایله اوددر بر ایله سو بیک نظریندن
دوشن حق نظریندن دوشر بورجلین چاغیر ایچن ایکی خمار چکر باجه سی
اکرلیسه توتونه دوز چیخار بهالیقده جوکین ایرکین اوجوزلیقده یالقوز قالور
بوش قابدن صدا چیخر پرده جونکز اولوب جفنه کیده حکم برک دوتان برک
اولور باب الثالث تنکری تقدیرین بنده بوزه بیلمز تقدیر تغییر تاپمز
تقدیره تدبیر اولمز تنکرین لشمان لیق چکر توبه توبه اوکرین طبیعته
نه توبه تنور قزقین ایکن جورکه یاپماق گرک تندسو کوریه چخر تیز برین
تیز کیلور تنکر قارین دویورمز محبت آنوردور تولکینک قیالسی
اوقونجه درسی بوغاز ینه یغیلور تولکینی درسی ایکون قوارلار تنکین
اکن گل گورنمز تانمق آفتدور تابوتین اوزکه چکننده کورهین اوزاو تومنه
ایمانمز توکل راحت لیقدر تا میوب بیچمک گرک توکوردکین کیمه
یالاماز تیکمکسار لیقدر توکولن دولوکلمز تیز دولت باشه کیتمز تازه
لذت لو اولور تا خمیش ایکن بش قیلدادور تنکری ییدی یاشاره ویردو گی
بیمشین یاشاره ویرمیوبدر ترکه آت سیجیر تاتا ات تن نو تشرن قالمق
اولمز تلیمک شیطاندندر تارزی خنیک ایسی وار ایسه دوش نکده
تارسی واردر تیکانه قارشو نه اکون آخشارسن تنکری سیزیرده اوکل
حاکم سیزیرده اولمه توکلو واردر باشی قویار او قورونک آدی بدنامدر تولکینک
ایلیمی اودر که دو تدوغین قویه قاچانه نوکوسه تا تنک کلیشی ترکنک کیدیشی

تات آنه مینگدی تنگرلیسین   تنگری تار چوق آلماز   تنگوزدن قورخان دار اوگز
تیز آشنا تیز کسیین اولور   تنگوز تنگوزنی گسماز   تنگری تعالی برقا بودن
باغیم برقا بودن آچر   ترکمان کو چیدور کیده کیده دوز و لور   تنگوزنی
بالحقیقه الکین   ترار و ننگ باشی آغیر طرفه میل ایدر   تنگری قارالمغی تیغیر
تپوک ایلین اورار   توخنگ آجدن نه خبری وار   تنگری آچن بنده نی دو بوره
بیلماز   تنگری ویرن دولتی بنده آله بیلماز   تیکه دوستی دایم کوسولو اولور
تنگری درگاهنده آدم منده آدم ارک   ترکنگ صونکی عقلی   تنی تن دن
آیرمق اولور کونگلی کونگلدن آیرمق اولماز   **باب الثاء**   ثیره بلبل صدن
ویرماز   **باب الجیم**   جوخی تنگریدین استمک ارک   جوانمرد الین دوتان
نامرددر   جان ویرمین جانانه یتماز   جاهلده سوز الکلماز کنبده قوز چالا
کلن چاقین گیروسنده دوتسو بیدر   جهد ایله بر اندیشه بولون سنلوده اولور
سن سنزده   چاروغنده ایرکین دوله غنده تاپار   جیدانه جوالده
قویلیق اولماز   جیر الیلن ایکی اور جیرانکی الیلن بیر   جم جم دیخه جمال
دیمک ارک   جوکردن جیقمق اولماز   جفا چکمینجه راحت کورمق اولماز جوخن
کوردکشندن غافل اولمق اولماز   جولکده آت قالدی جیغیندر باشی قزادی
چوبانگ کونگلی اولسه ارکیدن پنیر دوتر   جیم سیل اکین دوتماز
چورو کلینی دیخه یار اماز   چوش و جبه قضا او خین ساخلماز   جهد جاروق
یرتار   جیدانه او غورلایان بیرین ایلر   چولمک چولمکه قرا دیدی ساج
ایاغ اوتاغندن تنوزه دوشدی   چوق دوغوو ارکه ییدن آتدن یکدور

چوق سوز وار که ایسنه دشمندر   چخماقنگ ایکی وار   چابالاق فایده سیز
در   جاننده اولمین کیمیه جندرلمش بیلسون   چم شغال اسیر اولسون
چورک ایتماز   چوماق چوربه دکر   چراغ اوز دیبنه ایشیق ویرماز
چین مرد اردکل کوکلی یولندور   جهود الکین سوب امینی اویده یاتمق
ارک   چاپار یورقه اولو پدر کوردو کلنگ کورآتنی کل جوجه یلکینی
ویردی الکاکین ایشکه میندردی   چوقلیق قورخودر درین باتورور
جوجه نی کوز صایارلار   چال پلاودی چاغیر حقی   چولمکه ویره ویره قازان
بهاسی چیخار   چوبوق بالکیش الکین المک ارک   چکیشمینجه ارکشمز
چانه دن بیمک ارک   چراغه برقاج بیوز اولوشدن ارتوقدر
چوبان سوغاتی موچلیقدر   چخماق اولمینجه داشدن اود جیقماز   چاشین
بالاقین کورنده آنقرور   چاغیری کیمیه ویرسنگ قورده داود دیل
چوق یاشین چوق بیلماز چوق کزن چوق بیلور   جنت الکریمه جهنم
یورنشکر   چوروند و کشی قارین دویورماز   جوجه همیشه ایده قالماز
چاندور چکر قاندور قیز   جوانمرد ال دار الیقنده دوشمسون نامرد مالی ایه سی
اولسون   **باب الحاء**   حقنگ ویرد و کنه شکر ایتمک ارک
نعمت آرتورور   حریص دنیادن دویماز   حاجی حاجینی مکه ده کورار
دگرمانده   حرام حلالنی آپارور   حلال زاده دایه چکر   حمامه کرن ترلر
لیمنجه چیقمز   حلوا دیمکین آغیز شیرین اولماز   حکیم اولدر باشنه کلمیش
اولا   حال بیلمین کاملدر   حدیندن اوتق زیان چکر   حرام زاده عجب

کورو چیدر حسودنک یری دامودر حقیقت ایده اولور حیوان سوزه
ینهین در حنکنک آخری نوشدر حلوا بیشرمق آسان ندر یاغیلن بال
اوله حاضر بینه شاه دیمش کرک حرمتی هر کیشینک اوز الندە در
حیفی دشمنه قویمق نامردلیقدر حق انصاف اچیده در حلم قیلیجی کسکون
اولور حکمت سیز هیچ ایش اولمز حلال حابلین حرام عذابلین
حاضر اوغلدن بابا سی حلال ایچور اوزولمز حاجی منبره کیتمز
حرام بیم شلغم بیم حیوان آرو قلو قدن اوزولور ن یوغونلوقدن
حق باشی آغیردر حقدن کیچمک اولمز حرامنک برکتی اولمز حباب
حسابدر کاکا برادر حیاسیزه سلام و یراوت حق کلسون ناحق
کلسون حرامنک باشی داغیجه دردیسی قلیجه حنک ایلان آغو یالاماق
اولمز حرام حرامه دونر حرامه باندون کشی کونکلی دولدر **باب الخاء**
خیر ایستونک او کینه خیر کلور خوبین بیلین آتنک اسنه دولانمق کرک خطا
السندن باش اورار خاین ایکا دنیانک مردودیدر خوشلیقی زحمت
ویرور خوس ایلن جوالکیرمق اولمز خراب اولمیجه آباد ان اولمز خیر خیر کرک
خوار لیق طعمه دور خسته بیله صاحب خیر خر منک صونکی ابدال دوندر خرمنک
دبین کینک قوین باشین قاوشد وره بیلمز خوب اردە وفا اولمز خاطر
قالسون کونکل قالسون خستیه یوخوشفادر خبرلشمق عیب اولمز خیر دی
خیر تاپا سان خمیر یوبه چورک بورچ و یرور خلقنک دیلندن قورتولیق
اولمز خانخواه کونکلندن کیمز کولده مهمان آرزوسی خانخواه خانخواه چاهین
کونکلنده خاتون مصلحتک آغیزدر دا ش تارزو خوبردن روز کارده

وفاومنی

وفا و منتی اولمز **باب الدال** دولت الله جانبیندندر دعوی کیچک
قاضی اولسه یار کیچک الله در دشمن سنی آشیلین سن دشمنی آشیلین
دون کینکدر آت مینک دوغمش آی دوغمیش قویروغ دولتلودن
دولت سهیه دولتدن نکبت الکوک اولمز دوستا اولدن عیب کورمز
دشمنی حقیر صانمق اولمز دولتلو یه نه زوال سهیه دولتسیزه نه زوال دولت کلدی
یات دولت کیتدی یات دریا یه قطره نه بیلر دون کیننک اندامسه
کرک در دنیا بینکدر دغل توکی ارخاسندن ایلیشور دنیا قویروغ غدر
امنه دیدار دن دونمیش اولمز دشمننک دوست اولدوغی بیر فرصت ایدیلنجه در
داش داشه سیو کشور دشمنه قویمش بیکدر دوسته محتاج اولمقدن داغار جوق
الکلی قارین دویورمز دیوه چوکوب بوکلنی کرک دیر لیک بر لیکده در
دیوار اوسته سیر دیوار ره کیمنک بیر دردی وار دیب سیز کیله بوش انبار
دیر یه دیر لیک کرک دکرماندن دن کیدر او غول اسننک ننک کیدر
دلونک اوصلو سی اوتانور دولتلودن دولت کوردن مضرت دولت
کلدی های و هوی دولت کیتدی یات اوی دولت بیر لیکده در دیر لیغی
غنیمتدر دور لو کیشی بیر لو کیشی قیر لو کیشی ایمه کیشی دنیا قویروغ غدر
اور نو یندر دوستلق بازار دوستیلق بوزار دیوه یورولدی اوستندن
غربیل آل دشمن ایشین ایشیوب دشمن کام اولمق کرک دمودی موذی
کوره دن چنچار دونب داش دوشدی یرده آغیزدر دلو اوتانمز تولیدا یشی
اوتانور دلودن دوغری خبر دعوی ننک توقیسه ملک آل آشنک

یوقیسه دکرمان صال دلونک باشینه یا ایاغینه دشمنک قارنجه بیله خار
پیله دکرمان نوشتلین یوکونور دولتونک قوتی اولمق بیله دولتنک اوغلی
اولمقدن بیکدر دردویرن درمان ویرور دوستنک اوکندن دشمنک
عقبندن دلوکلو موجوق یرده قالمز دادانابندن قودورن بیکدر دیوه
یاوق اوتدرا اوزاغ کوزلر دوغری کیدین یول آزماز دمی دمیلن کورمق کرک
دم غنیمتدر داوش ننک یوکورد وکین ایتیندن اوصاندم داوشان باید وتحیه
سکیردور داغ نه قدر اوکسک ایسه یول اوستندن اشر دنکیز ایت
آغزیلن مردار اولمز دلو یه هر کون بیرامدر دغریه اول که کیمی دوست
دوستنک اکسوکنه قالمز درنک دیوارنک قولاغ وار دیوار بنادن قائم اولور
دروشیق سلطانلقدر دیوه اوز اکرسین کورمز دنیادن کام آلمق اولمز
دنیا کیمسیه قالمز دلودیمش ابله ایناینمش دوغری سوز آجی اولور دوغرولق
دوست قاپوسی دوغرو یه زوال یوخدر دلو یه بال بنیون کچه قاوونت
دوغری باخ دوغری آل داغ دغنه قاوشمز آدم آدمه قاوشور داغ ترسیه
ایدل یری داوشان دریسی پرتوکه دوزر دوستدن یمان کلمز
دوست دوستنک صاغلیقین ایستر دکرمان سیلدوغنی ایلر چقچق باشین آغریدور
داتلو سوزنک داتلو جوابی اولور دهمه کول اولور داده دا ده یوق اولور
داش داشی سیندورر دونیز دردنیک دسالی عاریز لیقیدر دلیشلیک دریا علین
یقوب آغز ایلن بیاق کرک دوست قازان دشمن قولونوتنکده در دوغری ننک
یری اولمز دانا دهن تابنز دانا پزاو یورتده قالمز دموجیده سپاق اولمز

دینمک جمشید رخردینه دعوی معنی معینه نشان دیل باشنک دشمنیدر
دیوه اولمیش ایسه دریسی شکیره یوکدور دیوه دوشوبدر هونپ هوپدن
دو شمز دلوجا الدن کیمسه قورخمز ده ده لردن بود راوکوت دکرمانه
اوزنک یوکوت دلوچاناق بوش چاناقه اورمق اولمز دیوه دن بیوک
فیل وار دانا آلان دادانوز دانشنده خیر دانیش یوقسه دیوب دانشمه
دوغن قیراق اوتانسون دکرمان ایسی دیکلمیسی داعیتیخه
یعنق اولمز دلویا نکلدر توکدی صانادی دیو اینه قسم یوخدر دیوه
کوردنک کورمیش دم دوشنده اولمه لال دانشو قلواش داتلو اولور
دیوانه یالقوز کیدوبدر دکرمانجیه اجیق ایلین جوالین بوش آپارور
دین سیره ایان بیز دردپراولسه دیربلقه نه کرک دآغاجین کوتورله
دام دیرک اوسته دوار داغار جوقلویه نوبت یوقدر دلواوز کوصین
بیلمز داش داشه سوکنه دیوار اولور دوست سنی پرقوز ایلن انکسونک
اوده پوچ دولت استیرسن ارضه ویر ارخه پراولو آستانه پر بابه دوز
دردیندن بوزیالار دادیلیقدر دویلیق دکل داش اوسته اکین اولمز
داش دکنه بتبودر دیواندکی ایوده کینک عورتین اره ویرور دوکمه
کیمسنک قاپوسین تادوکمسنلر قاپونکی درزیه کوچ دیدی ایکینه
سین باشینه صاقذی دنیا مالی دنیاده قالور دیین چوق اولور ایشیدن
اوصلو کرک دکرمانده دنی یوقدر شهادت باشر یاردولور دکرمانجی قیزین اره
ویردی کردین اوستوک ویردی دیوار ایکلیک طرفه یخیلور دیوه صاتان

کورشک اگر دومان آلچاقدن قالقار اوجی کوزر دلوه قیز دلوه کلین اولور
دلوه کلین دلوه قاری دیین غافل ایسه دیدورن غافل دکل دیوه دکوکم
لیکیردن بوغازلانام دولوق بدن سینی چقر دردکچین دردیلر باب
الثالث ذوق سیر طاعت باییر آغاجدر دخیره سین فکر ایلین پشبالنق جکر
باب الرابع رضا قضایه ویرمق ارک رواکورینده متاعی صاتمق بیکرکدر
رشوت دیش قاپرندر ریک باغلی دشمن قازالمقدر رحمت دمیکده در
رقیب قوییده ارک رضا بیر لقمه بوغازده قالور رستم زمان اولسونک
دشمنی حقیر صانمه روزکار انتقام الویدور راضی اولدن غم یمز رنجه
قاتلدنان کنجه یتر باب الخامس زارلیق حق درکاهنه ارک زحمت چکن راحت
کورور زهری کوز کوره ییمک اولمز قازانان حسرتین قویار زندانه صبر ایلین
تخته چیقار زهر دوست الندن شربت در زمانه ایلین دوزلیشان ایشه
رحمت اولور زکات مالک حصاریدر زنجیر اصلدن اکچه ندر زر
ایلن زور ایشلری یوله آپارور باب السادس سحرخیزلیق دولت نشانیدر
سوی سویه ویرمق ارک سوز وار خلق اکچنده سوز وار خلق اکچنده سر سر
کچوق اولدر هم کوزه درهم قولاغه سقال قباسی نیلیون باشده عقل اولمسه
سن باغنک دیوارین چک قارغه آبادان دیلر سودی دشانه کولمک ارک
سو آلچاقه آخار سویی سویه الکی آجه سو سکنه ییکن سقالی یوقدر سوزی
اوتمز سامان سنک دکل سامانیق سنکدر سیوملک سیو شمکدر
سکریدن تیز کیلور سقال اغلیق اولوم پیشرویدر سفره دولو ارک

سهو آدمدن دوشر سنده سیوسنی سیوه نما سردار ایر لشکر باصلقن اولور
سو ایچن قوییه داش صالمق اولمز سینه داغلو ارک سردار تدبیرلو سو
سرچشمه دن بولانور سعی ضایع اولمز سبب دولته شریکدر سنده سو کولکدن
صونکره فایده اولمز سر صاخلمق ار ایشیدر سرتی قاش ایلین باشنک
دشمنیدر سینوق باش بورک اکچنده سینوق قول ینک اکچنده سو موک
سینه دورکان اتی دو یتچه بیار سو آشنده بارلیشق یری قویمق ارک سوز سوزی
کتورور سوز کیشدن اولسه دینمک قرخلیه ندر سو اکچنده ایتلدن کیمسیه
دکمیوبدر سو چوجوزده قالور سوزی بیشروب دیمک ارک سپاهیه
صخ کوز تیماردن ار توقدر ساغ باشن یاستوق کوتورمز سو آتش اراسنده
نرخ کسر سینوق بویونه یوکدر سرنیدن کچمین سردار اولمز سودن
ایاروشلوار چقرمق اولمز سن آقامن آقا ایکی کیم صاغا سوسنکا که
سوده سینار ساما نلیقه کوزه چنبر یوبدر سوانش کیندن باخانه تماشا
کورونور ساغ باشه سیقز یاپوشدرور سقال اوزاتمقله کیمسیه
شیخ سفر فایده سر صاغلیقدر سن کا و دیکل دغل لیق ایندن
سینوق قابدن سو ایچن اولمه سو ستق دیل صاخلمقده در سنکی
سنده منکی منده سو ایتمق ایتلیقدر بارلیشمق ایکتلیق سیرت صورته
اوسکوندر سعی ضایع در بخت یار اولمسه سوز وقتنده چکر سوزنک
یانکلیشی اولور یالانی اولمز سینوق الدن یره دوشیر ارک سوز ایلین یلاو
اولمز باغیلن دوکه ارک ساوغیلن اوکن اولمز سن هیدوکنک

یسمه سوگمس من دوغاد و قوم بیلورم سوز اولو تنگدر سوگمک سوز دیمه دن ساکت
ارگ سوتشده قلیچ معارده آقچه سنگ کسنگ کرک دینانگ نیکانم جکروم
سوز حقدن کلور سود ایله کلن سوکین چیقار سویه باتانک یاغیشدن اوزدی تموقدر
سوز بوتون ارک **باب الشین** شاه شاه دیدوکم اوز خانم الکوندر شمع
اوزی یالنیجه پرواتی یاندورور شهر ایکمینک اوزی اویدور شکر تنیز تاپیش معنی آدم در
شاخ تیز آغاج فرزند تیز آدمه بیکلر شیخ اوجار مرید اوچور شرع باطنی
قیلیچدن کسکون اولور شکر نعمت آرتورور شفقت سوکلوکدر شوم خبری
بالیقوپراقی کرک شاهدین باللحی ایر اعده استر شیرین دهن شیرین شیدور
شمعنگ بوز آردی اولور شراشین قاله حیره دوز شاباش قیلین یوز قرارتق
اولور شفا حقدندر شکایت کیمیالیقدر شیلیقه مالین سیدور مینک
کور لیقینه بیمک کرک شرع کسن بارماغ آغریماز شر لعنیده شرم اولور شیطان
اولمیوبدر شرعدن ایاغ دلیشره قوین اوزین دهموده کورسون شر ساوان بالدن
شرکتوپچی کرچکدن بیکدور شاهده قورت آنی ایدر پرده کمیدن چیقدر **باب**
الصاد صبر ایله مراد بتر صادق الله یاریدر صبرنک آخری شیرین اولور
صدق درت ارک صایان اردکل صبر مرادونگ کلیدیدر صلات کوجه
تعلقدر صونکین کوزلین پشیانلیق چکمز صحبتی باقیه سالدن اردکل صباحنک
فکرین بوکون کورمق کرک صبر ایلسن غوره دن حلوا پشر صاغلیق سلطانلقدر
صحبت یار سیز حرامدر صاتوب آلمق کرک صباحینجه ورمق اولمز صانع خبر
ارگ صفا صافلقده در صغیل صغوز ظلم آچیلور صونکا قالدن اوکوسون

صنعت قزل ییزوکدر صونکا قالدن اینکا قالور **باب الضاد** ضرورسته ضرور بیز
کونده آلمق ارگ ضرب علی ایله خیبر محمد ارگ ضامن الکی اولور ضاطیق
وقتنده بولتسیق بخش اولمز ضربیلن آلین اولوبه دکز ضامن لقنک صوکی پشمانلقدر
باب الطاء طمع آغاجینک باری خارلیقدر طلب یوزی سوغ اولور طالب اولان
تاپار طامع تابع اولور طوی ایلن یاسق قاریمز طویده دوینی تاپمیش طوی
توضوق طاس سینیه بیکدور سیسی جینجخه طاوغ سوبحور لوغاره باغار
باب الظاء ظرافت صونکی ایجکیه تر ظلمنک بنیادی اولمز ظلم ایلن یاپولن
یاپو تیز خراب اولور ظالمنک منزلی اولمز ظلمنک آخری ایدینلیقدر **باب**
العین عاشقلیق رسوالیقدر علم عملسز ایکی دور عالم صحبتی بدنام لق
کتورور عبادت کوتلق آید نیلیقدر عزیزلیق کرم ایلن در عارفه اشارت
نادانه کوتک عارف اولان غم یمز عاشقلر سوار عارفلر زنده لر عارسیز
پیر آلنده ارگ عقل ههبت داولور عاشقلر سود اسنده کاه سود اولور
کاه زیان عورت اوزباشی توپ انک جالیجیلیقه کیدر عقیلود شیمن عقل
سیز دشمندن بیکدر عاشقه یاکاس ایدر عاقل اولیتیجه دونتنک اوغلی اولور
باب الغین غوررسلیق دولتنک سیدر غم یمق اه لیقدر غمسز پیرسن
غمی بیشنجه غریب کوری اولور غیره سر و ریمق اولمز غریب ایاندندر غیرتلو
دولتلو اولور غنیم غنیمی کوزلمق ارگ غوغا سر باش کورده ارگ غریب
ایتنگ قوروغی دوشنده ارگ غریبلیقده اوکونکمه نه ارک غریبچه بری اولدی
دلو کنجه دردی وارده غنیم غنیمدن چیقین یوزا یلدن صونکره آلوپدر غریبه

چورمق مردلیقدر **باب الفاء** فالء اینانمه فال سیز اکلمه فرض کلدی سنی
باصدی فکر آدمی سرکردان ایلر فتنه‌یه چولقاش آلانک پشیانلیغی چکر فریب ایک
ایرلیقدر نیدر فناده بقا اولمز فتنه‌نینک ایکی باشی وار فرصت غنیمتدر
باب القاف قوینه قورت تاپدیروای سیرلو اکون قولشیره دایاق اولمق عمر
دولت آزتوردر قولشی آتش کو ایکل خوشی قار اوشکون باقار کرایاغ آغوده
قورت اولمین برده کیچه کرم الدین آقادیرلر قیرمز سنکادیرم کلیم امش ایشت
قولشون یان ایسه کوچ قورتول یعد جنگ وال آبی ویر قودقول قحبه آیا ایستر چیزیبه
جامیشین تیز قاشوق چینک سرکیدر الیاوقینک آغ دردی پیتیقدن قورت
که قادید قور باغه آدلار قوین تودی قورت کوزینه توشیادی قوناغم قوناق قوشیده
قوناق قوناق اوده غنی پیز قوتلوق ایشیز قوش قناد بیدن کرایه ایستر
قصاص قیامته قالمز قیرق الکلک یوبج اولمز قوناق قوناغی ایستر اوای ایسی
ایکیسنده قراوشه دون کیدورسن خاتون اولمز قاز ادنده غنک قازانده
قالده غنی چراغه قوم ایسی قاون جیسی قالمزاوده کیتدی کوتورسه اوزی
اوده دوندر قیز آنا کرکه بسنده ایک اکوز اوغل آتاسنه ره بسینه چوک صالور قوش
اولادون قاریشیش بارز اولادون باریش قادر اللقد ویر پنجه ربای اولمز قولشیر
دوستلق اولسه کوز قرار کیدر قار اوب سیدورمق ارگ قولشی قونشیه
باصدی کوز نه اوده یا صدی قضادن قاچیق اولمز قدح هیچ بسته تو کولمز قربان
بین شیخ قدا قیزمق ارگ قورت میراثی قوشنکدر قاروغه چیقدی عزیز
اولدی قاریخه قدیخه قول ایلین قویماق بین قیرق ایلدن صونکره قوشار

قایم لیق آپاردور قار یغیقده یو رغه لیق قینامغو قاری سیقرالته قوچ قونی قربان اکیندر
قوین قربان اولسه بهاسی قربان در قوین اوزتوکه اوسته یاتر قرداشنک کیچیسی
اولیجه بچکور دونک بیوکی اول قونشینک تیغی سنده توغ قالیشی بیلور که کوتان چکر
قورت قونشیسین یاز قتلدوالین الیسیح کیم قضا اوچین صاچمز قورته نیکک اوکت ارتق
پیشه سیدور قوین قوزی لاعینن باچمز قادمغده ارلیقدر قچیقده قراوشدن
دوعی خاتون اولمز قاشین دوزدورکن کوزین چیقاردی قورتین بیرایلین سیون ایلر
قورتدن قورخان قوین دیمز قارین کیز کونکلدن کیتمز قوروین کوزه چوب دوشر
قورت کلدر اوین بوزدی قان قانین یوییدر اسواین یویار قالبینی
یاتیمسه سیغور قورخولی باشی سلامت اولور قیرق قارئیه قیسی بینه دوشر
قیش فکرین یاز کورمک ارگ قورباغانه سوس ربرتیبینک ایکی سیچار
قول الیکو توراقی ایکی سینده قورقاز ان اوز دوکشر قالیچه صالان اوری
اکلمز قول خطاسز اولمز قره ایشکه یو کین اوردو قاطر اولمز قیلمز زبان
ییقدر قولاق باشه صدقه در قیر الدن قراره قراره کلمک ارگ قلم جامکین
یورولمز قضا کورو نوب کلمز قرق سرچه ایرکوفته اولمز قانوندن چیقمق اولمز
قیز ایو کیدر کیمه ویردنک یوکه آننک ار خاسنه قویدونک قزل توپراغده قالقین
قیمتدن دوشمز قرانغوغده کوز قیمقنک نه فایده قورینک کمیده ریاوق قولشی
قوروق قانده یاشی یاز قونشی سوز قولشیه آغز کلور قراکونه دیمک اوله کیچه کلی
بیشک آپاردی قیز ایلین ار کیمه قاری آلین دولا شمه قیش کونکده قیشلمز
قلیدر کوردوکین دیر قاضی سلینی قضاتده سیلور قوم قالور سو کیدر قارین

دویران ایشی کورناتا بر قرخ یاشنده طنبوره اوکرین آخرنده چالدر قاریسوت لیق
قانه ویرمز قاورغه قارین دویورمز قیچ یاراسی صاغالور دیل یاراسی صاغالمز
قوشولکادایشی سیلدوکنک الدین قویه قرق ایکنه بر چالدوز اولمز قوتلو کون دوغرو
بلتودر قیزا آدن کورمینجه اوکون آلمز قاین آنه قودوره کله قرین آیاره
قولشی حقی تنکری حقی قرداشنک ییک اولدر ایوی کیوسون قیش قیشلقین
ایر قان اوسون قانی اوسون قالیشه دایاق کرک قوناقن قسمتر
اوزندن ایدروکلور قداکوروتوب کلمز قایه کوکسی تایه کونکلسی قوش
قانیتی ارهت ایلن قوشون ارکگین دیشی سین بیلکر تانوز قیلدوغی نماز
اورکدوغن قوربانه دکر قسمتدن قاچمق اولمز قارنم اچون دکل قدرم اچوندر
قوزینی قرچ قویدیر اول آناسینه جیقدی قحبه اولمین قحبه خانه ده بیلر قولشی قوشی
موکوچ قین کورده تاخار قارغه قوزدن کوسدر اوده باغبان صحرا قیشنه
یاوق آروغ آلمه یازه یاوق یاغیر قلب آغچه ایه سینک قرداش قرداشنک اودن
ایستمز اوضیقین ایستر قان دیدی قاماشادر قاین دیدی قاماشدی قره قوش اوخ
دکدر یاضدر اوزینکدندر قره قیز دوره دوره اوزینه برابر قرین دوکین دزین
دوکر قزنح آتدن که سندن قورقمه قباغنک فکرنی ایله جهان فکری سنکا دوشمز
قضه نی اوزالمه قید بیر آدم اولمز باب الکاف کارساز پروردگار سلمق ارک
کون اتندن قاچمق اولمز کناه اولنکدی اولدو زنک دکل کونده کوم قره
داغ سنکا دخی قار یاغدی کرم هنر اولنک باشیدور کرالگین بین هر ...
صوات وریر کیز لوبوغ آیه کلن آشکار دوغر کتاب اوجیقین آدم آدم اولمز

کاهل لیق کافرلیقدر کول تیپه چوقا دلمز کنج ویرانه ده اولور کوشه دوتمق
عارف لیقدر کچل دوا بلسه اوز باشین صاغالدور کور کوزدن یاش اومیق
اولمز کلام نه قدر کوتاه اوله داتلو اولور کنه کار قورخولو اولور که خدا تیچ ...
ویرمیق در کاروانده اولمه زولین سرکردان اولور کسوک باش سوزلر کیمینک
کیمه سی کرک کوز کورر کونکل ایستر کده اوغلان اری کچ اولور جهه کیتمز
کیجنک اولومی تپنده چوبان آغاجینه سورتونور کلیشین دن آوکشی کوروله
یاغمه کونکلدن کونکله یولدور کوپکنک قویروغی دمینه سود کیدین اوزمز
کرکی تاپار سوچوجوزی کرکلوده کرکز چاغنده رکوچ یوغالالور قباقتین
تاپار کونکل سیون کوتلک اولور کوزلشه کوزلشه شرحیزه دوز کفرنعمت
کافرلیقدر کل اکن تکین دزمز کلن کیدر کلمک کتمک اچوندر کلیننک
ایاغی چوبانی دایاغی کونکل غنی کرک کوچ یوردنک قدری قونان یورتده بیلنور
کیمینک قوتوری سرچشمه دن سو ایچر کوری یاره قیار کورنه ایستر ایکی کوز
کیچین یاغیشه کینک دوتمق اولمز کور کوز یوزی اوتانمز کاسب تنکری دوستیدر
کور کوزه سرمه نه فایده کونکل کیمینک اننده دکل کلکه صاغ اولسه کلکده اکسوک
اولمز کم باخان کم آکور کمینی سو آپاردی کلکه نه اعتبار کم لیق قولدن کرم
آقادن کنده بخیله کلدوه سندن بلتودر کوز یاشی کرک کونکوز ادشلو
کلمک ارادت کتمک اجازت کیمه کیمینک نصیبی بیز کوز کورمس یوز دوزمز
کوکدن نه یاغسه یر کوتورور کند کروین تا خردن دوتمق اولمز کباب قانلو کرک
قانیز اکمز کرم پرنده کورونور کوسا وازون اولسه آلی بندوز کلینی

رد ایتمک گرک کلمنک آرجه گیتمک کلین آراند ایران دوبوران کوزلده
وفا اولمز کیچه راحت ایچیندر کزلوکز دوسرای جا غیر آخر کمان ایلن ایمان بر ارده
اولمز کیده نه قادوق گرک کیچن کونه قایتارمق اولمز کول ایکش صاوردو
اوجه کوتلو قدن گرک کوپکنک کونکلی کبک ایلین خوش اولور کوزدن ایراغ
کونکلدن ایراغ کسیچه قالمز کوسه گیتدی سقال کتوره بیچیده اوسته قویدی
کوروش کویه نه قلاوز کولش یا صدونک قارا صدونک گردگردی تابینه
ملری گرینی بخشی تانیز کلمه کلمه کلدونک دونه کون چیخار عالم کورر کوچ
اوتانمز کلورونک آزی چوچی اولمز کوچک اوّلی نیز بیته آخریده اونده
کیدر کاروان یریرایت قطر ایکیسی منزل ایلر یتر کیم ایستمز برام کونداده
نکاری اولمیه کیمی پیکره پیکره سودن کیچر گرکلونه گرکمز کونده فکر ایلیق گرک
کوزدنک ہمک داغ بند دیمک کورکیچه سی ایوده قالمز کوکه بالیق یر آیلیق کلمش
ایکین کوره کور گیتدی کوره بیلمسن کز تنگ یا بودینه دوریا بوغارینه کیمه اوز
ایرانه آچی ایسیویدر کونکل کورن یریرذن قالور کون ہنکی رزق ہنکی کورمی
کوروشمقدر کینک پرده دار اوتورن داریرده گینک اوتورور کوزدنک
صا کیدی کوکلک علاجی یوقور مقدر کاہل لیق دولتنک کیدور کیم کیم بالیق
گرک اورین صوبه صالمق گرک کورکیدن لیویجی کورکتوری سیدیه قوبه دوشر
که گره جولاه الوی بخیلور اوتوره اوتوره اوزان گلک اوتورمیش دیش
اکون آغلدر کورکن ہالسی اوغول ہالسی کورچیلقدن کوکرچین یا گسوک اولمز
برج رسیده گرک کوک ایراغ میر قاتمه کا فزآند اکوب بسلمان ایناتوییدر

کوچ قالیودن کلیجیک دادی باجدن چیخار کوده چورک سلسون کوکدن یاغمور اردن
پیتمز کوک دولدغوم صاغ اولسون تا بولمین قیز اولسون کیسه آغزینی آچیجه ایش
پیتمز کورلقلقنک کیمسین الله اوزالیین شکر کورده سیلور بالیق شوردر
کلین الیوده بولونسه آجی باغی نیوسن کون اورتهدن صونکره اربه اوجوز
اولور کناه بیز بوبرکلو اولور رب الله لالنک دیلینی آناسی بیلور تت
ایلین ات میلر اولور لشه کرکس قوبز لاف اوران اردکل لیلیه مجنون گرک
مجنونه لیلی لباسیلن آدم آدم اولمز باب المیم مرد حقدیندر مال جان
یولنده تیدر مالی چوق اولانک عذابیده چوق اولور مال ویرمیش تنکردور
بلا کیمی ویرمیش تنکردن ایکسوک دکل مالوم کیدر قوناقم قوناغیمز من اوغری الدوم
کیچه آیدینلیق اولدی هنکیلنک شیطانه یار شور محبت کوزده اولور میمون
سو بوغارینه بتیده بالدیمین ایاغ آلتده آکور مستی کیرلیق اولمز من
اوتانیجه سفرم اوتانسون محبوب کونکل سیوندر منزل کوزلیق شرطدر
مدارین تلیان آزار جکمز مستنک کرمی کرم اولمز مفت سرکه بالدن شیریندر
مفته اوکرن آنچه خرج ایلیه بیلمز مکردن امین دلمیق اولمز ملا اولان
آدم اولمز سوزانکلامیان آدم در مین قارغایه بیر داش مسجد یخلمش لیسه
محرابی برینده در مسجد یاص صنمیشدی کورق بوز آلدی مردار مرداری آیار ور
مصاحبتنک بابی ایکن کورن دلسون ہا بیله مسجد نک اوّل اکی او ندن ذا بشر
مشورت ایلمز ایش یخشی اولمز مرد اولان نامرد اولمز مرادی حقدن استمک
گرک ملا زاده یاریم ملا اولور مردلیق نامردلیق ہر قدم ده مال ویره عزت

آلتی ارک مالین عزیز دوستان اوزنی خار اولور مال اجان اچون جان کوز اکون
محبت ایکی باشلو ارک میدان ارزنکدر سنت چکیب نکه بردون چکیب
منار یہ یخچه جرج ایلین یردن بتیش بیلور مین سوز پر سوز مالمدر ورزم ایدر
قوزم دیبدن کوستی اولر منیم بالرم اولسون آرو لنغداودن کلور هذ نک
آشینی ایلانک اباغینی قرچنک کوزینی کیب کور سیویدر منی باینی قورت
یبسون مالنکی بخشش صاحبه قونشونکا اوغری دوتمه مالی قازاندو غنکا یرداد
بی مین قوینوا آتام اولنجه پر اوکسو کلوا آتام اولسون محتاج حاجتین
دوزن محتاج لیق حکم باب الکون نه اشیدور الله الکاز میه نه قدر اکرام عتیق
ایزبخشیدور نه قاری اسیر قیز بخشیدور ناکس یوحی یا طویده اسیر
یا یاسده نقد بیلکن نسیه قودون یکیدور نفس ایتی اولدورمق بلوا نه قدر
نانه قتین جانه قیز نه یمان بردہ یات نه یمان یوخو کور نه ما دوار دیوان
آپاره نه ایمانی و شیطان آپاره نصیحت دوستان زیان جکر لغندیطغر
چرچرا اشکنده اوکر یوز ناز بالشه اوکرین یاستوقده یوخو سر آپار غر
نه اوغول برین دوتمز نجات دوغرولیقده در ناخر جوپ کینه دادا نان
اکنه خیر ایلر نفطدن جلوا اولر ناکس اولر ناخر چیراینک مینک
قالور نزهایه اوسته دو کوشور نقاره بوندن اوندن دیر نفس حقدن
کلور نامردون مردلیق اوممق اولر نه ویرسن الک ایلن اوکلور سنن
ایلن نصیبنک والسه کلور یمیدن نصیبنک یوخ اسه جنح دهندن
نواله ده جلوا وار نه صاکورسن آنکا اوکلور قارشونکا نه سا قونشن

قولنشونکا آخر کلور قارشونکا ناکسدن وفا اومق سوکوت آغاجیدن بیمیش
اومقدر نوالہ یاری جوقدر ناله یاری کمدر باب الهاء هر نه دیبونک حقدن
دیله هر اشنینک رکانی وار او دوه کیدنینک اورکنی وار هر ایشده صبر ارک ار
قار قوجیدا اولر هر قیشده قیدا اولر هیچ دن هیچ اوموزار هیچ جرجانی صنجه دیک
یا نمز هیچ یا تور آر دیجه او یاق اولسون همت داغلاری یردن قوپارور
هر کیمنک پیشه سر وار میشه سر وار هامی کیمه دن قیز آلیق اولور هامی کیمه
قیز ویرمق اولمز هر کیمه اودر اوز طرفینه چکر همدرد بخشیدر همدرد اولمه
نا میه ایت هور ریزه چتوک هر کشی الکدوکین بیجر هر نه دلیونکا اونه
اشیدورسن هر قرانقو غنک پرآیدینلیقی وار هر کیمنک صاغنجا او کنه کلور
هر صبر ده بیر خیر وار هر دردونک بیر درمانی وار هر بولوت یاغمز هر سوز
سوز اولمز هر متاعنک یمان اوله اندن اجخیمه هوا وار که سیقری بوله
کتورور هوا وار که سیقری اغذن اوچورور هر اغده مقنک بیر کولیقی وار هر آدم
آدم اولمز هادیش هارازو هجرانه قاتلدنان وصاله یتر هر کیشنینک عملی
اباغینک چیداری هامیه خاندن یکیدن پره علیدن هده هیچ مسلمان لیسون یار
باده صحبت باقی هر کیشینک کونکلنده هر کیمه المک ارک الکی المک ارک
هر نه قیلیونک تیک و بد آخر کم تو تش اولورسنکا هر سقالدن بیر توک هر نه سوزون
جوابه هرزه اولور هر بدباشه کلسه دیلدن کلور هر زبان لیق آدمه پر عقل در
هر کیشینک کده خدالیقی خوش اوسته بلتوا اولور هر کیشی صدقیلین آکور هر صدقده
در اولمز هر آهونک کوبکنده مشک اولمز هر چرا انکور اولمز هیچدن کم

ییک هاء ایت ایکی پهلو کوپکار یندو کندن کوله کیرفز هردو لوا وز ایشنده
عاقلدر یا مونک تنکری سردار هر کونکلده پر اصلدان یا توپدر هر یشنک
بیردادور وار باب الواو ویرن الکسر وارین ویرن اوتانمز وارلیق
ایکی دنیانک کوکنشیدر ولیدن پلید پلیدون وط ویرمبجه آلمق اولمز ویرن
آکور وارلوبه علم یولداشدر وارلیور کرم اوی وصیت یونکل لیقدور
ویرطوقوزی آل اونه وطن ایاندز واره واره سوز اوز اغزچکر ویرن ال
اوسکون اولور ویروب یان اولنجه ویرمه یان اول وقت سز قوناق ایستدوکیمی
یمز ویرمزمه هاء کیمه یولداشدر وقت بالکلین خروسنک شاپن کرک
زک وطن خوشدر کونکلی خوش اولانه باب الیاء یاداولملو قوم وار
آشنا اولملو یادوار ییین اکون هر ... پرده یاتان یومورته کوکده اوچان
قوش اولور یاریجیلون کون تورتی قوپار یاغی یاغی جاینی بیلمز یالقوز
ایکیدونک قندوسی کیچه در یمان یولداش شوهدر یالوار ماقین یاش اوزون
اولمز یمان یاش آسته تنکور کوددور یاشونه یاشو نه کلدر اوچاغ باشنه
بیل قیاودن نه آپارور یمانه یولداش اولان یمان کورر یوطوق دامو او بیدر
یارلیق یمان کوندره بلتو اولور یالانک دبیی دایاز اولور یارپاره ونک
اسکوکنه قالمه نه یار رفیق اولور یالان ایسین خار ایلر یالانک منزلی
اولمز یاداچی پر کره دوره دشر یوزیوزدن اوتانور ییین اوتانور
بیکیلمبجه دورمق اولمز یاپوداشیر یاپودن قالمز بیغین یردن دو ایز یوک
باجندن آغرمز یولده یالقوز قالان آغاج کیجی اولور یمان آخر یان

بطالیه صاتماشور یاری اوزنی بیاد کدر یوز آیلی مایه کزینجه پر کون آیلی ایتیش
کز یاتور او کوزه بیم یوقتور یالانچی ننک چراغدن نه دردرار یاتوشده
دولتلو اکنکینه یاتوش یتمنه بیر بیتمنه دیش آتر یوخوا اولونک قرداشیدر
یالقوز داش دیوار اولمز بیخن ازادکل بیدیلمن آپارور بیرن تاپین
اوتانمز یوخشو یا دیوه اوسته لوبه صاتجر یولداش آتنک تیشو کوچلو
اولور ینک یار کوزم توزی اسکی یار سنکا دستور یوزدن ییک اولمز
یاریم کوده کولش یوق هوب بیدورمق ارلیکدر یاوق قوتلش ایراغ قوتولن
ییکیلدر بیدن بیدور ییک یوخنک یوزنی قرادر هر و یک عزة آدم
ایلن در یاروق اولدان اولور یمین اولور یاتن اولمز بیاق انکوبه کولکه
باغر جاتر بخشیلیقه بخشیلیق هر کیشینک اشیدور یمان لیقه یخشیلیق
ارکیشینک ایشیدر یو اشلیق ایلدن دکرمان یوکوتمی اولمز یادایلن اشنا
اولنجه اشنا الدن کیدر بخشی بخشیه کلور یمان یمانه باغ ییبها لنکاج یات
باغی بیغاده یاغی ننک پیر قالیه یمان کونک فکرین یخشی کوندره کورمنی کرک
یمانک فکرین کورنخشی کله طالعکا یاده یار سیز قومه وارسیز یمان یخشیدن
کلمر بیدیش بلیش بیمیش سیزاغاج معرفت سیز آدم در یینک بیدی اونک
دهمه بثثه یک وار کوتورمق یوق یاریا ده صحبت باقی یوزا ینه
پرجالدوزاولمز یوزاشچیدن برباشچی یوزآغنیق دوغرولیقده در بار کنا
قاشش ایته سنز یاروکنده یاری وار یاره صاغلملو اولطبیب قارنکلور
یورغاندن دلیشیر دایاغ اوزادن جالکین چکر یوزقیتو پر یورج اوداغ

یازیلین سره کلور یانکلیش یغدادن یزغی الکاریدن یو یونچک حقر
ایلین سپهروار اولوجنته کیده یاد هویه یالانک حال و بهره سی اولمز یاغیدن
یای لوبی یالانچی تنگسایوبه اوددوشدر کیمه ایمانیدی یوقوتش دبینده
بیم و یرمق فایده ویرمز یوقوتشده مینن ایشده بیاق قالور یولدن
چیقیق عیب اولمز یوله کلمک عیب در یول سیره یول عیتیمدر یا اولور تنکوز
یاجیحار کشور بیننی مالدور قائن میراث یخشی ایلین بهادیرتالوز ییشاق
جایینی کراکور یوقسولنک قوی اولمز یا موافقه لولمک کرک ییندن
امیدلوک کرک یوبحی یولده کرک یوغون یورغانده در یول بوکه در
یوزکون یراق پرکون کرک یین یمیش یوداغده قالمز یاغی یالدن
قیتش کرچک یازیلین یوزولمز یاغیلین یاوشان بیکی اولور یاز
کونانک یویوندوسی قیش کوزونک قاتوعیدر یورنی اوسته کلمی
آرخاسی اوسته ییخرار یدری قدم کلمه ییتمیش قدم قارشو کرک یوزوار
کوجدن آرتوق یاری آلدونک صاندونک بنه یتیم نه صاحله نه اجیت
یتیم نه دوک نه سوک چوره کین الذن آل یومروغی یرده اوردق اولمز
یوحسول اودونه ده یوحسول سویه ده یوحسول یاغیلین دوکونه صاتان بهاسین
بنه ویرور یاغی یاغ اوسته قویوب یارمنه لیوان قویار یوغون اینچکلنجه
اوزولور یاری نه ایترنه ایسته برنیدن اوینانان یوزینک بلابه دوشر
که صونکی اولوعدر یوحسول حاتم لیقی شیطان بیورور یخشی اوله خاتوندر
یمان اوله قرا وشدن یمان مالی ایسته یوحسولنک سوزی اوتمه یرده ده

قالمز

قالمز یوکوردوک آت آریاسین آرتورور یمان یینک اولسون یمان
دیننک اولماسون یورت یورتدن مبارک اولور یوحسول یا یلیقه
دوشسه قرق ایل یوحسوقوق زنکی یوزیدن کتمز یاغینک بیلدیدن
قریخ کرجکی کلور آپارور بیراسیر اولسه تنکوز تپه سیجه یاتان آصلاندن
کرکیجه توکلی بکدور یخشیلیق ایلین یمانلیق یورجدر یور ایچی اوز
ایچون اولوار یورت پلسونک یورته دوش یاد اوغلنه جان ویریم
کوچ یا یننک یورتی ایل یوحسول بار اولینجه تنکری جایینی آکور یا شاه
جانلی یاد دنیا مله یادنک اتکی یاپینده قومز جانه یانمز یوزنک سوینی
یوزنی سویرزن صاحله یاد یاغلی کوزده یمان کونه یخشی اولور یمان
آدم یخشی اولمز یوقورت قوتی یاغ کولور یار سیز قالور جهانده عیب
سیز یار ایستیان

روضهٔ ششم در روزیدن نسیم ملاطفات و روایح معطبات که
غنچهٔ لبهار بجنبانند و شکوفهٔ دلها را شکفانند از حضرت رسالت صلعم آورده اند که
فرموده است که مومن فراخ کن و شیرین سخن باشد و منافق ترش روی و گره
بر ابرو و امیرالمومنین علی علیه السلام گفته است که هیچ باک نیست اگر کسی چندان فراخ کند
که از حد بدخویا و دایرهٔ ترش رو بیرون آید و رسول صلعم عجوزه را گفت که
عجوز بهشت در نیاید آن عجوزه بگریه در آمد فرمود که خدای تعالی ایشان را
جوان گرداند و خوب تر از آنچه بودند بر اینکه آنگه به بهشت برد و مزین مرد زند را از
انصار گفت شوهر خود را بگو که در چشم و سفیدی واقع است آن زن بترسید

واضطراب تمام پیش شوهر خود رفت شوهر از وی سبب اضطراب پرسید آنچه حضرت رسول فرموده بودند باز گفت گفت راست فرموده در چشم من سفیدی هست و سیاهی هست اما نه بیدی قطعه گر مقبلی مزاح کند عیب او مکن شغلیست آن بقاعده عقل و دین مباح دل آینه است تکلف چه زنگ آینه آن زنگ را چه امکان صیقل بجز مزاح

مطایبه روزی اصمعی بر مایده هارون حاضر بود و ذکر پالوده کردند اصمعی گفت بسیاری از اعراب باشند که هرگز پالوده ندیده باشند و نام او نشنیده هارون گفت برین دعوی که کردی گواهی بگذران و اگر نه دروغ است این اتفاقا روزی هارون بشکار بیرون رفت و اصمعی با وی بود دیدند که اعرابی صالح از بادیه میرسد هارون با اصمعی گفت که وی را پیش طلب اصمعی پیش وی رفت که امیر المؤمنین ترا میخواند اجابت کن گفت مؤمنان را امیری باشد اصمعی گفت آری اعرابی گفت من بویرا ایمان ندارم اصمعی وی را دشنام داد و گفت یا ابن الزانیه اعرابی در غضب شد و گریبان اصمعی را بگرفت و هر سوی میکشید و دشنام میداد و هارون میخندید بعد از آن پیش هارون آمد و گفت ای امیر المؤمنین چنانچه این مرد کان میبرد داد من از وی بستان که مرا دشنام داده است هارون گفت دو درم بوی ده اعرابی گفت سبحان الله مرا دشنام داده است و مرا دو درم دیگر میباید داد هارون گفت آری حکم ما چنین است روی با اصمعی کرد و گفت یا ابن الزانیه میروان باش که بحکم امیر المؤمنین چهار درم بمن ده هارون از خنده بر پشت افتاد پس وی را همراه بردند چون بقصر هارون درآمد و آن تجملات و شوکت بدید و مجلس هارون راست هره کرد و در چشم بسیار بزرگ بود و گفت السَّلَامُ عَلَیْكَ یَا اَللّٰهُ هارون گفت خاموش باش چه میگوید گفت السَّلَامُ عَلَیْكَ یَا نَبِیَّ اللّٰهِ گفتند و یحک چه میگویی این امیر المؤمنین است گفت السَّلَامُ عَلَیْكَ یَا اَمِیرَ الْمُؤْمِنِینَ هارون گفت عَلَیْكَ السَّلَامُ پس مرسابی بنشاندند و مایده کشیدند و از هر چیزی که خوردند در آخر پالوده آوردند اصمعی گفت امید میدارم که وی نداند که پالوده چه چیز است هارون گفت اگر چنین باشد ترا یک بدره زر دهم پس اعرابی دست دراز کرد و پالوده را خوردن گرفت بوجهی که با آن مهارتست که هرگز نخورده است هارون از وی پرسید که این چه چیز است که میخوری گفت سوگند بآن خدای که ترا بخلافت کرم کرده است که من نمیدانم که این چه چیز است اما خدای تعالی در قرآن میگوید وَفَاكِهَةٌ وَنَخْلٌ وَرُمَّانٌ گمان نزدیک است که گمان میبردم که این رمان است اصمعی گفت ای امیر المؤمنین اکنون دو بدره بر تو واجب شد زیرا که وی همچنانکه پالوده نمیداند رمان را نیز نمیداند هارون فرمود تا اصمعی را دو بدره دادند و اعرابی را چندانکه غنی شد بیت دانی کریم اگر نه زند نیست اگر خزانه در مشت هر چه آید بوی چه خدو چه هزل همه گردد بهانه کرمش

قطعه مطایبه ضیفه روزی چاشت میخورد بره بریان پیش وی نهاده بودند اعرابی از بادیه در رسید وی را پیش خواند اعرابی بنشست و بشره تمام خوردن استاد خلیفه گفت چه میشوی که چنان این بره را از هم میدری و بعنف میخوری که گویا مادر او ترا بسر خورده است اعرابی گفت این خود نیست اما تو بچشم شفقت چنان در وی مینگری و از دریدن و خوردن او بد میبری که گویا مادر او ترا شیر داده است قطعه

خواجه بر مال خود اگر چه بود بسی مشفق / که بچشم شفقت ننگرد در همه چیز
گر فتد در بره و میش وی اندک خطری / بفتد شان بدهد با در و فرزند عزیز
نه اثرش گر خواجه نان بره بریان بنهد / پیش تو بر خوان اگر روزی شوی مهمان او
گر کنی صد رخنه در دندانش از سنگ ستم / به که از دندانت افتد رخنه در نان او
ور خورد از دست تو صد زخم بر پهلو و پشت / به که پر سازی تهی گاه خود از بریان او

مطایبه بهلول را گفتند دیوانگان بشمار گفت از حد شمار بیرون است اگر گویند عاقلان را بشمارم که معدودی چند بیش نیستند قطعه

هر که عاقل هست او را بهره نیست / نقد وقت از مایه دیوانگی می‌زنید
از آفتاب حادثات نشد امان / در سایه دیوانگی

مطایبه فاضلی یکی از دوستان صاحب راز خود نامه می‌نوشت شخصی در پهلوی وی نشسته بود و بگوشه چشم نوشته وی را می‌خواند بر وی دشوار آمد بنوشت که اگر نه در پهلوی من دزدی زن بمزدی نشسته بودی و نوشته مرا نمیخواندی همه اسرار خود بنوشتمی آن شخص گفت والله ای مولانا که من نامه ترا مطالعه نکردم و نخواندم گفت ای نادان پس این راز که من گویم از کجا می‌گویی قطعه

هر آن کس که دزد دید بدتر مرد / شود مستطیع شایدش خواند دزد
بر آن کار اگر مرد آرد طمع / همین بس که نامش نهی زن بمزد

مطایبه مستی از خانه بیرون آمد و در میان راه بیفتاد و قی کرد و دهان خود را بیالود سگی بیامد و آن را لیسیدن گرفت بپنداشت که آدمی است که آنرا پاک می‌کند دعائی کرد که خدای تعالی فرزندان ترا چندان خدمتکار تو گرداناد و بعد از آن سگ پای برداشت

و بر روی وی بول کرد گفت بارک الله ای سید آب گرم آوردی تا روی ما بشویی قطعه

شراب خواره چو بر خویشتن روا دارد / که سبلت از قی ناپاک می‌بیالاید
سگ از نشانه که ابریق آب گرم آرد / که غسل سبلت ناپاک او کند شاید

مطایبه قاضی بغداد بعزیمت مسجد آدینه پیاده بیرون آمد مستی پیش وی رسید وی را بشناخت گفت اعزک الله ایها القاضی روا باشد که تو پیاده روی اگر مصلحت بینی خود که قاضی را بر گردن خود سوار کند قاضی گفت پیش آی ای ملعون چنین بر گردن او سوار شد و وی را زیر ران کرد که تند و تیز روم یا آهسته گفت میان این و آن اما باید که رم نکنی و بلغزی و بسیار در دیوارها نزدیک نروی تا از مزاحمت روندگان ایمن باشیم گفت بارک الله ای قاضی تو خود قاعده سواری را نکو دانسته چون قاضی به مسجد رسید فرمود تا وی را در زندان محبوس کنند و منع کرد که اصلحک الله ایها القاضی این سزای کسی است که ترا از مذلت پیادگی برهاند و مرکوب تو تن در دهد و بعزت سواری بمسجد رساند قاضی بخندید و وی را بگذاشت قطعه

مستی بقصد عربده چون راه گردن / با او برفق کار کن ای کاردان حکیم
مرد است عرض مرد خردمند خرده دان / مپسند از کشش تا بخردان دو نیم

مطایبه جولاهی در خانه دانشمندی ودیعتی نهاد چون یک چند روز بر آمد بآن محتاج شد پیش وی رفت دید که بر در سرای خود بر مسند تدریس نشسته و جمعی از شاگردان پیش او صف بسته گفت ای استاد بآن ودیعت احتیاج دارم گفت ساعتی بنشین تا از درس فارغ شوم جولاه بنشست مدتی درس او

دیر کشید و وی مستعجل بود و عادت آن دانشمند آن بود که در وقت درس گفتن
سر خود می‌جنبانید جولاه را تصور آن شد که درس گفتن همان سر جنبانیدن است
گفت ای استاد برخیز و مرا تا آمدن نایب خود گردان تا من بجای تو سر می‌جنبانم
و ودیعت مرا بیرون آور که من تعجیل دارم دانشمند چون آن بشنید بخندید و گفت
قطعه فقیه شهر زند لاف گر بمجلس عام که آشکار و نهان علوم می‌داند
جواب چار و پرسی آن بود که بدست اشتر که بکند یا سر بجنباند
مطایبه نابینایی در شب تاریک چراغ در دست و سبوی در دوش در راهی می‌رفت
فضولی بوی رسید و گفت ای نادان روز و شب پیش تو یکسان است و روشنی
و تاریکی در چشم تو برابر این چراغ را فایده چیست نابینا بخندید و گفت که این
چراغ نه از بهر خود است از برای چون تو کوردلان بی‌خرد است تا با من پهلو نزنند
و سبوی مرا نشکنند قطعه حال نادان را ز نادان به نمی‌داند کسی
گر چه در دانش فزون از بوعلی سینا بود طعن نابینا مزن ای دم ز بینایی زده
زانکه نابینا بکار خویشتن بینا بود مطایبه عمرو لیث یکی از لشکریان خود را
دید بر اسب لاغری نشسته قطعه زین لاغر اسب که اما نیافته است
جز از عظام جوهر ترکیب او نظام همچون عزیر عظام آمده بهم لیکن
هنوز گوشت نروییده از عظام قطعه لاغر اسبی که گر بجویی از گوشت
در وی نشان نیابی از سر تا سم گرش بکاوی جز پوست بر استخوان نیابی
گفت لعنت بر لشکریان من باد که هر دینار و درم که بایشان دادم فروج
زنان خود را فربه کنند و مرکوبان خود را از گرسنگی بکشند آن شخص این بشنید

گفت

[illegible]

گفت ای امیر اگر نظر استبصار بر فرج زن من کنی آن را از این اسب هم
لاغرتر شماری عمرو از آن سخن بخندید و او را چیزی کرامند انعام کرد و گفت
برو و هر دو مرکوب خود را فربه کن مطایبه علوی در بغداد زنی را بخود
خواند آن زن از وی دینار و درم خواست علوی گفت تو بآن راضی نیستی که
جزوی از اهل خاندان نبوت و خانواده ولایت در تو فرود آید زن این فقره را
با قحبگان قم و کاشان بگوی و از قحبگان بغداد این آرزو را جز بدینار و درم
مجوی مطایبه منظومه گفت مملوکه با مالک خویش کز قفاش
گرفت راه فساد ترک این فعل کن که جای زنیست پیش این پیشگان
شرع نهاد گفت خامش که شیخ دین مالک بهچنین عیش رخصتها
داد گفت مسکین زن زیرا که خدا آنست در رزد و گر مالک انداز زد
مطایبه فاضلی که صورتی قبیح و هیأتی کریه داشت بفرزدق رسید
و برا دید که روی وی بجهت مرضی زرد شده گفت ترا چه بوده است که رنگ
تو چنین زرد شده است گفت چون ترا دیدم از گناهان خود اندیشیدم رنگ
من چنین زرد برآمد گفت در وقت دیدن من چرا از گناهان خود یاد کردی گفت
ترسیدم که خدای تعالی مرا عقوبت کند و همچون تو مسخ گرداند مطایبه
و همین فاضل گوید که با دوستی در راهی ایستاده بودیم و سخن می‌گفتیم زنی آمد
در برابر من ایستاده و در روی من نظر می‌کرد چون نظر کردن وی از حد در گذشت
غلام گفتم پیش آن زن رو و بپرس که چه می‌شود غلام باز آمد که می‌گوید
چشم من بعظیم گناه کرده بود میخواستم که ورا عقوبتی کنم هیچ عقوبت بدتر
از آن نیافتم که با این زشت رو نظر کنم مطایبه جاحظ گوید که هرگز

[illegible]

خود را چنان خجل بدیدم که روزی مرا زن بگرفت و بدر دکان استاد نجاری
برد که همچنین صورتی متحیر شدم که آن چه بود از آن استاد پرسیدم گفت مرا
فرموده بود که تمثالی بر صورت شیطان برای من بساز من گفتم ندیده ام که بر چه
شکل می باید ساخت ترا آورده که بر این شکل مطایبه شخص زشت رویی را
دید که از گناهان خود استغفار میکرد و نجات از آتش دوزخ می طلبید گفت
ای دوست بدین روی چرا بر دوزخ بخیلی میکنی و آن را از آتش دریغ میداری
مطایبه زشت رویی پیش طبیب رفت و گفت که بر زشت ترین دملی
برآورده ام طبیب نیز در روی وی نگریست گفت دروغ میگویی این روی
ترا می بینم بر روی او هیچ دملی نیست مطایبه شخصی بزرگ پیر زنی را خواستگاری
میکرد و در تعریف خود میگفت که من مردی ام از خفت و سبکساری دور
و بر احتمال مکاره صبور زن گفت اگر تو بر احتمال مکاره صبور نبودی این چنین
چهل سال نتوانستی کشید مطایبه ظریفی شخصی را دید که موی بسیار بر
روی او دمیده بود گفت این موی ها را بکن پیش از آنکه روی تو سر گردد مطایبه
معاویه و عقیل بن ابی طالب با هم نشسته بودند معاویه گفت ای اهل شام
هیچ شنیده اید قول الله تعالی را آنجا که میگوید تبت یدا ابی لهب وتب
گفتند آری گفت ابولهب عم عقیل است عقیل گفت ای اهل شام هیچ شنیده
اید قول الله تعالی را آنجا که میگوید و امراته حمالة الحطب گفتند آری گفت
حمالة الحطب عمه معاویه است مطایبه علوی با شخصی در اثنای خصومت
گفت مرا چون دشمن داری و حال تو مأموری با آنکه در هر نمازی بر من صلوات
فرستی و بگویی اللهم صل علی محمد و آل محمد گفت من الطیبین و الطاهرین نیز

میکو

روز از عید ... [illegible]
در آن ... [illegible]
عسیج ... [illegible]
با ... [illegible]
... [illegible]
بهمین ... [illegible]
دکان ... [illegible]
خود ... [illegible]
در ... [illegible]
خود ... [illegible]
و ... [illegible]

میگویم و تو از آن بیرونی مطایبه مدعی خود را بصورت علویان آراسته و
بدعوی آن نسب عالی بر خاسته بر صاحب دلی آمد از جا بجست و وی را بر صدر نشاند
و در صف نعال نشست هر چه طلب داشت زیادت از آن عطا کرد و در وقت خروجش
ادب مشایعت بجای آورد اصحاب گفتند ما این شخص را می شناسیم نسب وی از این
نسب دور و دعوی وی در این صورت کذب و زور نه پدرش را از این خاندان نه بوی
و نه مادرش را درین خانواده روی صاحب دل گفت آنچه ما کردیم نه لایق بحال دهقان
این خانواده است بلکه فرا خور مدعیان از راه افتاده است مطایبه
ضعیف با اعرابی از بادیه طعام میخورد و در اثنا نظرش بر لقمه وی افتاد مویی
بچشم وی در آمد گفت ای اعرابی آن موی را از لقمه خود دور کن اعرابی گفت بر مایده
کسی که چندان در لقمه خورنده نگرد که موی را ببیند طعام نتوان خورد دست باز کشید
و سوگند خورد که دیگر بر مایده وی طعام نخورم مطایبه جمعی نشسته بودند و سخن
کمال و نقصان رجال در پیوسته یکی از آن میان گفت هر که دو چشم بینا ندارد
نیم مرد است و هر که در خانه عروسی زیبا ندارد نیم مرد است و هر که وقوف بر سباحت
دریا ندارد نیم مرد است نابینایی در مجلس حاضر بود که زن نداشت و سباحت
نمیدانست بانگ بر وی زد که ای عزیز عجب مقدمه گفتی و مرا از دایره مردی چنان
دور انداختی که هنوز نیم مردی در می باید تا نام هیچ مردی بر من نشیند مطایبه
بهلول بر هارون الرشید در آمد یکی از وزرا گفت بشارت باد مر ترا ای بهلول
که امیر المؤمنین ترا بر سر قرده و خنازیر سردار و امیر گردانید بهلول گفت گوش بمن
دار و فرمان من بجای آر که از جمله رعایا منی مطایبه توانگری در عهد یکی از ظالمان

... [illegible]
... [illegible]
سخن ... [illegible]

ابروی نگار او را از خنجر اگر چه عار است
در خون نخفت بی ابروش همرنگ ذو الفقار است
بلکه لبت نه تنها آب حیات خار است
یاقوت را بدل خون زان لعل آبدار است
زنگ حنا نباشد منظور اهل همت
بستر که جود دارد بهتر ز صد نگار است

در مصحف رخش ز لف معنبر لیلة القدر
شرح جواب خط نصیر نو بهار است
شبها همی نباشم بی تاب بار انجام
روزم سیاه عمرت ز آن زلف تابدار است
در جان ببند ز اندازه انداز جسم مست است
چون ساغر پر از درد و رنج و عشقه و دار است
زان لب ار از درد عشق تا شنیده کم
گفتم که جای منصور الحق که رو دار است
گلی ما ز بار از تو نیاید کسی خشم
منت بکش ز مردم آئین سرمه خود غبار است

بمرد وزیر آن ظالم پسر وی را طلب کرد و پرسید که پدر تو چه گذاشته است گفت از مال
منال چنین و چنین و از دوار ثان و ریز کبیره اتقوا الله سبحانه و این فقیر حقیر را وزیر گردانید
و فرمود که میراث وی را بدو نیم کردند نیمی ازو گذاشتند و نیمی را برای پادشاه برداشت
مطایبه ترکی را گفتند کدام دوستر داری غارت امروز یا بهشت فردا گفت
اگر امروز دست بغارت کشایم و هرچه یابم بربایم و فردا با فرعون در آتش آیم مطایبه
گدای بدر سرایی چیزی خواست کدخدای خانه از درون آواز داد که معذور دار که خانگیان اینجا
نیستند گدا گفت من پاره نانی میخواهم نه مباشرت با خانگیان مطایبه
معتمی را پسر بیمار شد و مشرف بموت گشت گفت غسال بیارید تا وی را بشوید
گفتند هنوز نمرده است گفت باکی نیست آن زمان که از غسل فارغ شوید بخواهد مرد
مطایبه پر معتمی را گفتند چه عدد جمع گفت اگر من احمق نبودمی و ولد الزنا بودمی
مطایبه از معتمی پرسیدند که تو بزرگتری یا برادر تو گفت من بزرگترم اما چون یکسال
دیگر برود بمقدار با من برابر خواهد شد مطایبه بیماری مشرف موت بود طبیبی
که از دهانش بوی نا خوش می آمد بر بالین وی نشسته بود و سر نزدیک وی می برد و
تلقین شهادت می کرد و او در روی وی نفس میزد هر چند بیمار روی خود می تافت وی
الحاح بیشتر میکرد و سر نزدیکتر می برد چون کار بر بیچاره تنگ آمد گفت ای عزیز مگذار
که من خوش و پاکیزه بمیرم یا میخواهی که مرگ مرا بهر چه ازان نا پاکتر میت بالایه
مطایبه مردی بشخصی رسید و آغاز گله کرد که روا باشد نمی شناسی رعایت حق
من نمیکنی آن شخص حیران ماند و گفت از اینها که تو میگویی من خبر ندارم گفت پدرم
مادر ترا خواستگاری کرده است اگر وی را میخواست من تو بودمی آن شخص گفت والله این

خوشی است که سبب آن می شود که من از تو میراث برم و تو از من میراث بری مطایبه
کوژپشتی را گفتند آن میخواهی که خدای تعالی پشت ترا چون دیگران راست گرداند یا آنکه پشت
دیگران را چون تو کوژ گرداند گفت آنکه همه را چون من کوژ گرداند تا بآن چشمی که ایشان
در من نگریسته اند من نیز بهمان چشم در ایشان نگرم مطایبه شخصی نماز گذارد و بعد
آغاز دعا کرد و در دعای خود در بهشت در آمدن و خلاص از آتش دوزخ خواست
پیرزنی در قفای او ایستاده بود و آنرا می شنید و می گفت خداوندا مرا در آنچه می
خواهد شریک گردان چون آن شخص آنرا بشنید گفت خداوندا مرا بر دار کش و بزخم
تازیانه بمیران پیرزن گفت خداوندا مرا بیامرز و از آنچه می طلبد نگاه دار آن شخص
روی بآن کس کرد که این عجب نا راست حکیمی است و نا پسندیده قسمتی که در راحت و سود
با من انباز است و در محنت و فرسود از من ممتاز مطایبه زنی از شوهر خود شکایت
پیش قاضی برد که مرا یک لحظه فارغ نمی گذارد نه در حیض و نه در حمل و نه در وقت
خمیر کردن و نه در وقت نان پختن و نه در وقتی که روزه دارم و نه در وقتی که نماز
میگذارم شوهرش گفت من ترا برای این خواسته ام زن گفت ایها القاضی حسبة
لله که تعیین کن که در شبانروزی چند بار با من نزدیکی کند تا من بدانم و خود را بآن
راست گیرم قاضی گفت ده بار زن گفت طاقت این ندارم گفت نه بار گفت طاقت این نیز
ندارم و هم چنین می گفت تا به پنج رسانیدند زن گفت طاقت این نیز ندارم قاضی گفت
وای بر تو میخواهی که این مسکین را هیچ بهره نباشد زن گفت راضی شدم مرد گفت
ای قاضی بفرمای تا کسی را کفیل خود کند زن گفت قاضی مسلمانان کفیل من است
قاضی گفت ای زن میخواهی که بگریزی و مرا در دست وی اندازی آنچه با تو می کند با من

ابر بنیم خود ار بر چرخ می بریزند
چون کرم پیله کس را از جامه اعتبار است
تا پنجه در خضاب است گفتم کمال با دل
خون سیاه بحنا آن نگار است
تا زرگر بکوه دهد روی تو پناه سو
گل بادام کند چشم تماشا سو
چشم و ابرو و قد و عارض و زلف تو برد
صبر و آرام و دل و دین و شکیبائی سو
سر بکند ز خبر از غیرت خار میداشت
زود میکند ز بر جامه دارا سو

کند برخیز و بیرون رو که لعنت خدا بر تو باد مطایبه پیری که کام جوانی نمی
بود و از قوت کامرانی مانده کنیزک صاحب جمالی خرید و بوقت فرصتش در کنار
کشید هر چند پیر حریص بود اما آلتش مساعدت ننمود با کنیزک گفت لطف بنمای و
دست عنایت بر گشا و باندک مالشی این خفته را برخیزان و این مرده را برانگیزان
کنیزک هر چند دست جنبانید بکاری نرسید و هر چند مالش داد کاری نگشاد شنیدند
که این ابیات می‌گفت و لیکن از آن پیر می‌شنفت بمنزل نارسیده است پیر
مثال لاشهٔ لاغر نجنبد بزور دست چون خیزانی از جای چو داری دست
از و دیگر نجنبد مطایبه شخصی بر جوحی ده درم دعوی کرد قاضی پرسید
که گواه داری گفت نی گفت سوگندش دهم گفت سوگند ویرا چه اعتبار جوحی گفت
ای قاضی مسلمانان در مسجد جمعه امامی است پرهیزکار راست گفتار درست
کردار ویرا الخطیب بجای من سوگند ده تا خاطر این مرد قرار گیرد مطایبه
اعرابی شتری گم کرد سوگند خورد که چون بیابد بیک درم بفروشد چون شتر را
یافت از سوگند خود پشیمان شد گربه در گردن شتر آویخت و بانگ زد که می
خود شتر بیک درم و گربه بصد درم اما بیکدیگر نمی‌فروشم شخصی بدانجا رسید
گفت چه ارزان بودی این شتر اگر این قلاده در گردن نداشتی مطایبه
اعرابی شتری گم کرد بانگ زد که هر که شتر من بمن آرد مر او راست دو شتر باو گفتند
ایهات این چه کارست که سر باری هزار خروار است گفت لذت یافت وجدان
وجدان لا کشیده اید مطایبه طبیبی را دیدند که هر گاه بگورستان
رسیدی ردا در سر کشیدی از سبب آن ازش سؤال کردند گفت از مردگان این گورستان

تتمه

کاکل او چه بلای سیه شد که ز فکر
کرد آشفته دماغ منی شیدائی را
حرف طوطی بجهان سبز از آن روی که یافت
از لب لعل تو آمیزش شکر خائی را

رباعی

تازه نوخط بسر سرو سهی می آید
بوی ریحان تر از سنبل تر می آید
می طبید دل به برم چون ناقوس
از خدا با خبر [illegible] می آید

فرد

نو بایست ناز تا در خلوت آغوش می آید
طبیدن می‌کند از شوق خال لب استخوانم

شرم میدارم بر هر که میکنم ضرب من خورده است و در هر که من نگرم از شربت
من مرده است نکته یکی از حکما گفته است که طبیب ناقص و بایست بر عامه را
ای که هستی ز طب ناقص خویش عامهٔ خلق را بکار بلای و با
چه عجب گر کنند نفرینت هست نفرین تو دعای و با
مطایبه روزی در فصل بهاران با جمعی از دوستان بهوای گشت و تماشای
دشت و صحرا بیرون رفتیم چون در موضع خرم منزل ساختیم و سفره انداختیم
از دور سگی آنرا دید زود خود را بآنجا رسانید یکی از حاضران پاره سنگی
برداشت و چنانکه نان پیش سگ اندازند پیش وی انداخت آن سگ بوی کرد و دید و توقف
بازگشت هر چند آواز دادند التفات نکرد و صحابی آنان متعجب شدند یکی از آن
میان گفت میدانید که این سگ چه گفت گفت که این کسانند از بخیلی دگر سنگی
سنگ می خورند از خوان ایشان چه توقع توان داشت و از سفره ایشان
چه تمتع توان گرفت مطایبه پسری را گفتند میخواهی که پدرت بمیرد تا میراث
وی بگیری گفت نه اما میخواهم که او را بکشند تا هم میراث وی بگیرم و هم خونبهای
وی نیز بستانم مطایبه کنیزک صاحب جمالی میگذشت شخصی در عقب وی
ایستاد کنیزک باو برگشت و گفت آنچه خواجه من با من می‌کند میخواهی گفت بلی گفت
بنشین که اینک خواجه من از عقب می‌رسد تا با تو آن کند که با من میکند
مطایبه شخصی را شعری بیتی خواند که قافیه در یک مصراع را مهمله مضموم
آورده بود و در دیگری زا معجمه مکسور شاعر گفت این قافیه راست نیست زیرا
که یکی حرف راست بی نقطه و یکی حرف راست بنقطه آن شخص گفت این نقطه

فرد

شکفت غنچه و خندید بلعل یار امروز
دو گل بگونه و دستار زد بهار امروز

فرد

رسید تیغ بکف صبح برسرم دلدار
که آفتاب کشیده است تیغ سر بردار

بدر گنان

فرد

خیال خال او مرغ دلم را قوت می‌گردد
تبسم در لبش چون آب دریا قوت می‌گردد

فرد

دلم میسوزد از داغ جدائی
چه بودی گر نبودی آشنائی

رباعی
فغان و ناله زارم که در گوش او باد است و سنبل نه بیدار است
دل بیمار چشم او و دل بی‌تاب فولادش نه بیدار است
فغان کز چشم آن نامهربان زین گونه افتادم
که هرگز چشم او بر من نه افتاد و نه بیدار است

مولانا عرفی
ابر می‌گریم از بار شب زلفت مکن
نومیدم از آن گو مرا از زلف مکن
بار آید و جان رود و خدا یا نفسی
مهلت ده و رو رقیبان تو مکن

و له
در روز جزا سعید از بهر نجات
دارم سندی که مهر او علیست

مزن اشارت گفت یکی قافیه مضموم است و یکی مکسور گفت بنگر بدین چه نادان
مردی است من میگویم نقط مزن وی اعراب میکند مطایبه دو شاعر بر یک مایده
جمع آمدند پالوده آوردند بغایت گرم یکی از ایشان مردیگر را گفت این پالوده
گرم تر است از جحیم و غشاق جهنم که فردا در جهنم خواهی آشامید و دیگری را
جواب گفت یک بیت از اشعار خود بخوان و بر آنجا دم تا هم تو بیاسایی و هم
دیگران مطایبه شاعری پیش صاحب عباد قصیده آورد هر بیتی از
دو مصرع زاده طبع متفاوت صاحب گفت از برای عجب قطار شتر آورده اگر کسی
مهار ایشان بگشاید هر یک بگوشه دیگر گراید مطایبه شاعری بر فاضلی شعر
خواند و چون با تمام آن رسانید گفت این را در خلاجای گفته‌ام فرمود که
راست میگویی از این بو آن می‌آید مطایبه شاعری پیش طبیب رفت
و گفت چیزی در دل گره شده است و وقت مرا ناخوش میدارد و از آنجا فسردگی
بهمه اعضای من میرسد و موی بر اندام من برمی‌خیزد طبیب مردی ظریف بود
گفت تازگی هیچ شعری گفته که هنوز بر کسی نخوانده باشی گفت آری گفت
بخوان بخواند باز گفت بخوان بخواند باز گفت بخوان بخواند گفت برخیز که
نجات یافتی این شعر بود که در دل تو گره شده بود و خنکی آن به بیرون
سرایت میکرد چون از دل خود بیرون دادی خلاص یافتی مطایبه
منظومه   شاعری خواند بر فاضلی غزلی   کین بحذف الف بود دو حروف
گفتمش نیست صنعتی به از آن   گر کنی حذف از آن تمام حروف
مطایبه منظومه   در همی خواندی بدعوی مطلعی   کین نه مطلع بلکه بحر

کوهریست

و له ایضاً
دلبر یابانه دگر بی‌پرده باز آمده
دلبر ما باز که بناز آمده
از دل ما چه بجا مانده که باز آمده
از عرق زلف تو چون رشته گوهر شده است
همه جا گرچه تنعم و بناز آمده
در بغل شیشه و در دست قدح در بر چنگ
چشم بد دور که بسیار به بسیار آمده
چون نفس سوختگان میرسی ای باد صبا
میتوان یافت کز آن زلف دراز آمده
بر دل سوخته‌ام رحم کن ای ماه تمام
که درین بوته جگر بگداز آمده

گوهریست که نزد یک بحر تنها خواندنش   زانکه هر مصراع بحر دیگر است
مطایبه منظومه   گر بیاری خواند و نتوانی نوشتن با روان   زاده
طبعت برون افتد که نظمی آوری   زین سه خصلت کی توان در شاعری عیب تو
کرد   چون بیاید زان خصال سبعه پیغمبری   تمام شد روضهٔ ششم از کتاب بهارستان
روضهٔ هشتم از کتاب بهارستان مولانا عبدالرحمن جامی در حکایتی چند از زبان
احوال بی‌زبانان که خردمندان و نکته‌دانان امثال آن وضع کرده‌اند تا بجهت
غرابت و ندرت طبیعت آن اقبال نماید و بر روی ابواب فهم حکم و مصالح بگشاید
قطعه   آن ندیدی که حقه‌دان شکر   داروی تلخ اکند شیرین تا آنکه
جیلهٔ تن رنجور ببرد رنج و محنت درین   حکایت روباهی با گرگ کام
مصادقت میزد و قدم از موافقت مینهاد با یکدیگر بباغی گذشتند در ستوار
بود و دیوارها بحصار گرد آن کردند تا بسوراخی رسیدند بر روباه فراخ و بر گرگ
تنگ روباه آسان درآمد و گرگ بزحمت فراوان انگورهای گوناگون دید
و میوه‌های رنگارنگ یافتند روباه زیرک بود حال بیرون رفتن را مرعی حفظ
کرد و گرگ غافل چندانکه توانست بخورد ناگاه باغبان آگاه شد و چوب دستی
برداشت و روی بایشان نهاد و روباه باریک میان زود از سوراخ بجست
و گرگ بزرگ شکم در آنجا محکم شد باغبان بوی رسید و چوب دستی کشید
چندانش زد که نه مرده و نه زنده بود و لیکن کنده از آن تنگنا بیرون رفت
حکایت کردمی نهر مضرت در پیش و تیر جنایت در کیش عزیمت
سفر کرد و بر آبی پهناور رسید خشک فرو ماند نه پای گذشتن و نه رای بازگشتن

سنگ‌پشتی آن معنی را از وی مشاهده کرد بر وی ترحم نمود بر پشت خودش سوار
ساخت و خود را در آب انداخت و آشناکنان روی بجانب دیگر نهاد و
در آن اثنا آوازی بگوشش رسید که گزدم چیزی بر پشت وی میزند سؤال کرد که
این چه آواز است جواب داد که آواز نیشم است که بر پشت تو میزنم هرچند میدانم
که بر آنجا کارگر نمی‌آید اما خاصیت خود را نمی‌توانم گذاشت سنگ‌پشت با خود
گفت که هیچ به از آن نیست که این بدسرشت را ازین خوی زشت برهانم و نیکو
سرشتان را از آسیب وی ایمن گردانم با آب فرو رفت و ویرا موج در ربود بجایی
برد که گویی هرگز نبود **حکایت** موشی چند سال در دکان خواجه بقال
از نقلهای خشک و میوه‌های تر مالامال میخورد و از آن نعمتهای خشک و تر میخورد
خواجه بقال آن را میدید و اغماض میکرد و از مکافات وی اعراض مینمود تا روزی
بحکم آنکه گفته‌اند سفلهٔ دون را چو گردد معده سیر بر خوراران شور و شر گردد دلیر
حرص شر آن داشت که همیان خواجه را ببرید و سرخ و سفید هرچه بود بخانه خود
کشید چون خواجه بوقت حاجت دست بهمیان برد و چون کیسهٔ مفلس آنرا
تهی یافت و چون موذی گرسنگان خانه دانست که آن کار موش است گربه وار
کمین کرد و ویرا بگرفت و رشتهٔ دراز بر پای او بست و بگذاشت تا بسوراخ خود
درون رفت و باندازهٔ رشته عوراء آنرا بدست دنبال آن گرفت و آن سوراخ را
بکند تا بخانه وی رسید خانه دید چون دکان صرافان سرخ و سفید برهم ریخته
و دینار و درم باهم آمیخته حق خود را تصرف نمود و موش را بیرون آورد و بچنگال
گربه سپرد تا جزای خود دید آنچه دید و مکافات حق ناشناسی خود کشید آنچه
کشید

تتمه
بکند راز نهان از درون از سر این شهر
نه عجب نیست در آغوش نهان آمده
آنقدر باش که تیغ غمی از رخ جانان خبر
چون بنغمای نه صحرای بنبلط نوا آمده
سخن بیجا ز رنگ حقیقت دارد
تا تو صایب سخن مجاز آمده
طمع بوسه از آن لعل شکرخا دارم
خبر از خانهٔ در بسته تمنا دارم
تن خاکی که بعمارت او مشغولم
لب بامیست که از بهر تماشا دارم

کشید **حکایت** روباهی بر سر راهی ایستاده بود و چشم مراقبت بر چپ و
راست نهاده ناگاه از دور سیاهی پیدا شد نزدیک آمد دید که یکی تنومنده گرگ
با سگی بزرگ بصورت یاران صادق و دوستان موافق همراه می‌آیند آنرا
از آن توهم فریبی و منظر این را از آن وعدهٔ آسیبی روباه پیش دوید و سلام کرد و
وظیفهٔ احترام بجا آورد و گفت الحمد لله که کین دیرین بمهر تازه مبدل شده است
و دشمنی قدیم بدوستی جدید معوض گشته اما میخواهم که بدانم که سبب این جمعیت
چیست و باعث این امنیت کیست گرگ گفت سبب جمعیت ما دشمنی شبان است
اما دشمنی گرگ و شبان مستغنی از بیان است و سبب دشمنی با وی آنکه دی روز
این سگ که امروز مراد دولت رفاقت وی دست داده است بر رمهٔ ما حمله کرد و یک
بره برد و بودن چنانچه عادت من بود در قفای وی بدویدم تا آن بره را از وی
بستانم اما بوی نرسیدم چون باز آمدم شبان چوب بر من کشید و به هیچ وجه مرا
رنجانید من نیز رابطهٔ دوستی از وی بگسستم و با دشمن قدیمی وی پیوستم **حکایت**
روباه را گفتند ای هیچ توانی که صد دینار بستانی و پیغامی بسگان ده برسانی
گفت والله مزد فراوان است اما درین معامله خطر جان است **حکایت**
شتری در صحرا چرا میکرد و از خار و خاشاک آن صحرا غذا میخورد بجایی رسید
چون زلف خوبان درهم و چون روی محبوبان تازه و خرم گردن آز دراز کرد تا
از آن بهره گیرد دید که در میان آن افعی حلقه کرده و سر را با دم فراهم آورده بازپس
گشت و از آرزوی وی بگذشت خار بن پنداشت که احتراز وی از زخم سنان
اوست و اجتناب وی از تیزی دندان او شتر آزاد در یافت گفت کم هم ازین

تتمه
سیب آغوش چه گل چیدم از آن نخل امید
همچو گل یک بغل آغوش تمنا دارم
در سینه خانهٔ لیلی نبود مجنون را
این حضوری که من از سینهٔ شبها دارم
وحشت از دیدن مکروه فزون میگردد
نه ز حرص است اگر روی بدنیا دارم
صایب از محرمی شانه دلم صد جا است
راه هرچند در آن زلف چلیپا دارم
فرد
هر که او دم زد ز عزت چون حباب سر بالا چشم
عاقبت مانند ابرو تیغ بر رویش کشید

و له مخمس

گلشن جانان که حسن مطلع انوار داشت
غنچه هایش در بغل صد مخزن اسرار داشت
در چمن هر مرغ ذکر سبحهٔ ابرار داشت
بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت
و اندر آن برگ و نوا خوش ناله های زار داشت

عندلیب بینوا از بس فغان بیهوده نیست
برگ گل را پرده خود ساخته و اندله کیست
مصلحت را نعل وارون میزد و حیله میلست
گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست
گفت ما را جلوهٔ معشوق در این کار داشت

مهمان پوشیده است نه از میزبان آشکار و ترس من از زهر دندان مارست نه از
زخم پیکان خار اگر نه هول مهمان خوردمی میزبان را بیک لقمه کردمی حکایت
سگی از هر طعمه بی بهره بود در دروازهٔ شهر ایستاده بود دید که قرص نان گردان
گردان از شهر بیرون آمد و روی بصحرا نهاد سگ در دنبال وی روان شد و آواز
کرد که ای قوت تن و قوت روان و آرزوی دل و آرام جان عزیمت کجا کرده و
روی بکجا آورده گفت درین بیابان با جمعی از سرهنگان از کان و پلنگان
آشنایی دارم احرام زیارت ایشان بسته ام سگ گفت مرا مسلم است که اگر
بکام نهنگ و دهن شیر در رفته من در قفای توام حکایت شیخ بابک را
گفتند چرا شکل شیخ پیران افتادی و پای در میدان شیخ روی نهادی گفت
از مار تجربه برداشتم که با آن راستی و راسترویی همیشه از سنگ جفا سرکوفته است
ما از زخم سیم دم برید حکایت غوکی از جفت خویش جدا مانده و محنت بی
جفتی بر کنار دریا نشسته هر سو نظری می انداخت و خاطر غم دیدهٔ خود را از غم
بی جفتی می پرداخت ناگاهان ماهی دید در میانهٔ آب همچو آب روان روان
بشتاب یا چو مقرعهٔ از شبکهٔ سیم اطلس سطح آب از و بدو نیم یا چو
امین هلال از کم و کاست متمایل بجنبش از چپ و راست چون غوک وی را
دید خاطرش بصحبت وی کشید قصهٔ بی جفتی خود را در میان آورد و از وی طلب
مصاحبت کرد ماهی گفت مصاحبت را مناسبت در بایست است و مصاحبت نامناسب
صحبت را نشاید مرا با تو چه مناسبت مرا جا در قعر دریا و ترا منزل بر کنار بر ساحل
مرا دهان خاموش و ترا زبان پر از خروش ترا هیچ لقا سر بلند هر که شکل ترا بیند نخواهد

که با تو

تتمه

از عهدهٔ هجر یار اینا ورد او بر اب اعتراض
گر رسد عاشق را خاندن نواب اعتراض
سرو شد بیجا ببسته است باب اعتراض
یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض
پادشاه کامران بود از گدایان عار داشت

همچو ما را از دیدن زلفش فکندم ...
جای صد رحمت آنکس را که باور رو بروست
آب گشتم از خجالت بسکه دلبر تند خوست
در نمیگیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست
خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت

که با تو باشد و مرا حسن منظر سرمایهٔ خوف و خطر است که بال من سپید چشم طمع در وصال
من دوخته مرغان آسمان در هوای من اند و وحوش صحرا در سودای من صیادان
گاه چون دام در جستجوی من با هزار دیده و گاه چون شصت در آرزوی من باشست
خمیده این بگفت و راه قعر دریا برداشت غوک را بر ساحل تنها گذاشت حکایت
کبوتر را گفتند چون است که تو دو بچه بیش نیاوری و چون مرغ خانگی بر بیشتر از آن
قدرت نداری گفت بچه کبوتر غذا از حوصلهٔ مادر و پدر می خورد و جوجهٔ مرغ خانگی
از هر مزبله بهره ای گذراند یک حوصله دو بچه بیش نتوان داد و از نیم فرخه در روزی
بهزار جوجه توان گشت حکایت گنجشکی خانه موزونه خود را باز پرداخت
و در فرجهٔ آشیان لک لکی خانه ساخت باو گفتند ترا چه مناسبت که با جثهٔ
بدین حقیری با جانوری بدان بزرگی همسایه باشی و خود را بادی در رحل اقامت
و منزل استقامت هم پایه داری گفت من نیز این قدر دانم اما بدبستهٔ خود
عمل نتوانم در همسایگی من ماریست که چون هر سال بچگان برآرم و کنون بجگر برده ام
ناگاه بر خانهٔ من تازد و بچگان من قوت خود سازد امسال از وی گریخته ام
و در دهن دولت این بزرگ آویخته ام امید میدارم که داد مرا از وی بستاند
و چنانکه هر سال بچگان مرا قوت خود گردانیده است امسال وی را قوت بچگان
خود گرداند حکایت سگ را گفتند سبب چیست که در هر خانه که تو باشی گربه
گرد آن نتواند گشت و بر هر آستانه که جنبی آنجا نتواند گذشت گفت مرا از
حرص و طمع دور هم بی طمعی و قناعت مشهور از خوان طبع پاره ای قانعم و از بریانی
بجنگ استخوان خرسند اما گربه حریص و طماع است و در غرض جوع و تنگ شکم

نان یک هفته اش در انبان و زبانش در طلب نان یکشبه چنبان غذای ده روزه اش
در پشت و عصا در یوزه اش در مشت قناعت از حرص و طمع دورست و قنع
از حریص و طامع نفور **حکایت** روباه بچه با مادر خود گفت مرا حیله بیاموز که
چون بکشاکش سگ در مانم خود را از و برهانم گفت آن حیله فراوانست اما بهترین
همه آنست که در خانه خود بنشینی نه او ترا بیند و نه تو او را بینی **حکایت** سرخ
زنبوری بر منبع عسل زور آورد و آن را طعمه خود ساز و بزاری بر آمد که با وجود این
همه شهد و عسل مرا چه قدر و محل که آن را بگذاری و بمن رغبت آری زنبور گفت اگر
آن شهد هست تو شهد را کان و اگر آن عسل است تو سرچشمه آنی **حکایت** موری را
دیدند که بزورمندی کمر بسته و ملخی را ده برابر خود برداشته تعجب کفتند این مور را
ببینید با این ناتوانی باری را باین گرانی چون می کشد مور چون این سخن بشنید
بخندید و گفت بر فرهمت مردان بار را به نیروی همت و بازوی حمیت کشند
نه بقوت بدن و ضخامت تن **حکایت** اشتری مهار در پای کشان در
صحرایی می چرید موشی بوی رسید و وی را بی خداوند دید حرص بر آن داشت که
مهارش گرفت و بخانه خود روان شد شتر نیز از آنجا که فطرت او مفطور بر انقیاد
و جبلت او مجبول بر عدم مخالفت و عناد با او موافقت کرد چون بخانه وی رسید
سوراخی دید بغایت تنگ گفت ای محال اندیش این چه بود که کردی خانه تو چنین
خرد و جثه من چنین بزرگ نه خانه تو از این بزرگتر تواند شد و نه جثه من از این
خردتر میان من و تو صحبت چون در گیرد و مجالست چون صورت پذیرد **حکایت**
مفلسی از جوی جست و دبه وی بالا افتاد زنی بخندید که عورت ترا دیدم پیش روی

باز پس کرد ابنه که ای بی‌حیا انصاف من بده اگر عورت ترا برهنه دیدم دیگر نخندیدم
و طعن تو نپسندیدم تو پس از عمری که مرا یکبار چنین دیده چه در سر زلش من پیچیده
حکایت گاوی بگله خود سالار بود و در میان گاوان بقوت سرو نام‌دار
چون گرگ بر ایشان زور آوردی آفت وی را بزخم سرو از ایشان دور کردی ناگاه دست
حادثه بروی شکست آورد و سروی وی را آفت رسید بعد از آن چون گرگی را در پناه گاوان
دیگر خزیدی سبب آن را از وی سؤال کردند در جواب گفت زان روز که از سروی
خود ماندم فرد شد معرکه داوری بر من سرد دیرین مثلیست که در روز نبرد
ضربت بود از جوهر و دعوی از فرد **حکایت** شتری و دراز گوشی همراه می رفتند
بکنار جوی بزرگ رسیدند اول شتر در آمد چون بمیان جوی رسید آب تا شکم وی بر آمد
دراز گوش را آواز داد که در آی که آب تا شکم بیش نیست دراز گوش گفت راست
میگویی اما از شکم تا شکم تفاوتست آب که تا شکم تو تر دیک گشت از پشت من بگذرد
گذشت **حکایت** طاوسی و زاغی در صحن باغی فراهم رسیدند و عیب و هنر
یکدیگر را دیدند طاوس با زاغ گفت این موزه سرخ که در پای تست لایق اطلس
زرکش و دیبای منقش منست همانا که آن وقت که از شب تاریک عدم بروز روشن
وجود می آمده ایم در پوشیدن موزه غلط کرده ام من موزه کیمخت سیاه ترا پوشیده ام
و تو موزه ادیم سرخ مرا زاغ گفت حال برضد اینست اگر خطایی رفته است در پوشش
دیگر رفته است با قی خلعتهای تو مناسب موزه من است غالبا در آن خواب آلوده که تو سر از
گریبان من برزده و من سر از گریبان تو در آن نزدیکی کشفی بود سر بجیب مراقبت فرو
برده و آن مجادله و مقاوله را می شنود سر بر آورد که ای یاران عزیز و ای دوستان صاحب

نهم
باشد که باز بینیم ... عشق بر دیران کنیم
... از جهان ... جولان کنیم
رخت بندیم از جهان و ... زاد دان کنیم
با کمال علم و دانش خویش را نادان کنیم
جان افشان ... چیز ما بر کلک آن نقاش جان افشان ... داشت
کین همه نقش عجب در گردش پرکار داشت
علم الاسماء ... از دل خویش را اعلان مکن
جوش زن در بوته غم بو خفته شو خاکی مکن
باده صافی طلب کن در دل ... مکن
گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن
شیخ صنعان خرقه در خانه خمار داشت

دوش بودم در خرابات مغان فارغ ز سیر
صبحدم بود این نظر را فهم از بر دیر
نشنیدم این سخن با گوش جان از وحش و طیر
وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار ...
ذکر تسبیح ملک در حلقه زنار داشت
جلوه کردیدم ترا در کعبه و دیر و کنشت
نیست جای حسرت این بعد است ما را سرنوشت
این ندا روح الامین میداد در باب بهشت
چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت
شیوه جنات تجری تحتها الانهار داشت

تمیز این مجادله را چه حاصل ایکذار بدو از این مقاوله مطلب این است بدارید خدای تعالی
همه چیز را بیک کس نداده است و تمام همه مرادات در کف یک کس ننهاده و هیچکس
نیست که وی را خاصه نداده که دیگران را نداده است و در وی خاصیتی ننهاده که در دیگری
ننهاده هر کس را بداده خود خرسند باید بود و بیافت خود خشنود **قطعه**
برون چه از اصل کسان طور خرد نیست — زنهار که از طور خرد دور نباشی
از خلق طمع همچو حسد مایه رنج است — بگسل طمع از خلق که رنجور نباشی
حکایت روباهی بچنگال کفتار شد و دندان طمع در وی محکم کرد روباه فریاد
بر آورد که ای شیر بیشه زورمندی وای پلنگ قله سربلندی بر عجز و شکستگی من ببخشای
و چنگال این چنگال را از پای جهان پیمای من بکش که من مشتی پشم و استخوانم از
خوردن من چه خیزد و در آزردن من که آویزد هر چند از این مقوله سخن راند در وی نگرفت
گفت یاد آر حقی که مرا بر توست از من آرزوی مباشرت کردی آرزوی ترا بر آوردم
چند بار متعاقب با تو مباشرت کردم کفتار چون این گفتار شنیع شنید آتش غیرت
بجوش آمد دهان بکشاد که این سخن بیهوده است و این وقعه کی بوده استار وی
دهان گشادن همان بود و از روباه دور گریز نهادن همان **قطعه** بقول خوش
چو نتواند ز چنگ خصم رستن — به آن بود که زبان را بناخوشی بگشاید چو قفل خانه
با استحکام گشاده نگردد — شکستنش آن به که سوی سنگ گراید **حکایت**
شغال خروسی را در خواب سحر گرفت فریاد بر داشت که من موذن سحرم و موذن
شب زنده داران از کشتن من بپرهیز و خون مرا به تیغ تعدی مریز چرا بی موجبی با من
ستیز نمی که خواهم به گنه خونم بریزی شغال گفت من در کشتن تو چنان کشت

نیستم که بهیچ جه از آن باز ایستم عنان خود را از اختیار بپردازم و ترا در این صورت
مخیر ساختم اگر خواهی بیک ضربت پنجه جان ترا بستانم و اگر خواهی که لقمه لقمه تو را
طعمه خود کردانم — جز به تدبیر چو دارند خرد دفع مکن — با تو شیر تیزی اگر شور و شری گیرد
پیش — بتضرع سپر راه ضرورت که بآن — از بدش گر گذرانی بتیزی گیرد پیش

فواید و حکم از کلام حکماء متقدمین

فاید حکیمی را
گویند که حقیقت چیزها را آن قدر که تواند بداند و عمل بمقتضای آنچه تعلق بعمل
دارد ملکه نفس خود گرداند **حکمت** اسکندر رومی در اوان جهانگیری بحیله
تمام حصاری بگشاد و بویران ساختن وی فرمان داد گفتند آنجا حکیمی است دانا و در حل
مشکلات توانا او را طلب کرد چون بیامد شکلی دید از قبول طبع دور و طبع
اهل قبول از و نفور گفت این چه صورت مهیب و شکل غریبست حکیم از سخن
وی بر آشفت و خندان در آن آشفتگی گفت **قطعه** طعن بر من مزن از صورت
زشت — ای تهی از فضیلت و انصاف — تن بود چون غلاف جان شمشیر
کار شمشیر می کند نه غلاف **دیگری گفت** هر که را خلق با خلق نه نیکوست
پوست بر بدن او زندان اوست و جان از وجود خود در تنگنای افتاده
که زندان در جنب آن متسع است گشاده **و دیگری گفت** حسود همیشه
در رنج است و با پروردگار خود ستیزه می کند هر چه دیگری را دهد و وی نپسندد
و هر چه نصیب وی کند دل در آن نبندد **و دیگری گفت** خردمندان کریمان را
بر دوستان شمارند و بیخردان لئیم را از برای دشمنان بگذارند و دیگری گفت
با خردان در هزل و فسوس آویختن آب روی بزرگی ریختن است و غبار ذلت و

صفت قوافی ب
نخون آغشته ام بر صورت است نبند ارب
سکل دانم چراغ محفل طور است نبند ارب

کلام حکیم شفیعی
صفی صحرای محشر میشود دست از نفس آهم
نفس در سینه ننگم دمی صورت است بند ارب
رباعی
دلبری خواهم که در ملک دلم والی کنم
گفته ام شعری چو عاشق شوم حالی کنم
سخت میخواهد دلم این نونهال آرزو
با تو ... عمر خویش را خالی کنم

عنوان

هوس در خاک میریزد ز بیداری سلیمان دل را
هوا خواه معتش بسیار و چراغ روشن دل را
اگر خواهی که هر دو دامنی بدست آری ز روی دل
ز دست آرزو باید کشیدن دامنی دل را
ز مهر دوست دایم سینه مالامال میباید
ازین گوهر چرا خالی کند از مخزن دل را
صبا یعقوب را از اندیشه یوسف کند فارغ
برد گر سوی کنعان نکهت پیراهن دل را
نمود خویش را چون برق سهمان از نظر
بدست عشق طاقت سوز داد آتش دل را

خواری انگیختن دیگری گفت هرکه شیوه همت زند گیرد در الکه کوب زبر
دستان بمیرد حکمت افریدون که در زمین شفقت تخم نصیحت بکشت
بفرزندان خود توقیع چنین نوشت که صفحات ایام صحیفه اعمار است و آثار
حکمت یکی از حکما گفته است که چهل هزار در حکمت نوشتم و با آن منتفع نگشتم
چهل کلمه از آن برگزیدم از آن نیز بهره بدست نیاوردم چهار کلمه از آن برگزیدم
و در آن دیدم آنچه میطلبیدم کلمه نخستین زنان را چو مردان محل اعتماد
مگردان زیرا که زن اگرچه از قبیل معتمدان آید وی از آن قبیل نیست که معتمد را
شاید کلمه دویم بمال مغرور مشو اگرچه بسیار بود زیرا که عاقبت پایمال
حوادث روزگار خواهد شد کلمه سیوم آنکه اسرار نهان داشتن خود را
بهیچ دوست در میان منه از آن جهت که بسیار باشد که در دوستی خلل افتد
و بر دشمنی بدل گردد کلمه چهارم آنکه جز علمی را فرا نگیری که ترک آن بهره‌مندی
میبری حکمت ابن مقفع گوید در کتابخانه هند را از صد شتر بار کردند فلک
الشان استدعا کرد در اختصار کردن بده شتر بار آوردند دیگر باره استدعا
کرد بر چهار کلمه قرار دادند کلمه اول در دلالت پادشاهان بعدالت کلمه
دویم وصیت رعیت به نیکوکاری و فرمانبرداری کلمه سیوم در رعی فطرت
صحت ابدان العلم علمان علم الابدان و علم الادیان کم تا گرسنه نشوی
دست بطعام نبری و چون بخوردی پیش از آنکه سیر شوی دست از طعام بداری کلمه
چهارم در نصیحت زنان که چشم از روی بیگانگان دور دارند و روی از چشم
نامحرمان مستور حکمت چهار کلمه است که چهار پادشاه پرداخته اند که گویا

یک

تتمه

یکی تیر است که از چهار کمان انداخته اند کسری گفته است که هرگز پشیمان
نشده ام از آنچه نگفته ام ولی بگفته که از پشیمانی آن در خاک و خون خفته ام
قیصر فرموده است که قدرت من بر نا گفته بیش از آن است که بر گفته یعنی آنچه
نگفته ام میتوانم گفت و آنچه گفته ام نمیتوانم نهفت خاقان درین معنی سخن چنین
رانده است که بسیار بار که پشیمانی گفتن سخت تر باشد از پشیمانی نا گفتن
ملک هند بدین نکته زبان گشاده است که هر حرفی که از زبان من
جسته است دست تصرف مرا از خود بسته است و هر چه نگفته ام مالک اویم
اگر خواهم بگویم و اگر نخواهم نگویم حکایت ملک هند بخلیفه بغداد تحفه‌ها
فرستاد همراه طبیب فیلسوف بمهارت در طب و حکمت موصوف پیش
خلیفه بیان خواست که سه چیز آورده‌ام که خو ملوک را شاید و خو سلاطین را
شاید فرمود که آن کدام است گفت اول خضابی که موی سفید را سیاه
گرداند بوجهی که هرگز متغیر نشود و سفید نگردد دویم معجونی که هر چند طعام
خورد معده گران نگردد و مزاج از اعتدال نیفتد سیوم ترکیبی که پشت را
قوی گرداند و رغبت مباشرت آرد و از تکرار آن نه ضعف بصر خیزد و نه نقصان
قوت خلیفه لحظه تامل کرد و گفت مرا ازین دانا گمان داشتم و زیرک
می پنداشتم اما آن خضاب که کفر سرمایه غرور و پیرایه کذب است و زینت سیاه
موی ظلمت و سفیدی آن نورست زهی نادان کسی که در آن کوشد که نور را بظلمت
بپوشد و اما آن معجون که ذکر کردی من از آن قیدی رسته‌ام که طعام بسیار خورم
و بآن لذت گیرم چه از آن ناخوشتر که هر لحظه بجای باید رفت و روی نادیدنی را

سلیمان نشکفد بی یاری باد صبا عنوان
طراوت از نسیم ناله باشد گلشن دل را
وله
ز ریب ازو بر تو جست فروزان چشم محفلها
خیالت روشنایی بخش خلوت خانه دلها
بمژگان ادب چندان دویدم راه شوق را
که چون نقش قدم با خاک یکسان گشت منزلها
چنان گر دانه صد دانه دیگر ببار آید
ز یکدل میشود پیدا ابوداری غم دلها
حجاب بغضت امشب مانع نظاره جانان
چرا از پیش نظر دست دعا برداشت حائلها

باید دید و ناشنیده را باید شنید و نابوییده را باید بویید حکما گفته اند
گرسنگی بیماری است در مزاج و شراب و طعام آنرا مادهٔ علاج نادان کسی که
خود را باختیار رنجور سازد تا باضطرار تیمار کند و لقمان ترکیب عمر خودی
مباشرت با زنان شعبه ایست از جنون از قاعدهٔ خرد دور است که خلیفه روی
زمین پیش حقیر زنی بدو زانو در آید و تملق و چاپلوسی نماید حکایت
در مجلس کسری استاد از حکما جمع آمدند فیلسوف روم و حکیم هند و بوزرجمهر
سخن بانجا رسید که سخت ترین چیزها چیست رومی گفت پیری و سستی با ناداری
و تنگدستی هندی گفت تن بیمار با اندوه بسیار بوزرجمهر گفت نزدیک اجل
با دوری از حسن عمل و همه بقول بوزرجمهر باز آمدند حکمت حکیمی را پرسیدند
که آدمی زاده را کی بخوردن شتابد گفت توانگر هرگاه که گرسنه شود و درویش
هرگاه که بیابد حکمت حکیمی با پسر خود گفت باید که بامداد از خانه بیرون
نیایی تا نخست لقمه ای بدهان بکشی زیرا که سیری تخم حلم و بردباری است
و گرسنگی مایهٔ خشک مغزی و سبکسری چون گرسنه باشی هر آتش با نان
که بینی از طبیعت تو شهوت آن خیزد و با شنایان که نشینی طامعهٔ تو در
ایشان آویزد حکمت چون میزبان بر کنار خوان نشیند و خود را
در میان بیند طعمه از جگر خود خوری به که از نان او و شربت از خون خود
آشامی به که از خوان او حکمت پنج چیز است که بهر کس دادند نام زندگانی
خوش در دست و در نهادند اول صحت بدن دویم ایمنی سیوم سعت
رزق چهارم رفیق شفیق پنجم فراغت هر کرا از این محروم کردند در

ز صد گل یک گل از اعضال خود اندیشی نگشاید
بود در دولت نادانی کلید جمله مشکلها
گدا امیر گوهر یکتا در بن دریا وطن دارد
که مانند صدف سر بر سر او رود ساحلها
نباشم نا امید از گریهٔ شام و سحر عنوان
که از هر دانه اشکم بعهد امید حاصلها

وله

بر در او راه آمد شد ز هر سو بسته ام
صد طلسم از نقش پیشانی در آنکوه بسته ام
یاد او نقشی که ده ام از شبها و بر لوح خیال
نقش یک عالم پرستی زیر هر مو بسته ام

زندگانی بروی فرو آوردند حکمت هر نعمت که مرگ زوال پذیرد آنرا
خردمند حساب نعمت نگیرد عمر اگر چه دراز بود چون مرگ روی نمود از آن
درازی چه سود نوح علیه السلام هزار سال در جهان بسر برده است امروز پنج هزار
سال است که مرده است قدر نعمتی را بود که جاودانه باشد و از آفت زوال
بر کرانه حکمت بوزرجمهر را پرسیدند که کدام پادشاه پاکیزه تر گفت
آنکه پاکیزگان از وی ایمن باشند و گناهکاران از وی ترسند حکایت
حجاج را گفتند از خدای تعالی بترس و با مسلمانان ظلم مکن بمنبر بر آمد و وی
بغایت فصیح بود و گفت خدای تعالی مرا بر شما مسلط کرده است اگر من
بمیرم شما بعد از من از ظلم نخواهید رست با این فعل که شماراست خدای تعالا را
جز من بندگان بسیار است اگر من بمیرم یکی بتر از من بیاید حکمت پادشاهی
از حکیمی طلب نصیحت کرد حکیم گفت از تو مسئله پرسیم بی نفاق جواب گوی
زر را دوست تر داری یا خصم را گفت زر را گفت چون است که آن را
دوستتر داری یعنی زر را اینجا میگذاری و آنچه دوست نداری یعنی خصم را
با خود می بری پادشاه بگریست و نیکو پند دادی که همه پندها درین
درج است حکایت اسکندر یکی از کاردانان را از عملی شریف
عزل کرد و عملی خسیس بوی داد روزی آن مرد بر اسکندر بر آمد و گفت چگونه
می بینی عمل خویش را گفت زندگانی پادشاه دراز باد مرد بعمل بزرگ
و شریف گردد نه بلکه عمل بمرد بزرگ و شریف شود در هر عملی که است نیکو
سیرتی می باید داد و انصاف اسکندر را خوش آمد عمل وی بوی باز داد

که بجا آتش وادادام سبب آگهی با آفتاب
هر زمان در دل خیالی از نگاری بسته ام
چشم سوی خویش را بصد افسون بکردم رام خویش
منکه در صحراره وحشت بر آهو بسته ام
عاشقان را طوف کوی و سنج حج اکبر است
کعبه در آغوش و من احرام او بر کوه بسته ام
قدسیان عنوان دلم را کعبهٔ خود کرده اند
تا بنجا طرح نقش آن محراب ابرو بسته ام

فرد

نقش اندیشه نقاش خیالت محال
عکس تصویر در آینه تصویر افتد

حکمت سه کار از سه گروه زشت آید تندی از پادشاه و حرص از مال
از دانایان و بخل از توانگران حکمت حکیمان گفته اند که همچنانکه بعدل
آبادان کرد د بجور ویران عدل از ناحیت خویش بهزار فرسنگ روشنائی
دهد و جور از جای خود بهزار فرسنگ تاریکی دهد حکایت درویشی
قوی بخت با پادشاه صاحب شوکت طریقه اختلاط و سابقه انبساط
داشت روزی از وی نسبت با خود گرانی تفرس کرد هرچند تجسس نمود جرمی
گذشت تردد و بسیاری آمد و شد آنرا سببی نیافت دامن از اختلاط او
درچید و بساط انبساط او در نوردید روزی آن پادشاه را امری اتفاق
ملاقات افتاد زبان بمقالات بگشاد که ای درویش موجب چیست که از ما
ببریدی و قدم از آمد ما درکشیدی گفت موجب آنکه دانستم که از سبب نا آمدن
سوال بهتر که از جهت آمدن ملال حکمت مقربان سلاطین چون کوهها اند
که یکبار بلند بالا میروند اما عاقبت بزلازل قهر و نوازل دهر از آن کوه بزیر
خواهند افتاد شک نیست که افتادن بلندتران سخت تر خواهد بود و بزیر آمدن فرود
تران سهل تر حکایت همیشان میباید که پادشاه نهان زیرک گرد
و راستگفتار باشند که احوال رعایا و دادخواهان پیش او را برسانند
گویند اسنخیر پادشاه آگاه بود چون ندیمان بامداد بیامدندی بگفتی که
فلان کس چه خورده است و با فلان زن و کنیزک صحبت داشته است و هرچه
کرده بودی بگفتی تا مردمان گمان بردندی که مگر از آسمان بوی فرشته آید و
آگاهی دهد و محمود سبکتگین از این قبیل بوده است حکمت ارسطالیس

گوید

زینت غزلی
بگیهان سامان بود دربر ولی ما نیمبر
خنده بابر کسوت شباب از زر عریان نیمبر
درچمن از سنگ عشبساب دل از زندان نیمبر
از گلستان شب بال از افق نیمبر
در قفس بیش از گلستان سر کشید
کر نتوانم پا بدامان گران جای تنها نیمبر
مسکه چون مجنون بیابان گردد ارسیده نسب
برتن عاشق لباس عاریت عریان نیمبر
خلعت شاهانه باشد کسوت عریان نیمبر

حکمت
از غبار اشناش سکه دارد روشنی
از خفت شمع گشته ازین پا نیمبر
میتوان افروخت شمع عنوان سببی
بسکه عنوان گشته آن مجموعه چون نیمبر
دیده آئینه حیرانست از حیرت نیمبر

گویند که بهترین پادشاهان آنست که بکرکس ماند گرد آگرد او مردار نه آنکه مردار
مانند گرد آگرد او کرکس یعنی میباید که از احوال خود آگاه باشد و حوالی او را از
حال وی غافل نه آنکه وی از حال حوالی خود غافل شمرده حوالی او از حال وی آگاه حکایت
نوشیروان روز نوروز با مهرجان مجلس میداشت دید که یکی از حاضران که با او
نسبت خویشی داشت جام زرین در بغل نهاد و تغافل کرد و هیچ نگفت چون مجلس
بشکست شرابدار گفت هیچکس بیرون نرود تا تجسس کنم که یک جام زرین در
می باید نوشیروان گفت بگذار که آنکس که گرفت باز نخواهد داد و آنکس که دید
غماز نخواهد کرد بعد از چند روز آن شخص درآمد جامه نو پوشیده و موزه
های نو در پای کرده نوشیروان اشارت بجامه وی کرد که این نیز از آنست
وی دامن از موزه برداشت که این نیز از آنست نوشیروان بخندید و دانست
که از اضطرار احتیاج کرده بود بفرمود تا هزار مثقال زر بوی دادند
حکایت مامون غلامی داشت که ترتیب آب طهارت بعهده وی بود
در هر چند روز آفتابه یا سطلی کم میشد یک روز مامون با وی گفت کاشکی
آفتابه و سطلی که از ما میبری هم با ما فروشی گفت همچنان کنم این سطل حاضر را
بخر فرمود که بچند می فروشی گفت بدو دینار بفرمود تا دو دینار بوی دادند
پس گفت این سطل از تو در امان شد گفت آری قطعه

سیم بر زر جریده تنگ مگیر | تا بدان نفس او بیارامد
تن با تلف مال ارزو درده | تا با تلف جان نبینی مد

منقول از بهارستان است

وله
نه تنها صید دل را آن شکار انداز میکرد
بافسون مرغ را آن شوخ در پرواز میکرد
بافسون مرغ را از دام صیاد ب
تمنای رهایی چون کنم از دام صیادی
که صید خود در آن ابرو ز ناز میکرد
چو چون آزاد از دو صید خود را ناز میکرد
غزال آرزو را آن شکار انداز میکرد
بصد تدبیر صیدی را شکار انداز میکرد
کند چون عزم گلگشت چمن سرو روان نی
گل از گلشن چو مرغ از آشیان پرواز میکرد
دل روشن گهر تنگ از عاریت (لباس) دارد
چو صبح از نور خود آئینه ام پرداز میکرد
نظاره اش عنوانی
بدل تا بیش گردد حسرت نظاره از ناز میکرد
چه بینم سوی او بر رخ نقاب از ناز میکرد

در بیان احکام سال عربان که ابتدا از محرم کنند و ابتدای تاریخ ایشان
از روز دهم محرم بوده لهذا جمعی از عربان بادیه و جمعی از رومیه شومیه در روز
عاشورا جشن کنند برای اینکه ابتدای سال نو است اگرچه جمعی از مخالفان
و معاندان اهل بیت رسالت برای شماتت شیعیان جشن می‌کنند لیکن
بنیادش بر رسم قدیم عربان زمان جاهلیت بوده و چون سال عبارت
از دوازده ماه است و تفاوت سال شمسی و قمری ده روز کسری است
در سال دوم این سال تاریخ ابتدای سال دوم با اول محرم افتاد
پس ابتدای سال بنا بر اول محرم گذاشتند و احکام هر ساله از این
تاریخ بطریقی که حضرت مبین الحقایق جعفر بن محمد الصادق علیه السلام از کتاب
دانیال علیه صلوات الملک المتعال استخراج نموده نسبت با ایام هفته که اول
محرم بدان روز افتد بدین تفصیل است که ذکر خواهد رفت یکشنبه
اگر اول محرم روز یکشنبه باشد زمستان بغایت صعب گذرد و باران اندک بسیار
باشد و زرعها از آفت سلامت ماند و بعضی از درختان میوه و انگور را
آفت رسد و در روم طاعون افتد و تب بسیار در میان خلایق بهم رسد
و عربان با روم جنگ کنند و غنیمت بسیار از روم برند و در هر ولایت مرگ
پیران و زنان بسیار باشد و در بحرین و نواحی آن قحط و غلا بهم رسد و کیاه
و در عربان بسیار نشود و در مردمان درد گلو و درد چشم بسیار شود و مرگ در میان
چهارپایان افتد و اسبان را مرض قولنج عارض شود و در آخر سال بر پادشاه
جمعی خروج کنند و پادشاه غالب آید و روغن و گوشت و عسل و پنبه و کتان

کرد

وله

حسن او خورشید پیشانی کند آیینه را
عکس روی او یوسف کنعانی کند آیینه را

چون زند موج تجلی جلوهٔ رخسار او
در محیط نور طوفانی کند آیینه را

در خود آرایی چو زلف عنبرین بر هم زند
سنبلستانی ز نخوت بخش رخسار او

دور باش صبح جمال زو شناسی [illegible]
هم لباس شام ظلمانی کند آیینه را

تا مباد از طعن خود دشمن زند عاشقان را
[illegible] کند آیینه را

جلوه‌گاه خویشتن عنوانی کند آیینه را
خاک پای او غبار از چشم [illegible]
همچو خاکستر نورانی کند آیینه را

گران باشد و ظروف مس و اشباه آن گران باشد و ابریشم و موم گران باشد
و شاید بکار آفتاب و ماه منخسف گردد و گویند که چنین سالها نحس است زیرا
که خونها درین سال بسیار ریخته شود و قابیل هابیل را در چنین سال کشته
نیک نیست والله اعلم بالصواب سه شنبه اگر اول محرم روز سه شنبه باشد
زمستان نیکو گذرد و باران بسیار آید و بعضی از درختان و زراعتها آفت رسد
و در هوا اثر و باد و طاعون بهم رسد و دردهای مختلف و مرگهای صعب شایع
گردد و تابستان معتدل گذرد و زراعات و حبوب در اکثر بلاد عراق نیکو باشد و در
بلاد مشرق و بلاد جبل ارزانی باشد و گوسفند و شیر بسیار باشد و کیاه صحراها
فراوان باشد و آفتی به میوه‌های بحرین و لحسا و قطیف و حوالی آنها رسد و در
شتران دیوانگی و مستی بهم رسد و آبله در کودکان بسیار باشد و زاییدن زنان
دشوار باشد و در آخر سال گرانی بهم رسد بسبب اختلاف سلاطین در بلاد یمن
و در بلاد هند اطفال بسیار بمیرند و اختلاف و جنگ در میان پادشاهان
بهم رسد و کارزار میان عرب و عجم واقع شود و در میان مردم فتنه‌ها حادث شود
و حاکم بعضی از اهل فارس در آن بقتل رسانند و در زمین جبل که همدان و نواحی آن کشتن
بسیار شود و مردی جلیل القدر از ایشان کشته شود و پادشاه بابل بر مردم
مستولی گردد و بعضی از وزرای ملوک اختلاف ظاهر شود و آخر بر زیر بازگشته
گردد و کوکبی در آسمان ظاهر گردد از ناحیه مشرق که دو دنباله داشته باشد و این
سبب حدوث قتل و غارت و گرانی گردد و فتنه بسیار ظاهر شود و مردم صاحب
شان کشته شوند و آن ستاره علامت وزیدن بادهای سخت و بسیار است

من کلام همایون اعلی شاه سلیمان

دعایی به در یارم مستجابم نمی‌توان گفتن
خوب بشنای یارم کلامم نمی‌توان گفتن
سر ز پای عرق خوبم شکستنامم نمی‌توان گفتن
دلم [illegible] زود از سالک کبابم نمی‌توان گفتن
عجب کیفیتی دارم شرابم نمی‌توان گفتن

اگر صد بار در بر من عرض جنت میکند رضوان
نیاید بر زبانم جز خدنگ ناوک مژگان
محال است اینکه برگردی چو خضر از چشمهٔ حیوان
بمیدانم چه سان سازم دل از عشق بتان پنهان
شریک لذت اهل عذابم نمی‌توان گفتن

میان خاک و خون را همچو صید بسمل افتاده‌ام
شراب وصل او بر کند از بن بیخ بنیادم

درزدان در دریا و صحرا باشد و بعث کرانی عسل باشد و تمام ماه یا بعضی از
آن منخسف گردد و این سال میانه است و روز دوشنبه اگر اول محرم
روز دوشنبه باشد زمستان نیکو گذرد و تابستان بسیار گرم باشد و باران
در وقتش بسیار ببارد و گاو و گوسفند و عسل بسیار باشد و نرخهای طعام در
بلاد جبل که میان آذربایجان و عراق عرب و خوزستان و فارس است یا همدان
و حوالی آن ارزان باشد و میوه بسیار باشد و زنان بسیار بمیرند و در آخر
سال کسری پادشاه خروج کند و در نواحی مشرق و بعضی از مردم فارس را
غم و دلگیری رسد و زکام در بلاد جبل بسیار باشد و باران بسیار ببارد و
حبوب بسیار باشد خصوصا عدس و ماش و باقلا و نرخها ارزان باشد و
عسل فراوان باشد خصوصا در فارس و همدان و ارزن و در تتمه هند و فرنگ
بسیار شود و سیب و بند و آلو و بعضی میوه‌ها در بلاد فارس و بصره و شام
نیک بعمل آید و خربزه و خیار در ولایت مشرق و عمان نیکو باشد و گوشت و
روغن فراوان باشد لیکن زر در میان مردم کم باشد و در بلاد مشرق و اطراف
و هند و اسکندریه مرگ بسیار باشد و مرض سودا و دیوانگی بسیار باشد
و در زمستان زفاف و ترویج زنان بسیار واقع شود و دریا طغیان کند و بعضی
از بلاد را غرق کند و آب فرات و نیل کم باشد و باین سبب در مدت دو ماه
در مصر قحط عظیم پدید آید و میوه‌ها در مکه معظمه بسیار و ارزان باشد و لیکن
فساد در آن بلده طیبه بهم رسد و در آخر آن سال هلاک در گوسفند بهم رسد
و در میان مشایخ عرب فتنه حادث شود و خارجی از نواحی مشرق خروج کند

شکبار دل مردم ز زلفش صید بیدادم
بلشتی بوی گل بر محیط عشق افتادم
ندارم فکر سامانی حبابم میتوان گفتن
نسیم زلفش اید لک کبی یاد وطن سکین
حدیث درد عشقم را بیان تقریر بن سکین
نگاه گاه از گوشه چشمی بمن سکین
نمیگویم درین مجلس بمن زان لب سخن سکین
بچین گوشه ابرو جوابم میتوان گفتن
نمی‌پسندم از اغیار اشرب خود را
چه سازم عیان پیش مخالف مذهب خود را
جز از حرف وصال آن صنم بستم لب خود را
نمیخواهم بیان سازم سلیمان مطلب خود را
بود رخ پوشیده میدارم نقابم میتوان گفتن

٨٢

و در بلاد فارس بیم و هراس عظیم از بعض سلاطین حادث شود و قلعه در
اطراف مشرق یا جنوب از تصرف اصحابش بیرون رود و ممکن است که بیکبار
از آفتاب و ماه منخسف گردد و بر پادشاه مشرق کسری خروج کند و حاجیان بسلامت
روند و در شبی دزدی بایشان برخورد و آسیب بایشان رسد و روز سه
شنبه اگر اول محرم روز سه شنبه باشد زمستان بسیار سرد باشد
و برف و یخ بسیار باشد و در بلاد جبل و ناحیه مشرق گوسفند و عسل بسیار
باشد و بعضی از درختان میوه و انگور آفت رسد و در ناحیه مغرب و شام
حادثه در آسمان ظاهر شود که از آن خلق بسیار بمیرند و بر پادشاه صاحب خروج
قمری خروج کند و پادشاه بر او غالب آید و در زمین فارس غله آفت یابد
و باران بسیار ببارد و آب فرات طغیان کند و شاید در تابستان باران
ببارد و فصل پاییز نیکو گذرد و میوه‌ها در بلاد جبل و هند و سند بسیار باشد
و گندم و جو و عدس فراوان باشد و در بصره لوبیا و ماش و باقلا فراوان باشد
و خرما کم بعمل آید و در ارزن آفتی بهم رسد و در بلاد هند و طبرستان بلاد روم
و شام آفتی رسد از سرما و در بلاد فارس از ملخ آفتی بزراعت رسد
و میوه درین سال بسیار باشد و زر کم باشد و گردکان و بادام و جوز بسیار
باشد و نرخها در اول سال در جمیع بلاد ارزان و پنبه گاه گران باشد و گاه
ارزان و عسل فراوان باشد و خربزه و خیار را آفتی بهم رسد و شکار دریا
بسیار شود و آفتی از سرما و گرما بغلات بلاد مغرب رسد و در بعضی از شهرها
کسری بر پادشاه خروج کند و در پادشاه عجم ترک اضطرابی حاصل شود و در میان

کوکلم غنچه کبی بودر جهان جهان فریاد
دیلیم بو و چهدن الیدر زمان زمان فریاد
چمندن اوندیغی اول شاخ گل تغافل ایلیه
که عندلیب بیکون باشلمش بکان فریاد
بو بینک بلاسین الیم بلا سبکران کبیی
اگر گلور سنکا عشاقدن گران فریاد
یار از فلک جگرمن بیستون و تیشه کبیی
بعضا زا
ایدنلر عاشق مظلوم ناتوان فریاد
جهان جهان المکدن امان جهان افغان
زمان زمان ستمکدن زمان زمان فریاد
تیغجه بلبله نوبت بهار عمر کبیی
اگر بن ایلسم ای شاخ ارغوان فریاد

عرب و عجم و اهل عراق قحطی پدید آید و شیخی از مشایخ عرب کشته شود و در میان
عربان و مواشی ایشان و در آخر سال مرگ بهم رسد و در آسمان ستاره
دنباله‌دار پدید آید که علامت جنگ و گرانی باشد یا سرخی عظیم ظاهر شود که علامت
هلاک بعضی از وزرا باشد و در مصر و شام و صقالبه طاعون بهم رسد
روز چهارشنبه اگر اول محرم روز چهارشنبه باشد زمستان میانه باشد
و در بهار بارانهای نافع ببارد و غلات و میوه‌ها در بلاد جبل و بلاد مشرق بسیار
باشد اما مردمان بسیار بمیرند و در آخر سال و در زمین بابل و بلاد جبل آفت
بمردم رسد و نرخها ارزان باشد و پادشاه بر دشمنان غالب آید و عسل
درین سال بسیار باشد و اکثر اطفال بمیرند و ملخ مزروعات ایشان را
تلف کنند و در آخر سال قحط در میان ایشان بهم رسد و باران بسیار
بباره که بسیاری از خانها و عمارتها منهدم گردد و درختان خرما ضایع شود
و در آخر سال خرما گران شود و برق و رعد عظیم ظاهر گردد و بادهای تند وزد
و بیماری بسیار باشد و زنان آبستن بسیار بمیرند و در آخر سال در ناحیه فارس
مرگ بسیار باشد و وحشیان صحرا و مرغان شکاری بسیار باشند و بز و گاو
نیکو باشد و بیع و شرا و معاملات بسیار واقع شود و در شتران که بهم رسد
و شیبه در چهارپایان مرگ پدید آید و در فصل پاییز بیماری بسیار باشد و
در اطراف مدینه جنگ عظیم روی دهد و مشایخ علما بمیرند و بلاد دین از خوف
و قتل و غارت خراب گردد و باز معمور شود و در میان عربان بادیه کشش
بسیار شود و باد شمال وزد و پنبه و متاعها گران شود و کتان ارزان باشد

نذیر ده کیمس بن اولام حاجب دلیل و کل
که عندلیب نوا سین و پروردن ان فریاد
صدا اگرچه دولو جامدن بلند اولمز
وصال ایدربنی لبریز الامان فریاد
بواه و ناله عمر با سبب میدر یارب
که زمزم و صلصله بم ایلرم بهمان فریاد
بهار فصلی آن صوت رعد سا بکمکین
که نالم ایلیه بم ابلر آسمان فسریاد
گیجنلر مرادی ایلیه بس فلک دور یار ب
که کردش دن ایدر بخشی و بمان فریاد
یلنجه ساقی حرنخوار دن براوج سع
کباب الوب جگرم باغرم اولدی ان فریاد

وابریشم و حریر ارزان و نیکو باشد در میان عرب و عجم جنگها روی دهد و عجم غالب
شوند و پادشاه روم بمیرد و بزرگی از عرب بمیرد و با آنکه اطفال بسیار بمیرند و
در فصل پاییز مرض بخیر بسیار باشد و اختلاف در سلاطین هند بهم رسد و فتنها
در بصره و ولایت فارس حادث شود روز پنجشنبه اگر اول محرم روز پنجشنبه
باشد زمستان ملایم گذرد و در جمیع نواحی مشرق گندم و میوه‌ها و عسل بسیار باشد
و در اول و آخر سال تب بسیار حاصل شود در زمین بابل در آخر سال تب بسیار
بهم رسد و روم را غلبه بر مسلمانان بهم رسد پس عرب بر ایشان غالب
شوند و در ناحیه مغرب و در زمین سند عمارت واقع شود و پادشاهان عرب
مظفر باشند و بروایتی دیگر در اول سال بارش و سرما کم باشد و ابر و رعد
و باران بسیار شود و در آخر سال باران بسیار شود و غلات و میوه‌ها در همه
بلاد ارزان و فراوان باشد و سفر دریا درین سال نیکو باشد و شکار ماهی
بسیار شود و روغن گران شود و آب نیل طغیان کند و روم بر مسلمانان حمله آورند
و مسلمانان بر ایشان غالب شوند و در بادیه جنگ بسیار شود و شیبه یکی از
مشایخ ایشان بقتل رسد و در بعضی از شهرها کسی بر پادشاه خروج کند و منهزم
گردد و کارزار در اکثر بلاد خصوصا بلاد فارس بسیار شود و دزدان و راه‌زنان دست
برآرند و حکام بر رعایا ستم کنند و بادهای تند وزد که درختان را بکند و در حلب و قطیف
و نواحی آنها فتنه میان عربان و پادشاه ایشان حادث شود و پادشاه غالب گردد
و در بلاد حبشه و اطراف آنها کارزار بسیار واقع شود و در بلاد فارس در آخر سال
میان سلاطین فتنه حادث شود و درین سال مرگ در کار بسیار شود و لیکن کوسفند

اوسانمدی مه‌رسر افلاک الامان دن
هنوز ایشتمدی اول یار مهربان فریاد
غم زمانه ایله بسکه چکلدی جان قوسی
بخلدیسه صبر ایلوی یا صاحب الزمان فریاد
شوکت
سوی من کرد نگه من بهمه تن چشم شدم
همچو آبی که بر آن روغن بادام افتاد
فرد
این شیشه دل است اگر میزنی بسنگ
بر سنگ زنه زن که نگردد صدا بلند
شوکت
شیشه را مشاطه رخسار تقوی میکنم
از زمرد و سمه بر ابروی افعی میکنم
بعد مردن شعله آواز ما خاموش نیست
از کف خاکستر خود خاک چینی میکنم

فراوان گردد و پادشاهی منخسف گردد و اگر غره جمعه اگر اول محرم روز جمعه
باشد در زمستان سرما نباشد و باران کم ببارد و آب چشمها و رودخانها کم باشد
و در بلاد و جبل صد فرسنگ در صد فرسنگ غله کم باشد و مرگ در میان همه مردمان
بسیار باشد و در ناحیه مغرب گرانی باشد و بعضی از درختان را آفت رسد
و روم را بر فرنگ غلبه عظیم باشد و در روایت دیگر علامت مصر و حبشه و شام کمتر
باشد و گرانی در بلاد مغرب و بلاد فرنگ و اطراف اندلس حادث شود و ارزانی
بسیار در بلاد فارس بهم رسد و علامت بصره و عراق نیکو شود و لیکن از جهة
سلاطین و عمال ستمها بایشان رسد و علامت جبل عامل و نواحی آن کمتر باشد
و انگور در بصره و شام بسیار باشد و مرد صاحب شانی در بصره کشته گردد با گروه
بسیار از اتباع او و میوه‌ها درین سال اندک باشد و آب دجله و بغداد طغیان کند
که بغداد مشرف بر غرق گردد و پادشاهی از پادشاهان هند بمیرد و از اول ماه
ربیع اول تا آخر ماه جمادی الثانی دردها بسیار در میان مردم پیدا شود خصوصا
درد گلو و درد کمر و مرضهای حلق و امراض شکم و کلف و قوبا و جرب و دملها و بسیاری
از زنان آبستن فرزند بیندازند و بسیاری از ایشان در وضع حمل بمیرند و امیری
از شام ظاهر شود و بر مدینه حضرت رسول صلی الله علیه و آله مستولی گردد و فتح بعضی
از بلاد عرب کند و اگر ستاره دنباله‌دار پیدا شود فتنه‌های عظیم بظهور رسد و
لشکر پادشاه روم خروج کنند و کردان و عجمان قوی گردند و در زمین عراق خوف و اضطراب
و اختلاف بسیار شود و مرد بزرگی از جبل عامل کشته شود و مرد بزرگی در شام بقتل
رسد و در بلاد خراسان فتنه عظیم بهم رسد و در اطفال در روم حادث شود

دفنه

ابوتراب بیک

هر که از زنار بهر آن صف مژگان آید
نیز باران بلا بر حذف جان آید
یاد آن غمزه نسبی کردم و اکنون بدلم
هر کجا دست ستم بر سر پیکان آید

طالب زنجی

مگو که اشک من از جنس آتش و آب است
که این کهن خلف دودمان سیماب است
ز خون ناحق طفلان اشک بیدار است
که دامن مژه‌ام آستین قصاب است
محالست اینکه انگشتم از عتابت دست بردارد
اگر من بیدلم در عاشقی انگشتم جگر دارد

صوفی

ماهیان نیست عجب گر به قمری آرزو
اگر آن سرو روان سایه در آب اندازد

محمد

مانند طوق فاخته‌ام شد گلو کبود
منت ز خلق بسکه بگردن گرفته‌ام

دفنه بحجیان رسد و آب چشمه بسیار شود والله اعلم بالصواب و الیه المرجع
والمآب منقول از کتاب مرآت الصحیح از تصانیف ملا محمد حسین تبریزی

شکیات منقول از همان کتاب

بدانکه نمازها منقسم بسه قسمت قسم اول نمازهای دو رکعتی و دویم نمازهای سه
رکعتی و سیم نمازهای چهار رکعتی پس اگر شک در عدد رکعات نمازهای دو رکعتی
باشد چون نماز صبح یا نماز جمعه یا آنکه شک در نماز سه رکعتی باشد چون نماز مغرب
یا اینکه شک در دو رکعت اول نمازهای چهار رکعتی باشد اشهر و اقوی میان علمای امامیه
رضوان الله علیهم آنست که نماز باطل است و از سر باید گرفت و همچنین اگر کسی شک
در عدد بسیار کند که نداند که یک رکعت کرده یا دو رکعت یا سه رکعت یا چهار رکعت
نمازش نیز باطل است و شک در نماز آیات چون نماز آفتاب گرفتن و ماه گرفتن
و نماز زلزله حکم شک نماز دو رکعتی دارد و نماز را از سر باید گرفت و اگر در نماز چهار
رکعتی یقین بتحقیق دو رکعت اول داشته باشد و شک در زیاده از دو باشد چندین
صورت دارد که نماز گذارندگان را دانستن آن صورتها واجبست و بی علم این مسایل
نمازش باطل است هر چند شک در آن نماز عارض نشود و ما بجهت اختصار هر یک
از آن صور را به مسایل متعدده ذکر نمائیم تا آنکه عوام را بهره باشد مسئله
اگر کسی شک کند در نماز چهار رکعتی میان دو و سه اگر شکش پیش از رفتن بسجده
دویم باشد نمازش باطل است و از سر باید گرفت و اگر شک بعد از سر برداشتن
از سجده دویم باشد باید که بنا بر سه گذارد و یک رکعت دیگر بجا آورد و تشهد و سلام
دهد و بعد از فارغ شدن از نماز دو رکعت نماز احتیاط نشسته بجا آورد و اگر یک

فوسی

داغ فرزند بسی گشته فرزند دگر را عزیز
شفقه گیرد ز مجنون در بغل صحرا را

وله

لب میگونش ساقی اولورکه در یکی از جه رنگین در
حیات جاودان سرچشمه‌سی اول جان شیرین در
ادب برپانه اول بر یانه گیم مستم الم ده تیز
گیلنک ال لری ای باغبان هر گیم گلچین در
کونکل آرتوق گیدر الدن گورم گوردکجه دلداری
بوزخی ایلین ناسور اول آهوی مشکین در
بنم احوالمی خال لبنک تک هیچ کیم بیلمز
پلور فرهاد شورین هر کمنک مطلوبی شیرین در
رعونت سانمه بی شرمانه اول محفلده ای بینا
ایاغ دوز قوی خبردار اول که ساقی کونکلی سنکین در

تتمه

کونکل تیزر کوزوم کوزر الم دوشر اباغ کیبنر
کورر حیرانلغم جانان خیال ایلر که تمکین در
آلتی کون بکون آرتوق فراق اولسه آب رنکین کیبیم
بوزنک نظاره سندن کوزلرم دامان کلچین در
کر زاهد موافق بربرلیه صورت و معنی
نولور زنار با ... قلارسم که مقصودم بت چین در
کلمن قوشی دکل مجنون غبار بدر بو جولاده
نجون دور مرسن ای کوه کران بردن نه تمکین در

ولہ

سینه بغر اوزره ولی قوباد بر بو خدر
اکر بیداد ایله بوزباند و ررداد بر بو خدر
سن ای چرخ ستمکر قتلم ده جکمه زحمت کیبیم
شهید تیغ عشقم زحمت جلاد بر بو خدر

رکعت ایستاده نماز احتیاط کند نیز کافیست ولیکن احوط اینست که دو رکعت نماز نشسته
کند که بیک رکعت حساب است و اگر شک در اثنای سجده دویم بهم رسد پیش از سر برداشتن
از سجده دویم خواه ذکر سجده را گفته باشد یا نگفته باشد باز بنای نماز بر سه گذارد
و نماز را تمام کند و سلام دهد و دو رکعت نماز احتیاط نشسته بجا آرد مسئله
اگر شک کند میان سه و چهار خواه شک او پیش از رکوع باشد و خواه بعد از
رکوع و خواه پیش از سجده و خواه بعد از سجده باید که بنای نماز بر چهار گذارد و نماز را
تمام کند و سلام دهد و بعد از سلام دو رکعت نماز احتیاط نشسته یا یک رکعت
ایستاده بجا آورد و احوط اینست که دو رکعت بجا آرد مسئله اگر کسی
شک کند میانه دو و چهار و اگر شک پیش از رفتن بسجده دویم است باید که بنای
نماز بر چهار گذارد و سلام دهد و بعد از سلام برخیزد و دو رکعت نماز احتیاط ایستاده
بجا آورد و اگر شک در اثنای سجده دوم باشد پیش از سر برداشتن از سجده دویم
باید که بنای نماز نیز بر چهار گذارد و دو رکعت نماز احتیاط ایستاده کند و احتیاطا
نیز آن نماز را از سر گیرد مسئله اگر شک کند میان دو و سه و چهار اگر
شکش پیش از رفتن بسجده دوم باشد نمازش باطل است و اگر شک بعد از سر برداشتن
از سجده دویم است باید که بنای نماز بر چهار گذارد و تشهد خواند و سلام دهد و دو رکعت
نماز احتیاط ایستاده بجا آرد و بعد از آن دو رکعت نماز احتیاط نشسته کند و اگر
شکش در اثنای برخاستن برکعت دیگر باشد یا در اثنای ایستادن در رکعت دیگر
باشد باز بنا بر چهار گذارد و آن رکعت را منهدم سازد و بنشیند و تشهد خواند
و سلام دهد باز دو رکعت ایستاده و دو رکعت نشسته نماز احتیاط بجا آرد و

دو سجده

تتمه

نبرد ریوز علیجدن سلطه دون همت احیانی
بحمد الله ملکدن منت امداد بر بو خدر
چکرم طفل بر دام بلا مجنون کذارنده
سانور آهوی رعنا کیبیم بزم صیاد بر بو خدر
کل ای پروانه شرح ایت سرکذشت شمع یانینده
که بزکر بر بریله آشنا بوزیاد بر بو خدر
اکر وار ایسه انصافنک تحمل اوممه بزدن کیبیم
بزم ای سخت بازو پنجه فولاد بر بو خدر
بو مصرع زنجانم در بودرد ورد زبانم کیبیم
بلادلدندر اول دلدار الندن داد بر بو خدر
بو عیش کون کیبیم و بربد عمر مهلت ناله چک قوسی
کلور بر کون که بلبل ... آدیر بو خدر

دو سجده سهو احتیاطا بجا آرد و اگر شکش در اثنای سجده دوم و پیش از سر برداشتن
باشد باز بنا بر چهار گذارد و دو رکعت نماز احتیاط ایستاده و دو رکعت نشسته
بجا آرد و دو سجده سهو و احتیاطا آن نماز را نیز اعاده کند و دانستن این چهار مسئله
بر نماز کنندگان واجب عینی است مسئله اگر شک کند میان چهار و پنج
در وقتی که ایستاده باشد نداند که آن رکعتی که در وی ایستاده چهارست یا پنج باید
که بنشیند و تشهد بخواند و سلام دهد و بعد از آن دو رکعت نماز احتیاط نشسته
بجا آرد و دو سجده سهو نیز کند مسئله اگر شک کند میان چهار و پنج بعد
از سر برداشتن از سجده دویم و پیش از برخاستن برکعت دیگر باین نحو که این رکعتی
که تمام کردم چهارم بود یا پنجم باید که بنای نماز بر چهار گذارد و تشهد بخواند و سلام
دهد و دو سجده سهو بجا آرد مسئله اگر شک کند میان چهار و پنج بعد از
رفتن برکوع و پیش از تمام کردن سجدهها درین صورت جمعی از علما قایلند باینکه
نمازش باطل است باید که از سر گیرد و اگر در بعضی صورت شک کننده این رکعت را
تمام کند و تشهد خواند و سلام دهد و دو سجده سهو نیز کند و احتیاطا نیز نماز را
اعاده کند بهتر خواهد بود مسئله اگر کسی شک کند میان چهار و شش
یا چهار و هفت مشهور میان علمای امامیه رضوان الله علیهم آنست که نمازش باطل است
و جمعی قایلند که شک میان چهار و شش یا چهار و هفت مثل شک میان چهار و
پنج است با صورتهایی که ذکر شد و اگر کسی طرف احتیاط را حفظ نماید باید که عمل
باحکام چهار و پنج نماید با سجده سهو و اعاده نیز کند که بهتر خواهد بود مسئله
اگر شک کند میان چهار و پنج و شش یا میان چهار و پنج و هفت مشهور میان

وله

یارب بو ابر نه نوع کلوب کیجه نوبهار
کیم بن سنوز اچیماسه چشمم اشکبار
کیم بن سنوزه صبر و شکیب اختیار ایلر
ای سرو ایلین که صبر قالیدر نه اختیار
تنکری بیلور نه جمله برابر خیال ایدر
مجنون اودر بن جمله که عقلی وار
آنا بلور تفاوتنی کیم که عقلی وار
علوم اولوردی کیم نه جکر پیشراسی
چکیدنک اوزیر بولونله کوزم نور انتظار
بیلم نظارنک نیجه دوتمش غنانیبنی
از بس سیاه مست دور اول چشم پرخمار
هیچ کیملرنک توکمیه اول حسن نیم رنک
هرچند خلقه تاب طراوت ویرور بهار

علمای اما فیه بطلان نمازست و اگر احتیاط کند آن نماز را تمام کند با سجدهٔ سهو و
اعاده نیز کند بهتر باشد مسئله اگر کسی شک کند میان سه و چهار و پنج
و شش اگر شکش پیش از رکوع است شک او برمیگردد بشک میان دو و سه
و چهار باید که عمل باید بحکم شک میان دو و سه و چهار و اگر شکش بعد از رکوع باشد
باید که بنا بر چهار گذارد و نماز را تمام کند و دو رکعت نماز احتیاط نشسته بجا آرد و دو
سجدهٔ سهو نیز کند و احتیاطا اگر آن نماز را اعاده کند بهتر خواهد بود مسئله
اگر کسی شک کند میان دو و سه و چهار و پنج اگر شکش پیش از تمام کردن
سجده هاست نمازش باطل است و اگر بعد از تمام کردن سجده هاست بنا بر شک
میان دو و سه و چهار گذارد دو رکعت نماز احتیاط ایستاده و دو رکعت نشسته
بجا آرد و دو سجدهٔ سهو نیز کند و اگر احتیاطا آن نماز را اعاده کند بهتر باشد
مسئله اگر کسی شک کند میان دو و چهار و پنج اگر شکش پیش از تمام کردن
سجده هاست نمازش باطل است و اگر بعد از تمام کردن سجده هاست باید که بنا بر
چهار گذارد و دو رکعت نماز احتیاط ایستاده بجا آرد و دو سجدهٔ سهو نیز کند
و احتیاطا نیز اعاده کند بهتر باشد مسئله اگر کسی شک کند میان سه
و پنج یا دو و پنج یا دو و سه و پنج یا سه و شش یا دو و شش یا دو و سه و شش
مشهور میان علمای ما رضوان الله علیهم اجمعین آنست که نمازش باطل است لیکن
شهید رحمه الله قایل است باینکه بنا بر کمتر گذارد و نماز را تمام کند و احتیاط آنست که بنا
بر کمتر گذارد و نماز را تمام کند و دو سجدهٔ سهو بجا آرد و نماز را نیز اعاده کند مسئله
اگر کسی شک کند میان پنج و شش اگر شکش پیش از رکوع است برخیزد و شک ش

میان چهار و پنج باید که بنا را بر چهار گذارد و بنشیند و تشهد خواند و سلام دهد و دو
سجدهٔ سهو نیز کند و اگر شکش بعد از رکوع باشد اگر در رکعت چهارم بقدر تشهد
نشسته است نمازش باطل است و اگر در رکعت چهارم نشسته باید که بنشیند و
سلام دهد و اعادهٔ آن نماز نیز کند مسئله اگر کسی شک کند میان
پنج و شش یا پنج و هفت اگر شکش پیش از رکوع است نمازش باطل است و احتیاط
آن است که بنشیند و تشهد بخواند و سلام دهد و دو سجدهٔ سهو نیز کند و نماز را
از سر اعاده کند و اگر شکش بعد از رکوع باشد اگر در رکعت چهارم بقدر
تشهد نشسته نمازش باطل است و اگر بعد از رکعت چهارم نشسته بقدر تشهد
باید که احتیاطا بنشیند و تشهد خواند و سلام دهد و اعادهٔ نماز از سر نیز کند

آداب نماز احتیاط

بدانکه نماز احتیاط حکم نماز اصل دارد در جمیع شرایط
از قبیل طهارت و رو بقبله بودن و پوشیدن عورتین و نیتش چنین کند که
دو رکعت یا یک رکعت نماز احتیاط میکنم برای اینکه در فریضهٔ ظهر مثلا شک کرده ام
میانهٔ دو و سه برای آنکه واجب است قربة الی الله و تکبیر احرام گوید و حمد تنها بخواند
و قنوت ندارد نیت و تشهد و سلام بجا آرد و باید که نماز احتیاط بفاصله
واقع شود و میان نماز احتیاط و نماز اصل چیزی صادر نشود که باعث بطلان
نماز شود چون حدث شدن و برگشتن از قبله و عمدا حرف زدن که اگر اینها صادر شود
باید که نماز گذار وضو سازد و نماز احتیاط بجا آرد و احتیاطا اعادهٔ اصل
نماز نیز کند طریقهٔ سجدهٔ سهو واجبست در سجدهٔ سهو نیت کردن
بانیطریق که دو سجدهٔ سهو میکنم برای اینکه در نماز ظهر مثلا در رکعت دوم تشهد

تمه

زنهار غمزه سندن آنک احتراز ایدینک
کیم اول بلایه قانمم ایچین اولمشنک دچار
معشوق عاشق اولدوغی سوزدر فسانه در
کیم بیله انتظار چکن ویرمز انتظار
قوسی بو اول غزل که دیمشیدر ابن دل
آخر کوزم قراسینی آغ ایتدی انتظار

وله

آه کیم صبرم بناسین ایتدی ویران انتظار
ایدی اودلاره یانمش باغرمی قان انتظار
سایه سالمز باشمه بر کون گذار ایتمز بکا
اول سرو خرامان انتظار
ای صبا بیلمزمی اول جانم رشته سین
تاب ویرمش هر بری بربانه جانم انتظار
صبح امید اضطراب و شب هجران انتظار

٨٧ ٨٨

از نه دل بسته ام [illegible] بر موی یار عنوانه
بکشتی تا قبا بر خط سبز آن جانانه
[illegible] کعبه صحرا [illegible] دار و کعبه دل
بکذر خشتی از دو [illegible] مشرب [illegible]
فلک بر بستی جام از شفق [illegible] دل دوران
اکر صورت [illegible] دارد در بر آب
جانب جادودان چراغی بصحرای فنا [illegible]
کر دار زنده هر سوی در آن وادی [illegible]
خبر از فکر صاحب شور افتاده است در عالم
کر زمان [illegible] سخن دارد با جمع شکسته [illegible]
[illegible] جان سوز برق [illegible]
[illegible] سخن [illegible]

[illegible] کرده در کار آسمان کردی
بیک سرکشی کرده [illegible]
[illegible] چشم [illegible]
[illegible] عدم [illegible]
سکر دوران [illegible]
[illegible] بلبل
اکر [illegible] چشم
از آن [illegible] بود دل [illegible]
[illegible] مطلب [illegible]
[illegible] مقصود بود مطلب
[illegible] سر [illegible]
[illegible] زنده عشق [illegible]
[illegible] صاحب [illegible]

[illegible] خط [illegible]
[illegible] حسن [illegible]
نفس [illegible] در راه [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] زنده [illegible]
[illegible] سوی [illegible]
[illegible] کارم [illegible]
[illegible]
سوال [illegible]
[illegible] جمع [illegible]

نخواندم برابر انکه و جبهت قربة الا الله پس بهر هفت عضو بسجده رود و در
ذکرش بگوید بسم الله وبالله وصلی الله علی محمد وآل محمد
پس سر از سجده بردارد و تکبیر گوید باز بسجده رود و همین ذکر را بگوید پس
سر بردارد و درست بنشیند و این تشهد بخواند که اشهد ان لا اله
الا الله واشهد ان محمدا رسول الله اللهم صل علی
محمد وآل محمد بعد از ان سلام دهد و شرط است درین سجده بجا آوردن شرطهای
در سجده های واجبی نماز چنین با وضو بودن و رو بقبله کردن و پوشیدن بدن
عورت و طمأنینه بعد از سجده اول و آنها سایر شکوک و سهوات و [illegible]
در سایر افعال نماز موقوف است بر دیدن کتب عبادات و ذکرش لایق
این مختصر نیست

تتمه
بولدی اوسته بن کیبی پرسن کیبی رحیم ایچون
هیچ کافر چکمسنک ای نامسلمان انتظار
من بوردیم دوستلر خوح چکمشم مندین صورنک
دشمن ایله اولمسنک دست و گریبان انتظار
عاشق بیتابدن دامن کش ان اوتمع ایچون
بس دکلمیدر انکا ای برق جولان انتظار
سینه در بر ذره تا چیز و حسرت کوه کوه
دیله در بر قطره و دریای عمان انتظار
تشنه چشم و خشک لب حاصل که بر اشید ابله
عمر اوتر چکمشم ای ابر احسان انتظار
آستانینک داشنه قوتی کیبی یوز صورکه
باعزی اب اشدب پادشاه خراسان انتظار

[illegible]

[illegible]

زآزار دل کشتگان بکند کران ...
ریزان نمی‌بینی کنده اول خود و ملازا
منظر شد در و دیوار از نگار می صاحب
ارم در صفاهان نیست و بی صفاها
بیت روا فتنی خود دل وارسته را
تیغ خضر راه باشد دست ارغوان شسته را

در روز ... مرتش زلف عنبر فشان را
ملزم ... اره دل ... اش را
اگر دیوانه نیستی از خشم بدارد
کند فزون خون را با دامن بیابان را
غرورش زلف ... بهر صید زبون صاحب
بکردم خط ... صد بار عفا را

سر ملک ... بنت و کلام بنامک
بیروی صاحب دو بین دریا بیابان را
برخم ... تن در ده ره امید بهوا ...
تا ... در شهر ... را
زشوق ... بزیر ... بستان ... بن
خوش کار ... کشت ... گار و مار را

ترک جوانی ... بجان بخشید را
خویش را محروم ... این جنس را
سال ... کار و در رکاه کرآور
کردرق ... خذ ... را
دل عاشق ... کشت چون ازرده آرد و
کو ... را

بهر یکیم زنده کاو چون جامه ...
مکتب ... پایان چه را
قناعت ... باب خاک تا ... آرزو کوی
آخر ... الهان ... نیست نفس را ... الان
زد ... چون زبان مغز ... کجا
بلفظ را آورده ... مرسی

کعبه در دامان ... افتاده است
از خود بجنبد چون کوه در دامان ما
غم عالم فراوان است ... دل دارم
چه سان در ... عشق کم ... بیابان ...
... و کف مغز ... در دیار را
... جامه ... ام ... دیده ما را

در دیار

ای صبا نیست ... بر ... را
... یار ... صاحب ... را
... دست ... دل ... ما
... بیت ... آورده ... را
در خشت ... جاره ... گشته
... قدم ... نقش قدم را

در دیار ... عشق ... رواج
... بیت ... خون ... را
... فریب ... آورده است
... ما ... نگار ... را
... دود دل از ... گرم
از ... جامه ... دولت ... را

رشته ... ندیدی کار
در راه از ... شکسته را
صید از ... و ... بیشتر ... را
... گشت
عاشق ... نقد ... ویند
... اهل کرم را

تا ... رفت ... در کار
باعث آواره ... کرده ... شکسته را
چون ... طلب
بر طاق ... صبح ... را
ناخن ... در کردن ...
چون ... ما ... در دم را

دعوی ... آمد ... را
نقش ... شده ... را
... آب ... گشت
چون ... زیاده ... را
از ... نیست ... را
... دیده ... را

در دیار عشق کی را دل ... بس
از بت ... شمع ... را
... دل ... را
چون ... را
صاحب ... دارد ... چمن
هر کس ... را

[illegible] آینه را
[illegible]
[illegible] آینه را
[illegible]
[illegible] میکند آینه را
[illegible]
[illegible] آینه را

[illegible] میکند آینه را
[illegible]
[illegible] میکند آینه را
[illegible]
[illegible] میکند آینه را
[illegible]
[illegible] میکند آینه را
[illegible]
[illegible] میکند آینه را
[illegible]

سکه دارم از انفعال از هیچ چو بهار خیزش
آب گردم چون گهر از خاک بردارد مرا
سر آزاده بکسب نی بر دارد
میوی تو ولیپه بود با شش مجنون را
مجنون تا نسیم خبر بسیار صحاب
مهر آبر آبد رخ مجنون را

بنشست از نه چو جوهری خورشید جهانگیر
آسمان چون تیغ در زنجیر دارد مرا
حسن در آینه بسیاری سیاهی بدکش
بنشست در کار دنیا لیلی مجنون را
پیچیده در دریچه تو زیر بالا
شب غلط نامه کند نامه مرا

بوی پیراهن نیاز و پای کاروان
کم رفتاری محمل از زنجیر دارد مرا
بنشست صبح نظران از نظر بند آرد
نگذارند غزالان نظر مجنون را
از همه کس اکلیت چون گهر
کرآب خود شسته است گره بخت زر را

خادم انبار بغدار در زنونه غم غم
وای بر کسی که خواهد تقیم دارد مرا
میخورد گرد عبث محمل لیلی در دشت
بنشست چو غنچه تمنای دل مجنون را
چون تبرنا به فنا نظر من جا مقام
بیچاره ره و گوشه ز هم سنگ مرا

آسمان صاحب یکی ز غم سر و بیابان است
گردش چشمی که از خود بی خبر دارد مرا
گرد دران زلف نبینی دل بیتاب را
در سیه خانه لیلی با مجنون را
چندانکه موی پرستش زیر سیه عید
گو نه سیه امید صبح مرا

بنشست سودا که از نسیم و سنو مجنون را
سنگ اطفال شود کوه و کمر مجنون را
از لطافت نظر چشم غزالان دارد
است در پرده تماشای دل مجنون را
درهجر چو قرار زخوی یار
نظاره تو خست ریش نظر را
تمم

عشقم چنان بنور کرد به و آفت
اشک چون دو قطره باشد از نظر مرا
زخم از مرهم کو از تو در عارت
رخم در زندان بود از نقش مجنون را
در گلستان تا کلیم ز درون شمع
اکنون اطفال باشد خجلت ز ما

صاحب از نقش تصویر شکل ما
خوش وقت بود از کند سحر مرا
میکند در راه عشق حس یکی
شمع چون پروانه در رقص آورد ما را
تحریر چون همت جلوه گل بکند
در بیابان جان از ناله ما

عشق گوی تا صاحب رسم جان ما
کشتی تو قلم این وقت ما کسی را
از سخت صاحب این گردم
چون صدف گنجینه کف نجوی را
شمع از آتش نقش بود نام ما
خانه در سینه چون آب جز ما

همکار از شمع کارم سر آن برد
نقش من بندان اگر دید جانبوس ما
بنشست رضا و غبار از پرتو ما
جام فتح است چون نجم عزیز ما
از خواب فنا صاحب شکوه صبح چشم
مغز ضبح ولم کرده زدن وا ما

از خود ارکان شیشه بر بصر چشم
عیب شمع میاید در نظر ها و کس ما
کوه از آتش زبان شمع این زخم
بنشست در شمع و نزد تماشا ما
آه از زنگ کدورت پاک ساز دلم
میشود روشن تاکم سواد آب زر را

حرف دو غم در میان باطن دار دو جلوه
است در میخانه کلبه ما ز شوخی
زنده گرد بی از قد دو تا در کتاب
بود از عالم بردن این سبب چو کاغذ را
میشود روشن ظلمت
زنده کاغذ با فرش رقم از دین مشکل است
پاک کن از صفحه خاطر غبار کینه ما

سمندر گرد دشت کرم من ارغوان آید را
نکوهم چون صدف [illegible] کردن حباب را

غل کوید لب صاحب [illegible] تر از [illegible] بردار را
باغ از [illegible] شد زمزمهٔ زبان [illegible] را

مرد خم تیغ [illegible] کشته
جگر دل پیکان [illegible] در [illegible] مرا

بخت صاحب [illegible] صفا زانکار
[illegible] صبح [illegible] را

شقایق [illegible] داغ [illegible] را
که [illegible] کند [illegible] را

سخت [illegible] بیچیده بر پای [illegible]
آب بار [illegible] از [illegible] در را

[illegible] عالم [illegible] افشاندند
چو [illegible] قسم [illegible] را

عیبت [illegible] ورنگ آفتاب را
[illegible] خطا [illegible] کردم

غیرت [illegible] صدف [illegible] دین [illegible]
کردم [illegible] آب رو مرا

چون ذره [illegible] خورشید [illegible] کنند
[illegible] طاعت [illegible] را

[illegible] جمع [illegible] حجت غلط
[illegible] در [illegible] را

شد [illegible] چشم [illegible] زاهد را

دیدهٔ آینه را [illegible] نظر
پاک [illegible] صوفیان [illegible] را

که چشم [illegible] داند [illegible] را
[illegible] از [illegible]

چون [illegible] در [illegible] کرد
[illegible] را

ارشیشه [illegible] داغ [illegible] را

با بصیرت چشم ظاهر بین نمی آید بکار
روزن [illegible] حاجت باشد خانهٔ [illegible] را

زبان در محفل [illegible] دوش [illegible]
که [illegible] در [illegible] را

[illegible] طاق [illegible] را
ساخت [illegible] از جهان [illegible] را

چون شیر [illegible] دارم خانهٔ [illegible]
[illegible] را

هست [illegible] ز آتش [illegible]
آسمان [illegible] حلقه در بازو مرا

خوردهام خون [illegible] خویش را
[illegible] مانند بو مرا

از زبان [illegible] بیگانم
آب چون [illegible] مرا

صاحب از آب مروت دیدهٔ [illegible]
چون [illegible] امیدوار [illegible] مرا

ز ارباب تجرد نیست بردن بار عالم را
سبکروحی [illegible] عمر [illegible] را

[illegible] شرم [illegible] را
[illegible] آدم را

که [illegible] در [illegible] را
[illegible] را

[illegible] جام [illegible] دوران [illegible] را
[illegible] را

سینه [illegible] زخم [illegible] را
[illegible] را

[illegible] باید [illegible] را
[illegible] نادانی [illegible] را

[illegible] که [illegible] را
[illegible] را

[illegible] را
[illegible] غافل را

بود [illegible] این [illegible] را
زعفت [illegible] محرم را

[illegible] آدم [illegible] را
[illegible] مرا

روی [illegible] راه [illegible] مرا
[illegible] مرد [illegible] را

[illegible] بصیرت [illegible] را
[illegible] دل را

[illegible] از تیغ [illegible] را
[illegible] را

شهادت میکند [illegible]
که فطرت [illegible] خود [illegible] را

[illegible]

... [illegible] ... مرکب / چو ... [illegible] ... مخور

دو چشم ... [illegible] ... در درون ... / ... [illegible] ... کنار مخور

... [illegible] ... / ... [illegible] ... مخور

ز هجر طاق ... [illegible] ... / میان ... [illegible] ... مخور

... [illegible] ... / ... [illegible] ... مخور

درون ... [illegible] ... / ... [illegible] ... مخور

ز رگ ... چون رگ ... می‌آری / ... [illegible] ... مخور

اگرچه ظلمت شب پرده‌پوش ... / تو پاس ادب خود نگاه دار مخور

... [illegible] ... / ... [illegible] ... مخور

... [illegible] ... / ... [illegible] ... مخور

... [illegible] ... / ... [illegible] ... مخور

۹۵

رسول گفت که با خواب ... [illegible] ... / ... [illegible] ... مخور

... [illegible] ... دهقان ... / ز تخم ... [illegible] ... مخور

... [illegible] ... / درین ... [illegible] ... مخور

صد ... [illegible] ... / نصیحت دل آگاه ... [illegible] ... مخور

... [illegible] ... / درین ... [illegible] ... مخور

... [illegible] ... / ... [illegible] ... مخور

... ذره ذره ... [illegible] ... / ... [illegible] ... مخور

... [illegible] ... / ... [illegible] ... مخور

جواب آن غزل مولوی است این که فرمود / ز غم ... [illegible] ... زنده دار مخور

... [illegible] ... مطلب / ... [illegible] ... مخور

... [illegible] ... / ... [illegible] ... مخور

... [illegible] ... / ... [illegible] ... مخور

... [illegible] ... / ... [illegible] ... مخور

... [illegible] ... طلب / ... [illegible] ... طلب

... [illegible] ... / ... [illegible] ... طلب

... [illegible] ... / ... [illegible] ... طلب

نو قدیمی
چشم درین بند شود خفی ... طلب
ابر بهار چو دیده بیننده طلب
از رخسار آینه از خوشی دولت زود داده
... بزم ... آفتاب
پیوسته از خود از ... جدا کرد
در خانه دولت ... جدا

آب رو در ... ز خجلت ... ز هر ...
... ماکسی بار می از آفتاب طلب
در درون خانه ... ما ... کند
صایب ... که ... پی ... گیر
از درو ... از ... تخت
در ... از ... ز آفتاب
درحق ... کرد ... بحر

این جواب آن غزل صایب که گفت
از تو ... مطلب ... طلب
از خویش ... آفتاب
... گلشن حسن تو آفتاب
شد عشق ... بر مه ...
... نمود ... آفتاب

در شب وصل تو از دوری آفتاب
... از ... شمع آفتاب
در محفل تو ... کند
در ... کند آفتاب
از چهره ... زود و ...
یک لحظه ... در ... آفتاب

هر پیر را در خورشید کلید داده اند
در دیار ... آفتاب
از وصل ... ما ...
از آفتاب ... کلید
شبنم از ... خیال آفتاب
مستی ... از آن خورشید

بیخ جادو عالم و صد ... از بهارت
نامه ... مضمون آفتاب
دیوانه قمری و صحرای وحشیم
ما و سواد شهر بود دایم عذاب
صایب ... فیض ... از جهان
دل ما آب کرده ... آفتاب

و له ایضاً
بلبل کردم ... زبر ... را
... آب از بن ... را
دو مصرع در ... آن ... را
که در ... شهرت ... معنی را
شد و امن ... را
... داغ فراق ... را

رخ ... معرفت ... بیرون
وا ... در ... را
فصل گل ... نوجوان ... را
حسن تو از ... کرد ... ان را
خاموش ... کار ...
ای شمع ... زبان را

نقش ... جان ... را
من ... فهم ... را
لطافت ... چنین ... بر
از خوش ... بر جان را
چنان ... دل عاشق ...
بلبل ... کار ... را

گذشتن از چمن ... آید ...
با ... عنبر را
سبزه ... خط ... زلف
زان ... جوان را
... کاکل ... را
از ... را

بود از ... معشوق ... عاشق
سر روز ... را
مژگان تو ... کشیده
ابروت ... را
درین چمن ... نغمه ... را
... را

بس که از درد جدایی ... نیامد
... دور ... را
از ... بادیه ... را
حضرت ... نعمان را
صحبت زلف ... بیرون آید
بر ... زبان ما را

گر صد در این چمن ز بهار و قرآن ندید ما
بلبل که اثر خون گل شیشه ام این
ضعیف نالم که دوده انش قفس را

آرام از قافله رابنگ برده اند
بیکانش شد مقام کند کاروان ها
آب چو پیکان برخوام ز دل

ما شکل ما چشم دو وانداز که بنگرد
رنگ شکسته بر روی قرآن ها

از بار عشق اگر چه دو تا بیم بکیدیم
از ذوق ناوک عشق آمیختیم

پیکان چو سان ...
چون غنچه پس بلبل ... عنان ها
ماننده موج ...

[illegible]

سخن [illegible] خواجم [illegible]
شمع سان [illegible] سر [illegible]

[illegible] ز خاک [illegible] درد و غم
[illegible] یعقوب [illegible] غزال ختن را
آموخته [illegible] طرز سخن را

[illegible] ایمن [illegible] سخن [illegible]
[illegible] احوال شهید [illegible] سخن را

[illegible]

در دل گرفت خنده [illegible] دست رس [illegible]
عشاق [illegible] نبود [illegible] گفتن را

[illegible] عارف [illegible]
داند [illegible]

[illegible] ز بهر [illegible] زلف [illegible]
[illegible] بیان [illegible] عالم

[illegible]

[illegible]

ای پیچ و تاب کاکلم صد گل آورده
آسمان بیشوان سر زلف سخی آورده

ز حرف هم کلیم نافهم ازوست
این چه کاکل زلف در نخی آورده

هیچ منظور از غم بیکسان چمن جز غم نیست
عالم اینست کی بره و بیسا خوبی است

تم خط

بلبل یک وعده او ابد بینیم کلیم
بنت یک وعده کنم شنده صدق اوست

دارم از جفا ناز ناکشت اطبیب
زدات نادرست سخی اندر دم آورده

میکند رنجکاه سره و آب روان
ابدا ازو بدان غم دو روان سا جای خوش نیست

آفرود فلک شریک بنده کی
باده صاف و آورده در این بهار نیست

معشوق خودرو ساله آهوب رکاز
سرو کرد قد کشیده و لب کی ز غم آوردت

دانیک ظرف شینا مرده خند افتاده است
بروی یقین بنده را برکسه ببینه خوبی است

کرندارد غم دم نحیم ازو
زلف دو صاحب غم دو بیا نیست

بر روز آن خصت سبحه کرمی
اول ز شب صبح زر کمان آورده

حسن کفته ات ابخی شو بیا بنید
ضامن خورشید ام دم بی تا خوبی است

گردیدن صنان و درد بان از این اتم
گردیدن روشن آیم ابن صحبت

باعارض تو قهوه شدن صبح نیست
کس این بزم رفت سر خوبی آورده

در میان بلبل بین بیم روی نیست
کل ام کی بسنده خار دم در با خوبی است

هستی دارم بصد او تو برافت بسوز
تا بگویند که چون تو خوشی بود نیست

بر شکفتان عشق آن را وصل کلک
خط لب آمده و سر چاه ذقن آوردت

لوحها آمده گردابا خوش بینا خوبی است
خانه در دو سر بنمای اول است تا صحرا خوبی است

در راه عشق گریه متاع از نیست
صد بار در کنار من این کاروان گذشت

بر مکان حیات و در دیده بس
کویم کلیم با دگران هم چنان گذشت

صبرم ضعیف و طاقت کدام نیست
شام غم است این سر زلف دراز نیست

وضع زمانه قابل دیدن دوباره نیست
روی کس نکرد هر که ازین خاکدان گذشت

دیده رها از زمان رفیق جان
چشم از جهان چو بستم از او جهان گذشت

هر کار در دوران کلیم حسن بی نیست
در دو شب صبح بی نهار در دل ترا نیست

بار بی پیکر است چو زمین غبار است
باید رفاقت بر لذت جهان گذشت

در کشتی باخود عنقا تمام نیست
در قیام ماند از ارزش آن گذشت

شب که از شمع جهان بی عام روشن نبود
دو ملک در دیده ام قدر خاکستر است

تمام خورده بار خضر شیم جهان ببرم داد
گر کنج غربت خورده صاحب غنچه خوبی است

از دست بیقراری حسن بتان شاد بود
لب بره خون کلم از نعمان گذشت

تا ازین جنون که او را کرد غنچه ازان کلیم
کاه کاه از دو سنبل آن کی ببوی نیست

حب الوطن تا کل جنس آن بهر هم
تا آن دل رفت چنین شیبان بی گل است

هر از رسید و بو هر طبع جوان گذشت
ضعف تن از تحمل رطل گران گذشت

طبعی تمام بس در ان لب زبیلی
با همت کرد دو دیده نوان گذشت

بتواریخ سر ز نور از روح تیر همچون پسند
بلبل عاشق غم جان ای عاشق است

زین چهره عاشقی ز تحمل عشق ارزنده نیست
عمر رفتم چون جهان دیار عمر از است

عاقبت بکتب را بگرد روان برد
تا به سبو زدم دم ای را از ما از است

هر کس که دست بسته بشین شمشیر نداد طمع
کو بس کسی که نقش مراد دل باز نیست
آب آنقدر که در دل [illegible]
[illegible] خاطر [illegible] ز بیت
شمع کاش [illegible] آن [illegible]
[illegible]

بر مرد عشق بار دافتاده هم مراد
از صد نشیب بخت [illegible] فراز است
زان [illegible] اندکی در بیابان حوادث [illegible]
در عرض خط [illegible] تیغ باز است
[illegible] سر گرفتار عشق [illegible]
شمع سان [illegible] آتش [illegible] مردن [illegible]

[illegible]

کلیم

[illegible]

زلف تو که طفلان بلا ... [illegible]

[illegible]

تا گشت چو چهرهٔ تو دیده است صبح
بر جان و دل شکسته ننگ خود خندیده است
در وقت جان عزیز فرسوده دارد کلیم
منت ز خضر [illegible]
کی بار قاصد نفس ندارد [illegible]
در کف [illegible]

سیاه ام [illegible] آید که افتد زین
آفتاب التفات [illegible] تابیده است
از دل و دیدن [illegible]
[illegible] مثل البس است
مژگان البس است [illegible]
دارد هزار عاشق [illegible]

از نقش [illegible]
خواهم [illegible]
[illegible]

دیده را از خاک [illegible]
یک صفا آن [illegible]
فیض [illegible]
آمد طبیب [illegible]
اشک [illegible]

تا سواد خط [illegible]
از دل [illegible]
صیقل زن [illegible]
نکهت ماه [illegible] اول ماه است

کلود با رب [illegible] دولت [illegible]
[illegible]
آرزو [illegible]
با مال [illegible]
چون نقش [illegible]

[illegible]

[illegible]
گر به نرگس [illegible]
زلف [illegible]
[illegible]

چون شعر [illegible]
[illegible] آن گلی [illegible]
[illegible]

سیاه در آن [illegible]
[illegible]

در چشم [illegible]
[illegible]

از سوز [illegible]
[illegible]
[illegible]

گر دیده [illegible]
در [illegible]
دو بال [illegible]
زلف [illegible]
[illegible]

[illegible]

در سرم دیگر هوای عشق یار [illegible]

ریخت طرح آشیان از خار [illegible]

[illegible]

شوق بر گرد دلم پر می زند

از طپیدن حلقه بر در می زند

[illegible]

خشک شد [illegible]

[illegible]

سنگ [illegible]

[illegible]

نام او [illegible]

شوق [illegible]

[illegible]

باز و بغمزه ات از بهر خویش [illegible]
عرضه بشعله ات محبت عشق [illegible]
آرایش چمن و ورد و زنگار [illegible]
صد هزاران فتنه در [illegible]
چون کمان ابروی [illegible] از باد شیرین
[illegible]

[illegible]

از سخن تلخ حیات ارزان کند
لب به لب [illegible] طرب اختیار
مهر از شوقش دل آواره
وصل ماه از [illegible] شب انگاره
[illegible] به بویش صف
آه از این [illegible] را
مرغ جان از [illegible] نفس
[illegible] نفس
[illegible]

[illegible]

بس که جانان بخشش شد فرمان آن بهار
ساز از نقش قدم کلک در ... نه بخش روان
صفحهٔ ... جان بدل
از نوافرازد دل ... ... ارور ... ...
بار ... ... از جان ... ...

سبزه ... ...
... ... از نشده
... ...
... ...

حسن ... ...
... ...
... ...
... ...
نغمه ... ...

صدف ... ...
... ...
... ...
... ...

سبزه ... ...
در صفا ... ...
چون ... ...
... ...
... ...

... ...
... ...
... ...
... ...
... ...

که

گشت شیدا ... ... چشمی دلم
آتش گل سوخت آخر حاصلم
از نوای شمع محفل زنو
در هوای ... ...
... ...

روزم از خورشید تابان ... سیاه
رفت دین و دل تا ... ... نگاه
... ... و دیو
... ...
... ...

خار خار وصل ... ...
شعله ... ...
... ...
... ...

بسکه ... ...
تا ... ...
... ...
... ...

... ...
چون ... ...
... ...
... ...

گفت ... ...
... ...
... ...
... ...

از وجود ما برون بود کار ما
از وجود است آن نیاز دو خوار ما
گر بگشتی عقل ما زان بر سر
سالک گشتی هم از او با خبر
از وجود عقل صاحبان کار [illegible]
کفر و ایمان را از [illegible] دار

چند عقل است که ملک را مدار
صفت [illegible] ذوالفقار
عقل را آرد [illegible] جان از عقل
علم آرد [illegible] جان را عقل
از دلیل کعبه [illegible]
از دلیل [illegible] آفتاب

عقل با اسرار مقصد [illegible] رای
عقل با [illegible] اندیشه رای
چون به هوش شد سوی عقلش رهنمون
ز آدم [illegible] در دریای خون
فلک [illegible] [illegible]
[illegible] ان [illegible]

عکس چون خورشید از دل [illegible]
خود نهانست و از او روشن جهان
[illegible] از [illegible] بار
با خود [illegible] [illegible] و نیاز
از [illegible] راه [illegible] بیغمبر
از [illegible] [illegible] کفر و دین

عقل از [illegible] [illegible]
[illegible] آمد [illegible]
کار [illegible] از [illegible] [illegible]
از [illegible] [illegible]
عالی [illegible] از [illegible]
گر [illegible] [illegible] از [illegible]

[illegible] از [illegible] [illegible]
[illegible] اندر [illegible] [illegible]
از [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
وا [illegible] از [illegible] بال [illegible]
[illegible] [illegible]

از آب

۱۰۷

از شراب وصل [illegible] جام
[illegible] صبح [illegible]
[illegible] کاری از [illegible]
[illegible] در [illegible] دیوانه
[illegible] [illegible] آید [illegible]
کار ما [illegible] آید [illegible]

[illegible] را [illegible] دولت
[illegible] را [illegible]
در جنون آور [illegible] داوری
[illegible] وصل جانان [illegible]
[illegible] [illegible] و جنون
از [illegible] درد [illegible] دریا [illegible]

عقل [illegible] از نام عشق
[illegible] [illegible] عشق
عشق وارد با جنون [illegible]
از خود [illegible] [illegible]
[illegible] عقل [illegible] جان [illegible]
از [illegible] [illegible] جنون [illegible]

[illegible] آید [illegible] بسیار کار
[illegible] در درگاه عشق [illegible]
[illegible] وصل یار
[illegible] جان [illegible] کار
[illegible] عقل [illegible]
[illegible] از [illegible]

[illegible] عشق [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] آمد [illegible] فرزانه [illegible]
[illegible] دیوانه [illegible]
[illegible] دل [illegible]
ای [illegible]

[illegible] [illegible] عشق
از [illegible] دوای درد عشق
[illegible] [illegible]
[illegible] عقل [illegible]
[illegible] [illegible] دار
[illegible] [illegible]

ای تو برق خرمن بیم و امید
قفل و سرکش چه بهار کلید
شهره در نسخ نک بر جولان تو
چمن در تمثیل آزیده ان تو
هرکه عشق تو پیمانه پر زند
کی آغاز عشق پا بی نمی رسید

جز مقدم از جنون بنک و دال
ای تو نام هر بستان جفر
ارشد داغ خرد و وحشت صد
در رکابت سود دام چه دار
ای بهار عاشقی ز ارنک و بو
از تو مرقد و مجنون کا

کفر و ایمان در رهی دردم
گشته ام از روز عجز و نیاز
باشد از فیض تو ارباب نیاز
ناز سیبیت و صبر کرد باد
سحر نظامی ام از کفر و دین
جنب او صد عبارت آفرین

سایه اقبال کشت نا برسرم
قوم و حدان درآمد از بزم
از تو وحشت مرد بان جوی اصل
طفل بکت حضرت چشم غزال
جسم از فیضت رسد دام آن فکار
فارغم از درد خود و هم فکر

بر اهل را اجابت سه حرف
دامن پاک جنون آمد بکف
از فوائد حضرت زاد کوثرت
دشت و صحرا و دریای فرقت
از سراغ کفر و دین وارسته
صبح گل از طلعت کلدسته

تا چو برق از نور دل خندان شدم
در هوا جز خیل افشان شدم
از پی زنگ حیران عشق و جنون
مجلسی از تو در جلوس ذوقی
فارغ از صحن صبح و جنگ آمده
شیشه عقل تو بر سنگ آمده

عشق را بود بنیاز احتیاج
می ستانند از کسیم ما عشق باج
بوده ما را باز با عشق است عشق
آب این مینا بیا عشق است عشق
صورت کشتی ما هست معنی صورت گل
شعله آتش صد رنگ گل

با جنون کردم چو صلح عشق
کفت کار یکانه اطوار عشق
عشق چه بود آفتاب بام دل
بحر تو زیبو های خام دل
عشق فرد وکلی خار و نار
خامه عشق و باطلی نو بهار

طاقتم از تاب هجران گشته طاق
ماه وصلم را برون آر از محاق
عاشقی و عشق را شاه خدیو است
خوبی در عشق چه بود رسیدست
رونق کون و مکان بگذشته عشق
هر چه را این است آن با ماغ عشق

بی تو دل بردار کفر بیا و شی
نفس در سینه دارم آتشی
عشق جان را جانان بهتر است
در میان چو ذوق عنبر است
در بدن طبع است در ارواح ذوق
در عناصر میر و در افلاک شوق

همچو داغ لاله ام از سوز درد
در حصار آتش دل مانده فرد
وصل او خواهم بود بی نشین
دست زن بر دامن عشق و ببین
بهر مسی کرم چه صیقل
زود بین نور بردن

مرهم از عشق نی شکفته ام
رشته یا بر زن بخت خفته ام
ما همه روز خریدار خوان عشق
کشته ما بر بست از یاران عشق
عشق چه بود مایه هست وجود
عشق چه بود نور خورشید وجود

به دود کلبه‌ای بیکسی از آتش
لیکن کاوش بسی شد از آتش
گشته عشق است این بیچاره از خطر
رو دل از غم چو جان ابر فغم
ازغم چون ابر فغم

عشق بار از بسکه باشد چاره دل
عشق طوفان زد چنین چاره دل
دل هر عاشق که گشت از بیک آبرا ست
گر ز جان بشکند حسرت کباب بر
مرهم ناسور دل را بیشتر
بود در غم عشق در دامان بیشتر
جذبه آتش را که او کند اندازه‌اش

از فروغ عشق باشد این کمال
عشق هم شد چو جان طلال
چون نشستم بر سر احوال عشق
شد روان در بر بنیاد عشق
نالهٔ ان صید مراد آمد بدام
عطر آتش شد روی وصلم بدام

از فروغ عشق او دیدگان
استغاث از خیال او جان
قطع این ره کی ازین پیدا کرد
بر لب این زنار یار او راه کرد
گفت با دل نگهت باد شمال
ابر ابجد در قدح و الوصال

عشق معراج کمال آدم است
عشق از آن ابر ارم عظم است
رو دل از غم بر آرد سوی عشق
بر خیز و بنده عشق
از نو ببرد وصل شد دل از وفش
زد شعله‌ای از دل فغفور وش

عشق را دل او در دل وفا است
از ره غیبی او را راه
ره عشق به هر چه وفا
شد به عشق کوی جان شعله شد
سینه در تن اینک نگار ازین
از دو دل نا ببرد با رد و این

از چه هم

از هجوم خون شد زخم ترش
در نوردیدم بساط خوشتن
بعد از نقد بخشش کرده‌ام
دین ایمان جان و دل از باغ و بهار
بار غم را لطف خود بدین بار است
بار غم را لطف خدیدن بار است

چون نوا و دل از طبیدن ساز کرد
رنگ شد پروانه و پرواز کرد
چون بنعل واکردم از شوقش زدور
حال آن نشست اغوش نیم
جان در بر لعلش تبسم ساز کرد
شمع در دیده جان ما را باز کرد
دیده چو ایل خیل ما را باز کرد

آمدم از شوق و شد چون ابرش
دیده منشی در من آن لب بر آرزوش
در دم چون کمال نشست از دو دیده
شد نشسته از دو دیده نشسته
از صد نشسته جام دل باشد زبل
گشت و خیره بوده تو لیم وکم

سرخ چشم از غمزه در چین کمال
مرغ باز از چمن ابرو کرده بال
از رخش افروخت قندیل ما
دلو با قفس شد زنبیل ما
شد زاران آفتاب بر زوال
شد زاران از نور و چون هلال

در نکهت عرق جهد از دو
چون که در یکدان شد جسم
گشت بجان با جان بجان گشت
از رخ بیجان با جان متصل
گردد در آن جهان آرمید
خوان از نور دل از نالهٔ ام
چون صدف بر دو خنده دل از اندام
آب گوهر در ریخت درّ بی‌ارام

چون مرغ سایان بر آمد از بر دم
سود ابر خشید از هر ش ام
از نگاه خشم درنیم چو آرمید
ما دلبر باز آسیمه در دم دید
در هجر او وصل آن در جم بر جان
خون گرفت بسر نا آورده بار

قصیده در منقبت [illegible] حسین

[illegible] عزای حسین
[illegible] آسمان [illegible]
شفق کشیده [illegible]
[illegible] آلود
[illegible] و [illegible]
[illegible]

[illegible] آمد و [illegible]
[illegible] آفتاب [illegible]
شفق [illegible]
[illegible] ماه [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

از گل رنگ شکسته گلگون کلاه باشم
سیل از دو دیده‌ام [illegible]
کاسه چوبین [illegible] مرا
خشت [illegible] بستر مرا
[illegible] دل [illegible]
بلبل چون [illegible]

جوشش عشق زند در دل [illegible] شده‌ام
صد [illegible] شده‌ام
[illegible] ساحل [illegible]
دود و درد [illegible]
شعله چون [illegible]
در عکس شمع [illegible]

بر سر [illegible] آماده باشد
آتش [illegible] باده باشد
[illegible] صحبت [illegible]
[illegible]
از فروغ [illegible]
در بیابان [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] عشق
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]

کسی نماند که از آسمان نکرد نزول
لقب شرف انبیا و باب بتول
بروضه‌ای که شرفش برده از حرم نبوت بس بار
ز آسمان ملکی گفت کای گرفته قرار
چه دل که بر سر شد و گشت اندر آن او
ز آب دیده بکشتگان قدم بنهاد
عطاردش که ز کف نعلین زایران حرم
نوشت زینت دارو ز تقوای قلم
چو زهره دست بنغمه بر زد جای ... نوتقا ... ارد
حسین را العراق ازده ... جهان
شد از براق ... آفتاب مشعلدار
مسیح از آن ... لبه ...

نزول کرد در آن آستانه چون جبریل
ز بس که صف عطاران از آن نظام
نبیند تا بصف ... بازاری
که گشت ... حسین ... بازاری
در آن معامله ... سعادت کند خریداری
که تا شنیع ... سکه بیوان
نمود از کف ... سکه شهرت الیوان
بروضه ... برادران
براید تا شود ... امام حج ...
قناد عرش ... خاک ... ابدان
نظر فکنده ... رسول الله
خطاب کرد ... فدایت
ستاده منتظر مقدم شریف امام
ستاده بر سر ... گوییان ... زمین
بیکطرف صف ... اهل ... کرام
اما بنیک ... التحیات ... ابد
بیکطرف صف کروبیان ... زمین
منم حسین ... دیده ...

ز بس که در دره او دیده لو ... زمین
غبار ... در رهش ... درد ...
قد ... از ثمره ... ابرا ...
قنادر روح ... اسلان ...
رسید چون بدر روضه شاه تشنه لبان
ستاده و دیده ... اشک ... روان
ستاد و دیده ... رسول الله
...

منم حسین که چو جان در کنار پیغمبر بودی
لب نبی ... آوردی
منم حسین که ... سر ... برد ...
منم حسین که تو ... سر زانو ... روزها
که بود دوست ... از خدای کریم
منم حسین که چو قربان شد از خدای کریم
تو اختیار نمودی ... بابجبیر
منم حسین که از خویش ... تو
چو لاله سرخ شود ... شفاعت ...
منم حسین تو از لطف ... حلیم
ز بهر ... بسید درد دلیر
منم حسین که چو جام خطاب ... کردی
چو روح ... خود ... کردی

منم حسین که را اصول ... مه
شدی ... عید ...
سخن ... با ... دارد
بدین خیال ... دین ... دارد
سبو ... گرداب
چه از ... زمان ... بیمه
نموده ... جان مرا
براید ... قلم اللسان مرا
بدان رسید که اواره ... شوم
بدست کرده ... شوم
بمین نه ... یار ... میکردم
بکلستان ... نصیب ... میکردم

شود بریده ... زبان ...
کمان ... بکذارم
چکونه ... آرام
چکونه ... بودی
تو از رسول ... بودی
نه دل ... بتدوار ... بود
من ... زده ... چاره کنم
بر قدر که در ... بیکرد
چنین حدیث ... روان میکرد
ز دیده آب ... میکرد
چو گشت فارغ ازین ... گرد
به اطاعت حق ...

چو شب گذشت قضا بهر دیدن احباب
بجنبش آمد از آن [illegible] سر از خواب
که معانقه مشتاق [illegible] پیغمبر
[illegible] نیز [illegible] در آن [illegible]
بیا [illegible] تیغ [illegible]
[illegible] تیغ [illegible]
روان [illegible] که در خوابگه شهید شوند
ز [illegible] سپهر [illegible] کشید
[illegible] بسر برد
ستاره [illegible] روانه شوی
[illegible] کرد [illegible] روانه شوی
[illegible] چشم زدن [illegible] جانان
[illegible] قرآن
خطاب کرد که [illegible] کشیده ام
[illegible] ز تیغ [illegible]
[illegible] ز تیغ [illegible]
ز روضه تا بهشت [illegible]
در آن بساط [illegible] حسین
حسین [illegible]
[illegible] ارباب [illegible]
لقصه [illegible]
ز هر طرف [illegible] نظاره بود امام حسین
[illegible]
[illegible]
[illegible] ز تیغ [illegible]
فتاده [illegible]
[illegible]
شهید ظلم [illegible]
[illegible]
که ایستاده [illegible]
شکسته حال [illegible]
[illegible] ز تیغ [illegible]
[illegible]
چه این [illegible]
[illegible]
نصیب [illegible]
[illegible]
بیکطرف

بیکطرف غم [illegible] تشنگی و تنها
بیکطرف الم الضعف [illegible]
بهر طرف [illegible]
بهر نظاره [illegible]
[illegible]
[illegible]
ز بسکه کام [illegible] ز تشنگی اطفال
ز قطره آب [illegible]
[illegible] تیغ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چه بر آب [illegible] این کار ز شور
نشان ناوک اعدا [illegible] شوی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ز هر طرف [illegible] آورند
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

هزاران سراپرده را [illegible] کنند
تمام از زره ظلم و ستمگر کنند
که او زاد اهل حرم ظلم‌ها کشیده [illegible]
ز دختران یتیم [illegible] ندیده [illegible]
وداع امام حرم کرد و [illegible]
گرفت عترت خود را [illegible]

نظر بعد از آن با فتاده انداختند
رسن گردن آن شه آزاده انداختند
[illegible] بدو وجنت [illegible]
[illegible]
در آن [illegible] بست جان
شد [illegible] اهل حرم در وداع [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گرفت [illegible] آزاده [illegible]
[illegible]

کنند [illegible]
[illegible]
تمام [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] آرند
[illegible]
[illegible] عابدین [illegible]
[illegible]
طلب [illegible]
[illegible]

در آن [illegible]
[illegible]
روانست [illegible] ابوالعباس [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] خاقان [illegible]
[illegible]
[illegible] آفتاب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] آفتاب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آفتاب [illegible] میدان
[illegible]
[illegible]

[illegible] آفتاب [illegible] شده
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] رسول خدا
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

رسید چون بعنوان ششم رکاب / سؤال کرد کز آن نور دیده جواب
بر آن کریم ز نهاوران مانده / چنین خطاب بسر داد و داده [illegible]
[illegible] / که زنان و آب و اولاد مصطفی دید

و آنچه خواست از نوجوان بها سودی / قدم به بر که بیم و رنج فرو دیدی
درین مصیبت امروز نیست داور / مرا ایمان من از تیغ ظلم کشته شدند
برو بیا به بر تشنگان که کشته شدند / چو نیست بهر تو یک قطره آب معذورم
بیا ببر ز جناب معذرت دورم

چه حاجت [illegible] روا سازم / حصول مطلب از غیر [illegible] عام
زبان گشاد کریم چون بماند دست از کار / از آن [illegible] امروز آمدم ما را
امام گفت که ای شخص [illegible] / کرم ز ابتدا [illegible] آید

جواب گفت چنین نیست [illegible] / که تشنه اند تمام اهل بیت پیغمبر
عرض ز آمدنم [illegible] / که از [illegible] تن و روح [illegible]
جواب گفت که حضرت [illegible] / که ذات [illegible] پدر و [illegible]

درین زمین بلا و [illegible] / محمد [illegible] آمد
جواب [illegible] / [illegible]
ترنگ [illegible] / نوبت [illegible] صدقی
کلام حضرت [illegible]

بحضرت [illegible] / [illegible]
جواب [illegible] آسمان کمال / [illegible] فرض [illegible]
تراکه [illegible] / [illegible]

ابر

بر حضرت [illegible] / کشیده حضرت [illegible]
چه حیل [illegible] / روان شد [illegible] آن [illegible]
[illegible] / ز آب [illegible] روان [illegible]

برادر [illegible] / [illegible] نم
بیر [illegible] تیغ از نیام کشید / [illegible] غوطه در گرداب
اراده کرد [illegible] / در آب [illegible]

بس [illegible] وعده [illegible] / [illegible] وعده [illegible] طلبید
[illegible] / [illegible] امام حسین [illegible]
بخورد آب [illegible] / [illegible]

[illegible] طمع دارم / [illegible] دارم
[illegible] ازاعادی [illegible] / [illegible] تشنگان [illegible]
خیال [illegible] آب [illegible] / [illegible] آرد

[illegible] روان [illegible] / [illegible]
شدند [illegible] آن قوم [illegible] / [illegible] شهدا
[illegible] کار امام / روانه شد [illegible]

[illegible] طمع دارد / حسین [illegible]
[illegible] تیغ [illegible] / [illegible]
جواب [illegible] / [illegible] ذوالفقار [illegible]

چو این [illegible] دید آن [illegible]
شد از آن شیر [illegible]
بزد [illegible] گلشن [illegible]
[illegible] ناخن [illegible]
دراز [illegible]

خطا [illegible] بنیاد
امان [illegible] داد
[illegible] روح امام [illegible]
[illegible] صبر [illegible]

[illegible] بنهند
[illegible] مجروح
[illegible] پاره پاره [illegible]
[illegible]

[illegible] سلطان
[illegible] امام [illegible]
[illegible]
[illegible] غلطید

[illegible] فرزند
[illegible] فاطمه [illegible]
[illegible] روایت [illegible]
[illegible] رسید

[illegible] امام [illegible]
[illegible] سینهٔ او
[illegible] او

ازین بلا

واقعه دیگر

ازین زیاده روایت نمی‌توانم کرد
حدیث شیخ شود و نمی‌توانم کرد
عیان شد از غم [illegible]
ز [illegible]
روایت [illegible] سبط مصطفی
[illegible] حسین [illegible]

شنو تو ذکر که صد بیت ستوده در پی این
بجز گرده عطایت شفیع ثقلین
همه [illegible]
زبس که [illegible] لعل افکند
[illegible] صفا [illegible]
[illegible] عقیده [illegible]

منم که بنده درگاه دین پناه توام
کمینه [illegible] سیاه توام
[illegible] دل [illegible]
[illegible] غلطید
[illegible]
زمین [illegible]

[illegible] مظلوم
[illegible] معلوم
[illegible] شد ابر [illegible]
[illegible] امام

[illegible] نقش نقشین
[illegible]
[illegible] عصمت [illegible]
[illegible] امام [illegible]

[illegible] نعیم
[illegible]
[illegible] امام حسین
[illegible] اهل حق
[illegible] کربلا [illegible]

بلا

بهر طرف که نظر کرد آن امام علیم
ستاده دید گران تا کران یتیم عظیم

تمام از زن و کودک مستمند چون خاری
برنگ و ناله الم در دل آزاری

بهم رسیدن [illegible] الهی [illegible]
فرو نشسته [illegible] زار [illegible]

چو آفتاب بنصف النهار گشت علم
هجوم کرد سپاه عطش بشاه امم

ز هر کناره طفلی نموده دادرسی
که یا علی و [illegible] طلب کند ز کسی

کنار او بنظر آن ضعیف بی‌[illegible]
ز ناله دید رسن [illegible]

که بر چهار طرف زینب غریب بی‌مادر
گرفته بر کف خود دید آن چون عنبر

رسیده جان ز [illegible] لب زینب [illegible]
گرفته [illegible]

کشیده مادر خود در عزا می‌نالید
ز ناله [illegible] از درد از جا نالید

گرفته ماه و ز آفتاب میطلبد
گرفته تشنه از مادر آب میطلبد

بهر طرف نظر مادر سکینه فتاد
نگاه او به امام زین العابدین افتاد

دو دست او رسن بسته دید چون [illegible]
[illegible] رسن [illegible] گوشه‌ای پرورد

ز دست بر سر [illegible] پاره دید جامه او
فتاده دید بروی زمین عمامه او

[illegible] رسول خدا
[illegible] بود در آن [illegible]

تن [illegible] از آفتاب تفتیده
زبان [illegible] از [illegible]

با [illegible] چو [illegible] سلامت [illegible]
فغان و آه برآورد و از دل [illegible]

[illegible] گفت کرا [illegible] دیده مادر
[illegible] در [illegible] کشیده مادر

[illegible] بجز خواهر [illegible]
بکشتنگاه آن ماه [illegible]

چو این شنید در آن حال آن امام عباد
زبان بلعن [illegible] گشاد

خطاب کرد که [illegible]
[illegible] بخوان باده و [illegible]

خطاب کرد [illegible] و روتم
اسیر [illegible] پدران [illegible] دیار الم

بغیر آنکه پای من [illegible]
تمام عضو من [illegible]

[illegible] شهادت [illegible]
[illegible] از [illegible]

[illegible] بجز [illegible]
[illegible]

بغیر اشک که آب در نظر دارم
کجا آب [illegible] بچشم تر دارم

ز ملک ناطقه آن شه آه و زاری کرد
در [illegible] جامه [illegible] بیتابی کرد

[illegible] شهادت
[illegible]

[illegible] دل [illegible] بیم [illegible]
[illegible]

خطاب [illegible] دار [illegible] فغان میکرد
[illegible] فغان میکرد

در [illegible] اهل عصمت ما
[illegible] مصیبت ما

[illegible] بقوم [illegible] آن [illegible]
[illegible] آن [illegible]

چنین

چو این بیت همه بجوی بیشتر بود
در سرشک ز چشم دیده هم بود

ببرید زینب ساره این معما را
ز ابر شست عبا جبین حاصل
زبان بسته گشتن نظم را نبود
زبان تشنه بر همه دست بجوید

ز اضطراب سحر از بکنده دوید
ضعیف بود بر تشنگان او غلطید
دلش بکی ز لب آن نوجوان بیکس سوخت
چراغ عارضش از شعله عتاب افروخت
چنین ادا ز سخن طعن او فتاد
دراز کی مرید ... وبهار

که او فغان بحسن بطاقی فغان گشتند
ز لب کی ... آن تشنه لب روان کشتند
ز لوک شفقت افغان و ... نطق
خطاب کرد بر ایوان ... و ... گفت
در آن ستم که بعش ... او ندیده ... ست
بماتم ز لب کان یاد کار آل عبا ست

بیاد ... ضعف ... تاریانه ... بدنش
که باره گشت از آن تازیانه ... جسم ...
که ... از ... جسم ... بپیش ... گناه ... این
با اهل بیت رسول خدا ... این
روان شد بنده در آن صال ... بیت رسول
غریب ... دل ... و خون ... ملول

ضعیف کرد تن نازنین آن سرور
زیاده گرد و درد تازیانه اثر
الا امید شفاعت ز مصطفی دارید
... ستم کی ... گوش ... دارید
... کجه ... عرصه محشر
کمال ... بعالم ... اثر

چو ترشح وجع از ضرب تازیانه رسید
ز تاب درد چو نور نظر ز جو بجهید
همی ... ظرف مصطفی نعت دارد
که از غم اهل بیت ... دارد
ز دیده اشکی جان کین چهره و بادید
روز دیده ... زار زاری می نالید

برنگاه

بجز نگاه بچشم خستگان چه بود
که خاطرش بدر بی ... خطر نبود
فتاده دید بخاک ... شهیدان را
چکان ز لعل بخون آرده بود ... را
ببرد ازگل عم رخ ... غنچه پیکان
... زبان بدهان

سوال کرد ... اهل بلا
... بر ... دیده زهرا
فتاده دید ... کرد ... او
... شده ... پیراو
... جان ... داده
... عنان ... بدن ... داده

بجاز ... بر آمد
دوان بخدمت آن شاه ... آمد
... هلاکت
... ضعف ... قوت
... جان فاطمه را
... روان ... فاطمه را

سلام کرد ... زاده از ره تعظیم
... ضامن تسلیم
... ستم ... خورده آب ... نهاد
... پیکان
... کشید آن بدن ... پاره ... نغمی
... فغان ... کی

... آن در ... داد
... ز ... داد
... گل ... ز ... ان
... گلستان ... وجود او
... بب
... روان کرده ... کام

نصیحت ... آن ... ای ...
نظاره ... شریف ... بدر
ز خون ... درد ...
... دست ... ب
خطاب کرد ... سینه شدا
... گوش ... بلا

چه حالت گر ببینم از تو جان بر
چرا شد این سنت تن نازنین پیکر

ببین آل عبا را سوزم از نیش
برو نفس پدر این قدر میاندیش

عرض کینه نیست زین طفل سحر نظم
ور از تیغ ستم عاجز است ناظم

ز تیغ ظلم و اشقیا کشته پیدا تو
سرم فدای تو جان پدر با جان تو

چو اهل ظلم جان تو را در بیندیش
برو از نفس پدر شد بیندیش

شه کینه عدو از رو میل است
برو صدق و یقین است اینک عقل است

کلیم نازکت از تیر بیده و رست
تن لطیف تو در خاک و خون طپیده رست

نه بخشی فرقت نعش پدر و از نه داد
جواب روی بیاری زین که بفتاد

بنوبت تو شه بستد و افکار است
به بند رشته طول امل کرد است

محذرت از این گفتگو جان ور
بجوش گفت زینب ندبه و او یلد

زبان بگشاده نعمان ره تماشا کشید
حضرت بطرف ز فردوس [illegible]

بنگر حرمتی از هر دو دیده بدوت
بجا گشت بر اعدا چو هم عطشان

با همه کس کوفیان گشود زبان
که ای در رخم صدا شقیان پیداید

امان زود رخم اعضا گشتی ده
برادر حبوا اخی تو عطش بیاش ده

از دیده خاطر رخ حضرت دور است
زمین مرد و مرغش عدوی تو منظور است

چو این معنی بدید آن بحر یقین
خطاب آورد کوفیان بد آیین

چو وقت مرگ ما پیش این میا زاید
برو از نفس پدر با نفس بود زاید

بر او تعزیه دار آن بجای ستاده است
اگر چه عرق کنایه است بنده زاده است

[illegible]

هلال ماه محرم ز نو پدید شد
مصیبت خلف بوتراب نو پدید شد

دل از مصیبت گردون [illegible] جوش داد
[illegible] عقل بنهاد

بنا ز خانه افلاک منهدم گردید
روان [illegible] روزگار [illegible]

ز نقل [illegible] گردید
چو نافلان سخن شرح این روایت کرد

ز دور [illegible] شکان حکایت کرد
ز ظلم یک نفس آن [illegible]

ببین [illegible] این [illegible]
روانه کرد [illegible]

ببین طوایف [illegible] روز [illegible]
بساط عیش جهان آسمان بطاق نهاد

درین مصیبت [illegible] کون اوفتاد
گرفته شه [illegible] بخط [illegible] تقدیر

کلید [illegible] زینب امام حسین
ز رشت کار [illegible] پی بنهاد

گذار قافله [illegible] د
زمین [illegible] جبرئیل امین

کشیده [illegible] خونین
فکنده [illegible] عدوان [illegible] فرش

نمود [illegible] عرش
چو کوفیان [illegible] کار شدند

[illegible] سوار شدند
نگار [illegible] خاتم

نشست [illegible] عالم
[illegible] گردید

[illegible] گردید
زینب [illegible]

فتاد [illegible] بازار
ز کریم [illegible] دیده [illegible] رفت

سرای [illegible] رفت
نشست [illegible]

[illegible] عابدین را
رو [illegible] رنج

[illegible] دامان او [illegible]

ازان قطره دل از دو دیده بوده / درون خانه خود چو کرده آسوده

فکنده چادر عصمت به سر [illegible] / بیام خانه برآمد [illegible]

سوار اختران [illegible] / که صدری [illegible]

ز بس کرده [illegible] / [illegible]

به هر طرف [illegible] / گرفته [illegible]

[illegible] / زبان [illegible]

[illegible] / فکنده [illegible]

سوال کرد که [illegible] / جواب [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

چو شمع مجلس [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

جواب گفت [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

سوال کرد که این [illegible] / [illegible]

جواب [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

جواب گفت که [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

سوال کرد که [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

جواب گفت [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

روزی شنید آن امام باتمکین
سر زده فلک سبز گنبد دوربین
کای حضرت زهرا سخن با غنا دارد
دولت صد جم ملک سازد او
سر در ره ... در بر او
طفلان علم ... او

با کلکش چو نظر ادهم شکی افزود
کز آفتاب چهره ز ابر شد دود
جواب گفت که خورشید ... این
سر سخن دریں ... این
دو دیده اش فراق ... شده
سبب ... ز اشک ... شده

علم کشیده از آن نور پیمبر این
شعاع شعشعه داده چو فروردین
زخشم ... آن جناب چون ... برد
سوال کرد ... ابر ...
نمانده در تن ... غم ...
ز اشک ... و ...

چو آفتاب که از ره ... کشید هلال
نمود شعشعه ... مه و ماه را پامال
ببستند ... صاحب ... کند
کمان ... نظر ... کند
... سختی ...
... گشته ...

ببین خیال فتاد آن ... درد
که برآمده ... آفتاب ز فلک
... آن چهره ... کشید
... نظر ... دید
چو ... روان دید ...
... نظر ...

سر مبارک ... بایان بود
کز آفتاب رخش ... پیدا ازان بود
ز خون ... چون ... شده
... گشته
چنین ... بود ... شده
... شده

دو دولت

دو دولت ... و دو ... در بر
امیر ... نکی ... بر
با ... جوان ... دید
... از ... سید
... و ...
... در ...

فتاده بود ... و روان ... عشق
... ان ... عشق
جواب گفت که ... این
مقیم ... عابدین ... این
... نظر
... نظر ...

ز نکطرف غم و اندوه ... باری
ز نکطرف ... محنت ... گرفتاری
... آن ... را
... ره ...
... ن ... نظر
... از آفتاب ... ز

نه بود ... بار شود
... بود
ضعیف ... رنگ ... شدند
ز ... سیاه شدند
... گشته ... کمان آمد
... آفتاب آمد

چو ... آن امام ...
فتاده ... آفتاب ...
نه ... کند
[illegible]
... او
... او

ز دیده ... جوان ...
... نظر ...
امیر وار ...
...
... آن ...
... آن ... کند

تا بر اشتیاق افتاده بود [illegible]
بدرش [illegible] لطفش مسکن میکرد [illegible]
[illegible] بکمال [illegible] لطف [illegible]
[illegible]

[illegible]

جهان

جهان [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

زبس که خون و جراحت روان از آن تن بیش
تن از علامت تن شد حجاب جان خویش

وصیت [illegible] او را ز جان [illegible]
[illegible] راه [illegible] اعدا

[illegible] در آن حال [illegible]
گشوده [illegible] ذوالفقار را [illegible]

ستون [illegible] سلاح [illegible]
[illegible] درود [illegible]

[illegible] جو [illegible]
[illegible] دید

بلند [illegible] زمین
[illegible] از [illegible]

[illegible] که [illegible] جو [illegible]
[illegible] تیغ [illegible]

[illegible] گاه [illegible]
[illegible] صبح [illegible]

[illegible] شنیدم
[illegible] کردیم

بدان [illegible] که [illegible] قوم [illegible]
[illegible] تیغ [illegible]

اجل [illegible]
[illegible] دیدار [illegible]

[illegible] سر [illegible] آب [illegible]
[illegible] زده [illegible]

[illegible] زد [illegible]
[illegible]

مباد آنکه ریزند [illegible]
مباد آنکه خوارشان [illegible] روبل

[illegible] نظاره [illegible] کنند
[illegible] پاره [illegible]

مباد آنکه ز اهل حرم [illegible] جدا گردی
مباد آنکه [illegible] گردی

[illegible] بر آرند
[illegible] بیرون آرند

[illegible] بیرون [illegible]
[illegible] گام [illegible]

[illegible] پاره [illegible]
[illegible]

[illegible] ضعیف‌اند [illegible] فقار [illegible]
[illegible] نوار [illegible]

[illegible] حکایت حال [illegible]
[illegible] کنند

[illegible] دو [illegible] که [illegible]
[illegible]

[illegible] تو [illegible] محرم [illegible]
[illegible] نظر [illegible]

[illegible] دیده [illegible] شهادت [illegible]
[illegible]

[illegible] تمام
[illegible] گرد تمام

چو این [illegible]
[illegible] این [illegible]

[illegible] مقام
[illegible] ادا

[illegible] حکایت [illegible]
[illegible]

[illegible] امام [illegible]
[illegible] روز [illegible]

[illegible] سخن [illegible]
[illegible]

روایت است که با گروه یهودان نضر آید
بجز آلوده بجرم [illegible] ذمی ها

گروه خیبر بجز آن در او ارتکاب او
سر گرفت [illegible] باید بسر بسط پیغمبر

[illegible] زمین شدید
[illegible] ماه را باید

که بلا به زاری [illegible] داده بود
بدرفت چاره دل او بید [illegible] بود

قدم [illegible] زمین [illegible] آن جناب [illegible]
ز [illegible] بر زمین [illegible] نعمت [illegible]

[illegible] زمین [illegible] بیدار
ز دیدار [illegible] زمین [illegible]

شب خواب [illegible] بود عیب او بیدار
این دو [illegible] سر [illegible] را

نصیب [illegible] وقوف آن ذات
[illegible] شدند

از آن [illegible] زمین [illegible] کنند راه
گروه [illegible] نصیبان [illegible]

[illegible] داده بود باد
در [illegible] گشوده بود باد

قد [illegible] دیدار [illegible] خون جوانان را
[illegible] زمین [illegible] آسمان را

[illegible] جوانان [illegible]
[illegible] گرفت [illegible] زمین را

بخواب [illegible] بود دارا
که این [illegible] بیدار ان نضارا

[illegible] بر زمین [illegible] باد
[illegible] روان [illegible] زمان بار

سوال کرد [illegible] صد [illegible]
ز دیده [illegible] روان [illegible]

شنود [illegible] بود و بود
زینش [illegible] قبول نمود

[illegible] سر [illegible] منبر
زیاده [illegible] [illegible]

که از جناب [illegible] وقار سرم
[illegible] نیاز سرم

نظرات

نظرات آن تو پیدا ست که از [illegible]
اگر عمر [illegible] نیکا

وضو [illegible] عمر [illegible] جبر
[illegible] الجهه [illegible]

[illegible] عنبر [illegible] بود
[illegible] دولت [illegible]

[illegible] در [illegible] حضرت [illegible]
[illegible] دولت [illegible] داد

[illegible] ان [illegible] آل [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible] ز نصرانه
[illegible]

جامع [illegible] نصاش [illegible]
[illegible] بیکوید

از [illegible] دولت [illegible] شد آزاده
[illegible] زمین [illegible] داد

چو این [illegible] زنده [illegible]
ز دیده [illegible]

[illegible] بسیار [illegible] میکوند
[illegible]

چو این [illegible] آن حال [illegible] سعادتمند
[illegible] اوفتد

جواب گفت [illegible] عیسی
[illegible] رسول خدا

[illegible] بهم [illegible] دادند
[illegible] نام [illegible]

[illegible] باید
[illegible] امید [illegible] باید

[illegible] سر آن
[illegible] آوردن

[illegible] شنیدند [illegible]
سوال کرد [illegible] جواب [illegible]

[illegible] زمین [illegible]
زبان [illegible] کاروش

[illegible] سرور
[illegible] آن [illegible]

چو این شنید [illegible] آن [illegible]
جواب گفت [illegible]

[illegible] سرم
[illegible] سرم

بر بخشش و مهر باب یار زم کرد
عذاب جودت ز لطف و از کرم کرد
ز رنج خویش بهر بستان جهان
تمام [illegible] افکنده ازیشان
رشته تشنه بهر جنت و جو بکرد
بغض تشنه بان [illegible] بسید و بکرد

شهادتش باشد و دین او را ز نو
زدود صدق [illegible] بجان قبول نمود
باین خیال قند و ابن سعد [illegible] روا
که [illegible] عمر را ده [illegible] باد
[illegible] تحسین بسیار آن جهان [illegible]
[illegible] سید تا [illegible] شهدا

شاه کوفه [illegible] شد
بیک [illegible] همه [illegible] شهید
که [illegible] از [illegible] دشت [illegible]
نشت [illegible] کرد و [illegible]
نظر [illegible] جو [illegible] الامام
قناده [illegible] در [illegible]

چو شد [illegible] ز تیغ [illegible]
قبول [illegible] دین [illegible]
چو [illegible] تیغ [illegible] باد و چشم [illegible]
[illegible] بال [illegible] زمین [illegible] عقاب
ز [illegible] بیار و ز [illegible] کاری [illegible]
[illegible] خون [illegible] آن [illegible]

چو از حکایت [illegible] لعین کم [illegible]
که [illegible] قصه آن [illegible] عالم
[illegible] خیمه [illegible] دوران خیمه [illegible]
دوان [illegible] و با اضطراب [illegible]
چو [illegible] محمود [illegible] آن [illegible]
ز [illegible] در [illegible] اقتاد

روایت [illegible] بعد از شهادت شه دین
[illegible] کشیدند [illegible] لعین
باینطرف [illegible] ز راه رسید
[illegible] سکست و [illegible] کاه رسید
که [illegible] بلطف [illegible] وقالید
که [illegible] محمود [illegible] نالید

۱۲۶

کهر [illegible] زمین و طپید [illegible]
سپند وار [illegible] بر [illegible]
روایت [illegible] بعد از شهادت اجاب
ز [illegible] تشنه [illegible] جواب
[illegible] باید [illegible] بر در
[illegible] کند [illegible] اجل

کهر [illegible] فانی [illegible] میکند
[illegible] زمین [illegible] سپهر می افکند
محمد [illegible] اندر ده بر زانو
[illegible] ز ایشان [illegible]
روایت [illegible] ز خیمه [illegible]
تمام [illegible] افکن [illegible]

[illegible] زمین [illegible] آن [illegible] میکرد
نظر [illegible] آسمان [illegible]
[illegible] آن [illegible]
بدور [illegible] حلقه [illegible]
بعد [illegible] جو [illegible]
ستاده [illegible]

عرض [illegible] تشنه [illegible]
باین [illegible] روان [illegible] دید
خصوص [illegible] او الاالبصار
[illegible] عابد بیمار
چو [illegible] ز [illegible] بجام
[illegible] بادام

سکنه [illegible] رو [illegible]
ز [illegible] بدو بین [illegible]
[illegible] تن او
ز [illegible] طرف [illegible] او
قناده [illegible] بیک [illegible]
[illegible] بصحرا [illegible]

بصد [illegible] شکوه [illegible] رسید
ستاده [illegible] شهید
نشسته [illegible] خود [illegible]
که [illegible] الامیر [illegible] رسید
[illegible] اندوده
قناده [illegible] آلوده

زبسکه در بدنش تیر انفصال زده
عقاب وار ز هر سو بتن پر آورده
گرفت سر و بر جسد و جسم خانه آتش شیر
کمان کشیده آن کافر آب را
ز خون سر و زرشک کمان چین چون
ستاده آنکه بلبان باد و دیده ز خون
گرفته در بر جسد و ز خون خنجر افتاد
کسی که آمده در بر ز خون سبیل لب او را
کمالی که آب کشیده آن خون و چو بارا
چو آن شه که بر دشمن ز خون دیده رسول الله
بجای نیزه فرو برده جان خون عدو الله
چو آن شاه بجز روز بدن عرضه اطهار
سخن از دست او مثل آسمان قرار
ز ابر بلا ز باران فتاده در فرو زار
قبیله بیت و لشکر نعمان بیاراید
کمالی که آب آرام حضرت زهرا
چو شد شاه حسین ز بار شهید
چو آن شاه را روز نگاه حسین کربلا
چو سر که آب حسین دین نمود جوان راه دین
تمام داد که حاصل شده بر ز خون جوان
روان شد ز بر شو ز خون جوان که از دو دیده را رسید
ببین که بر تن ز خون شده آب دیده
خورد آب چو شد بود جوان سر زین از اسمان
دو دیده که آه از دل خون جگر اندر و برید
کنند ز دست بیداد آسمان جوان
روان شد ز بر شو ز خون جوان که در بر
بنام آن دو خنجر ز خون می کردند
خطاب کرد او ز خون جگر کای ماه
بیا که خون دل از تیغ تو روشن باد
برآ ز خون جگر آن شه که قاصد تو
بیا عزیز من ای جسم بن عم
ز خون گشت دل عزیز کای شه تنها
کلام شاه دل از تیغ بر خاک شد
ببین که بر سر تو چون عزیز شده مرغ
چو شد شاه آسمان که شه دین حسین
ز خون کوبست از آن جسم که از ما ز خون
بر او جهان همچو ابر جسم و سر آب دل
بدین کیست کار کاین زمان سرش را بر

ستاده

ستاده بود و جهان چو آفتاب از نو
روی ز خون از دو دیده بر بار
شهی که جان بجهان بر آب او شد بود
امید بار دل او ز درد و درد منم بود
همی به یکی از ره و مانده بار
سبیل از دیده بر خون عزیز بر دل
روان شده بود و ز خون ز هر دو ره روان
نمود آسمان بتو علی آفتاب انور زمین
عوض ز خون که سرش ز عشق آبت ز آه ز زاده ره
که از قضا سخن به نیست از راه روشن
بر آمده بودم ز خنجر شه زمین
کشیده خانه عجم ز هر ما و گرد جهان
شهی که بر زرد از ابر نگاه هم
نگاه و حسرت و رحمت بنام هم
فتاده مقبل و بر خنجر ز خون صفاهان
که از نشاه ز دو دیده بخون دل ما
نگاه در خون ز خون تا دیده عم
ستاده از دیده من ز شوق دیده ما
خواب ناکرد او بسته دیده من
ز خاک سرت یا بر کف او گل دارم
شده از دیده جفا بر دو جهان
نه بر دوش ز خوبان تا شهید
ندا ز شوق امام عرض به اطلب خویش
سخن سر و لب ز شنکان خس شنید
هزار حسرت بر لب امام که امام خویش
هزار مرتبه مرا ز ظلم در ما که او
مهر آمده ماه از هلال تیغ
تنش که بار کرده از دل شه ابر بین
دو ازده گر تو بیت سر بر و لب ما در بر
بعد از آن که آب سر غصه بجز بر
قتاده غلغله عرش و ماه زمین
ز دل بر که خون دل و دیده امام حسین
سرو ز خاک بسر آل عبا امام حسین
بخون آل عبا امام حسین

روایت کردن فتح موجودات
شهید شدن امام زمان بی‌نهایت
از اهل حرم غم و اندوه شدن
آتش غم کوفیان محکوم شد
از بی‌حسیب آل رسول کین
غم و غم یزیدیان عدو روشن شد

روان گشتن و از آن بلد کندن
بیت یافتن زن به غم
گریه کردن و فریاد و ماتم شد
گریه از آن و ماتم زده شد
روایت کردن چون گذشت شام زنان
غم غریبی و محنت و درد شدند

مصدر بر مسند شفاعت شد
شوق عشق ز کوفیان منور شد
حضور اهل بیت رسول از خبر شدند
نظام دام تمامت اهل بیت شدند
بخاطر آمدن حاضر رسول الله
مدینه و حرم بارگاه عرش پناه

شدند از پی تاراج کوفیان لعین
روان گشتن قدوم جبرئیل امین
سر رسید بیان کدورت ایام
چنین گذشت با اندوه روز شام
شهادت خلف دودمان آل علی
بخون طپیدن رو قدسی برسید

بحکم از قطع کعبه طایف شد
مقام حادثه و منزل معنی شد
شد از زوال غریبان منتظم
سوادت شام غریبان دیگر شام
غم جدا از حب و یکی خونی
بغربت آمدن و محنت ... جفا

بمنزلت رسید گوهر در عراق آورد
نوازش بیمار آزاده بزرگ حجاز
محمد زکیت امام شهید را تمام
چو آفتاب جمال شد ز شمع
زظلم یکی و یاد و یکی بیمار شدن
اسیر شدن کفار نابکار شدن

باقی گروه شهیدان سر بریدن
تمام راه از آن قوم در صد بلا بودن
بر طرف اعلام یکی خون دوید
رسیدن از این جرم غم و زبونی برید
روان شدند بزم و بوستان سپاه
بر در اهل حرم از برای تضرع

زدل اطفال پدر دادن
عذار دیده رخ و جگر دادن
شنیدن آن بیکسی و حسرت اهل حرم
سوال کردن از حسرت آن دم فاضل
محمد زکیت ز رحیم از زمین جستند
بیکبار آن چون نور دیده گشتند

سوار بر شتران بودن و شتر زده راه
کشیدن آن غم و طعن دشمن جانکاه
بیا تمام زدند بدست حاضر بود
کردار امام و شمر اجل ناظر بود
روان شدند بنغمه اهل بیت
زیارت امام و سر آن حاضر آن

زبس لطافت آن طاق ز زر و تجر
زنور دل شدت آن نام مهتاب
جواب گفتن آن اهل بیت اطهار
گراز ضعف و دم نیکی و خاربند
روایت کربلا صبر از محنت و غم
بیا درگاه پیدا آمدند اهل حرم

تمام نازد و اعتبار آوردند
زبانک نوحه فلک را برآوردند
ابر درخت بیرم آب شده اند
بیاد غریبی و اندوه مبتلا شده اند
چو اهل حرم آن حرام زاده شدند
برابر سر ساز دور ایستاده شدند

و راه و بالا در آن اهل حرم و حشت آب
دیار شام صبح صف فرود شد
جواب شنیدن اندوه یزید پلید
برآمد از غضب اهل بیت الحلید
بجانب و از افکند از غم نظر
بگشت متغیر اهل بیت پیغمبر

نظاره کرد در سر و دست شهیدان دید

خطاب کرد که ای ... زاده ...

کرا خدا ز جهان منصب ... داد

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

لد

دیده ما غم از آسمان بینا باد
[illegible]
روزیست که [illegible] غربت امام انام

بتازه ناله و آه و فغان [illegible]
خصوص [illegible]
[illegible]

[illegible] آورد
[illegible]
[illegible]

[illegible]
غرض ز دیده [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] امام حسین
[illegible] آسمان الم

بقیه

[illegible] آل عرب
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]

روزیست که [illegible]
قدم [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]

خطاب کرد [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

الزاشک

۱۳۲

از زشتی کتابت سخن گفتم حکایت را

چو سال [illegible] گفتم قصه [illegible]

[illegible]

چو سال [illegible] گفتم

[illegible]

چو سال بر روضه [illegible] بزرگوار روم

[illegible]

چو سال [illegible] گفتم

[illegible]

سحاب وار [illegible] تا به دیده [illegible]
[illegible] بر دو دیده [illegible]
چو [illegible] دکان [illegible] قطع [illegible]
[illegible]

گهی [illegible] الم [illegible]
[illegible] غنچه [illegible]
[illegible] بودیم
[illegible] نبودیم

خطاب [illegible]
[illegible]
[illegible] ز اهل بیت [illegible]
روانه [illegible]

[illegible]
[illegible] بودیم
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

شنیدن [illegible] محنت و اندوه [illegible] دیدیم
[illegible] دیده و [illegible] آسیب [illegible] دیدیم
جواب داد [illegible]
[illegible] ایام [illegible]

نصد [illegible] شفقت [illegible] رسید
بیارگاه [illegible] طلب [illegible]
چو این شنید [illegible]
برادرم [illegible] لشکر [illegible]

شفاعتش [illegible]
[illegible] شفاعت آل رسول
شهید گشت [illegible] داد خواه او شد
حیات او [illegible] وصف [illegible] راه او شد

تمام [illegible] از صغیر و کبیر
[illegible] شیر
پس از [illegible] سنگدل [illegible] کرد
[illegible] کرد

[illegible]
[illegible] اهل حرم
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

روا بود که جگرگوشهٔ رسول خدا

[illegible]

هنوز دیده ام از این قضیه حیران است

[illegible]

[illegible]

بر آنکه حضرت ... از این پیش روز عاشورا

فتاده ... از قضا در این صحرا

[illegible]

بطواف سر آن عرش نشین [illegible] بودم
بجستجوی جان [illegible] بودم
چو این [illegible] [illegible]
[illegible] از غضب در خروش آمد
[illegible] از غضب [illegible]
[illegible] دیدم
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

چنان است [illegible]
[illegible] شدم
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

جاهی [illegible] بیابان و حسین بیابان
دیده بود که بیابان جا [illegible]
به نیک [illegible] ایشان کرده [illegible]
برآمد از آن خیمه سیاه [illegible]
تمام حرکت [illegible] سپاه
علم سیاه [illegible] عظیم
برآمد از دل [illegible]
روانه [illegible] طفلان [illegible]
تمام [illegible]
[illegible] آن [illegible]
قلندر [illegible] زمین [illegible]
[illegible] بنود [illegible] بیکار
[illegible]
سلام کرده [illegible] و کنار
[illegible] آن صدف [illegible]
[illegible] آن [illegible]
زمین [illegible]
جا [illegible] افلاک [illegible]
[illegible] چو آن [illegible]
[illegible] آن [illegible]
[illegible] آسمان [illegible]
[illegible] آن [illegible]
[illegible] زمین [illegible]
چو آن [illegible] زمین [illegible]
[illegible] آن [illegible]

بگیرد

چه [illegible] برادر از [illegible]
خطاب کرد با آن تن که [illegible] ستم
[illegible] آمده [illegible]
چه [illegible] داده [illegible]
[illegible] تمام [illegible]
چه [illegible] رسیده [illegible]
[illegible] کرده [illegible]
[illegible] گنبد [illegible]
[illegible] زینب [illegible]
[illegible] آن [illegible]
[illegible] کردند [illegible]
[illegible] شدم
[illegible] بیکس [illegible] پیکر تو [illegible]
[illegible] سلطان [illegible]
[illegible] آورد
[illegible] آورد
[illegible]
[illegible] تو [illegible] ز تو [illegible]
[illegible] دل [illegible]
[illegible] احوال [illegible]
[illegible]

چو این شنید آن مرد سید سجاد
ز دیده یکبارگی خون چو جیحون [illegible]
در آن سیر که بر [illegible] بودند
همان خداوند ذوالمنن بودند
که گر بود [illegible]
[illegible] که [illegible]

که آن جوان که بود سید حسین مظلوم است
که در کتاب شما [illegible] محکوم است
که گر بود [illegible] مقدم بود
[illegible] آدم بود
و گر حکایت [illegible]
بدانکه [illegible]

کل حدیث [illegible]
ز روز [illegible]
ز ابتدا [illegible] آدم [illegible]
[illegible]
که در کتاب [illegible]
[illegible]

چو او [illegible] کوفیان لعین
[illegible] آسمان و زمین
[illegible] صفات ابراهیم
[illegible]
تمام [illegible] رادارند
[illegible] رادارند

[illegible] بودند
[illegible] بودند
[illegible]
[illegible]
چو این شنید [illegible]
[illegible] آزاد

که [illegible] همراه [illegible]
[illegible] دار
[illegible]
[illegible] بود
[illegible] عدم بودم
[illegible] بودم

[illegible]

ولی

[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] حسین
[illegible]

[illegible]

همه سال این غم مرغ غم علی ز درد
به پایان شد از اندوه غصه چون قید
کشیده که ز اندوه نالد از دل تنگ
به سیر از غم اولاد مصطفی آهنگ
صد بت نغمه کرده ادرات
ز وقت بیان نشسته لب

چو عکس بدرش از این الم بی جان
بتابد ماه کنم ز غم بیان
نمود بحرهم ار شور این غزل طوفان
ز موج چاک زد از غیب خون نشان
که چون ابر مرغ نسیم کردیدند
ز کینه خود ز اعدا چو خلق دیدند

به مهر ماه نور دو دیده زهرا
زمین عذار مصیبت فزود تا بما
غروب کرد چو آن آفتاب اوج وقار
ز غم نماند بذرات کاینات قرار
روایت که چون آتشین فتح
کل ریاض غم نوردیده زهرا

بمارهای زهر چشیده کرد آغاز
ببین نغمه با نغم بلند آواز
چنین که جمله شبان ز بس سوار کل
نشسته نغمه زنشته اند ملول
زخم جمله ز بسیار او سعادت
قیمن ز غم همه ابتدای عدالت

نشست از غم ز بس کم روشنی طور
درین غم انجم دیده اند زنده بگور
تو هم کرد هم زحمت ز نه صد و فلک
جان کشته ز سیل شان ابلی لک
محمد رفت هم جمله ابر شد بند
بر آن شکر آن ز پایدار شد بند

ز اشک و خونین جگر آب غم خورده بند
وحش هم ز فوا کاه خونین رم کردند
چو صصلی که ز ار بحر کرد کاری
بکوه کشتی آید بروز کار آری
تمام بد دل بریان و بیکس و عریان
غریب تشنه افتاده حسین گریان

زخم

زخون مرده عکس جامه در خون
و بیره جمله هم چو دانه اسرار
بیا ز تاج و جسم تا جهان و سرخ
بیا بن آب با آب خاک روان و سرخ
زلطف الم اهل بیت و بیماری
زلطف غم آید و افتادی

ننهد او که ز جوش آن جرخ پیر
ز نور کرد ز خس رو دوش آن تقدیر
بیار دیده خون شمر کرد غم و ادبر
بیا که چون سیمان کاز ز بس غلط
فتاده جسم بر درد بی ادبی رحیم
تن ز او ز او با ره پاره فرخ

ز لطف الم بر اهل بیت شد
زلطف غم نور تس کن وما
بیا که دشت بحر آه و ناله کار دگر
بیا ز غم زده که رفت زن دارد
مشک ضعیف جو نال غم ز دود بشده
نخ ز نار کشی ز آه غم ز دیده

بیا ز غم زده که ان را بکر به نو بعدار
بیا ز غم شده جدران و حضرت دلیر
عرض کنیم بکرار آن پیامبر می گیرکش
نشسته بیمه با بند و با دو صد بی خوشی
ز عالم اکنون از نشست از شیم ورد
نه بیم ز آخیر و تکیه تواند

بیا فتاده و از شیاد شره مهوش
بیار دو صد آه دوستان بی گرنش
بغا جمله که آباد آرام خواهد شد
نهال طاعت آن مراد آرام خواهد
بخود قوت تحمل و بند زنجیر کشی
کشیدن نغمه بیخود دو تکیه کش

بیا بنوق خود از نور نسیم نیز زدت
بیار نالد دل سنگ خاره را
فتاده حضرت بن بعد دور آن خون
برون ز بستر و بالین چو گل روی تیز
ز زنده کاو و سیماری ز آه و زار
بیخود بکفش او دار زخم خود داری

بغیر آب دم تیغ و خنجر اعدا
نکرده این لب [illegible]
بکام زلال جفا در دشت و وادی دید
بگوش فاطمه زهرا امام شهید
چو این معامله را دید زینب مضطر
کشید [illegible] دیده جو جان باز

ز جور دیده کشم بر تن روان سیلاب
چو کرد دفع عطش [illegible] آب
بغیر ناله [illegible] بکیوان رفت
[illegible] اهل طغیان رفت
[illegible]
شد آن [illegible]

بگریه گفت که ای [illegible] چه چاره کنم
[illegible] نظاره کنم
[illegible] زمین و [illegible]
شدند [illegible] سیلاب
بگریه گفت که ای [illegible] زار من
[illegible]

شنید زینب [illegible]
[illegible]
[illegible] کودکان [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]
[illegible] امام حسین
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

والختم

ازدوانه شان جگر آورد ملک
شد قطع افلاک پر از لولو عمرا
با اهل حرم گفت که امروز رسیده است
از ضعم شه دست بهم نوبت صبا
گردید سوار و ز سر اپرده برون تاخت
فرزند شه از خیمه بیدا
قد اولاد نتیجه کین

سیاره بسان کف از این خیمه برآمد
شد شور از فتنه این واقعه بیدا
بی بیم ازینکه امروز درین دشت
بر آب شوم زآب دم خنجر برّا
شد عازم میدان غضنفر صفت آن نتیجه کین
تا آنکه آن کرد بعضب جگر بیض

این عقد که کردن حوران بهشت است
گردنده و در پنجه بر طارم اعلا
بی بیم امروز که در کربلا شه هم
در معرکه بر فاطمه جرز را
در جیم ارشح جنین قصه جان سوز
یاران زنانم بود نایم نوشت

آن شیعه کرامت تو نور بصیرت
از کینه و فزر در دین ملم تعطا
اینها که چون غرق شود پیکر او در خون
بنمود سر اعدا
القصه زبس نور رخ آن شه کوچکین
از آب دراقی و دران دام صحرا

بناگه چو آمد بر آل محمد
در آب بد مانند تو تو اعدا
از نهر که درگیر تنم روحی بشید
در دو غم از دیده همه بنهید مداوا
آن قوم بر آن بار دیگر حمله نمودند
با آنکه نمود دشمن از ضعف توانا

مروی است که چون سید اولاد پیمبر
در آب بد مانند رخ عرق خونش
از نهر که برگرفت ز الم من
بنهار که از خیمه بیابید بصحرا
بشنو که روداد در آن کرد و حسن
بر نور دل محرم قربت رفته

مروی است

مروی است که طفل از حسن بود در آن روز
در حسن شش و هفت چو خورشید درخشان
آن طفل در آن حال نظر کرد به هر سو
آن قوم را دید در آن کشت و غوغا
تقصیر حسین ابن علی هست که امروز
روزش ز تغیر دوران این نوع سیه شد

بود شش بعد وفات رخ خاره و بیر
بسیار شباهت به رسول فلک آرا
پر اسید که او کیست که گردیده گرفتار
در دست چنین قوم ستم پیشه اعدا
سرور که بروی جنت بالا بین بود
از بند ز علم که بکوی

هر گاه که بر حال شهزاده کند نخبی
اندوه و فراق ز الم سید امری
اهل حرم این را از آن طفل شنیدند
رفت از دل ایشان طاقت و آرام و شکیبا
آن شمع که پروانه او بود مه بدر
افسرده و ارکت زدم سردی اعدا

از دیدن آن کودک رخساره بیدار
بر حال محمد به خود داد
گفتند که ما نشسته بر آب است
کافتاده بمیدان تن تنها
آورده بجا کوشش فرزند رسول است
این شاه به سواره گشته

بدن
آن طفل چنان چون بر تشنه جگر داشت
کاغوش پر از شه به بدش منزل ما وا
چون یافت اغوش شه بیار و برادر
خون در بدن او ز داغ عم آبا
میگفت روان بود مطلع
با چهره پر نور ز ار نور مصحف

مادر بلبران آراسته او را
از سنبل مشک و از لولو لالا
کریان شد و کرد روان جان بر
و یا در آورد که ظالم و اعدا
ناگاه لعینی ز صف جنگ برون تاخت
تیغ بکف از تاب غضب قطع

افکند بر آن طفل کریم بار رویش آب
گردید صدا از بدنش دست توانا

بر مادر غم دیده مرنجم ...
کارام دل و غم امروز ...

که مردمک دیده ام احوال تو چون است
این خون زکی کرده رخ تو پیدا

چسبید بر آن دست تن دو رفاده
ار نور جگر نادر او رود و بکفت

آسوده بکشت ستم ... زغم قلم
و ز تو بیش ازغصه اندوه دل ما

آن طفل چو غمخوار کشته شد تنها دید
در گردن او دست براورد که عما

ار قوم جفا پیشه ام شرم ندارید
پرواز قیامت بود ...

آن کافر بی رحم در قصد دلش کرد
چون لعبه کمانش بهم از نوک ...

وانا نو کرد دست در کرم ... در ین دم
تا آنکه جدا کرد سر از ... دست او را

من ... پدر و ... یار و غریبم
... ز غصه ...

آن طفل در آن دست ... نظاره
چون ... بدید بحر فانی ... بگذشت

بودند در آن کوه ... آن طفل
ناگاه یکی تیر ... عمو را

رحمی ... ام از لطف ...
با آنکه ... صدا را

ناگاه روان بود ... گویی
گریان ... ر نها

آمد ... آن طفل
... دیدی ... کودکان ... دنیا

بر جسم پدر ان ظلم روا دار مپسندید
حق داده ... از ... چی

... در ... سینه ... غی
... او ... دید ... و گفت

نالید ... و ... چو قطران
از ... آن طفل ... تا ... پیدا

حسید

چسبید بیکبارگی بسلطان شهیدان
میگفت ... ام ... فدا

یارب بمن ... سلطان شهیدان
یارب بجلال ... آن شاه ... ما

شاه ... عرش ... کرم ... مقصود
... رحمی ... من ... دل بود

خود ... ازین طفل ... بناو
آسوده شد از ... و شدت کرها

در روز ... محبان ... را
بر شاه ... سینه ... بخت

... حوامه ... ارض ... نباد
زدید ... آورد ... عالم

این ... جان روح ... بکیم
... زدست ... و ... بطوا

هر چند که ... آرمانند
این ... جان ... عوض ... فدا

این ... کون ... و جود دارد
بی ... جانی ... آب رو دارد

چون دید چنان ... و فرمان
رو کرد ... و ... جدا

از نصیحت ... کذراند
سر ... فردوس بعید

سر ... غم و محنت ... از این
... کی ... بر جای ...

ای حضرت ... ز احوال شهیدان
... بنگ ... دیدی ...

ار شاه ... نظری کن
از ... سوی مقتل ... سیدا

جاهی ... سینه ... همت
بر ... عاشق ...

زان ... جوانی ... محبت
افتاد ... در هم ... عالم ... علی

محزون آمد و بر دیده های ... جهان
... و ... در ...

خصوص ... دشت کربلا
... ستاره ... خشنده ... فر

کو بقوت بر براق محمود را
کرد بجذبه شوق لقاء معبودی

مهر سپهر رسالت چراغ ظلمت داج
عروج کرد بنور فلک شب معراج

روایت کو چون صدر مسند مکان
محمد عربی فخر اهل جهان

تن رسول ولی عرش جان بیت الله
کمال حدیقه قدرت علی ولی الله

بجمله صورت امکان معنی واجب
برتبه مظهر اسرار هر غیب

زنخند و فرزدین قرواول ابیات
وصف نفس رسول برادر قرآن

کنارها بجا صورتش قاد نظر
که بود خلقتش از نور قدس آن اثر

بود عرش جانش چه تمامش بود
چنانکه عرش ز تن نیز در تحت بود

چه خاک مقدم او عرش انور او درک
وجود ذره او را و از رفت افلاک

محبت فلکش گرد کاروان گردید
کند تهنیه چون رجب بهم نور کشید

چنان نمود جانش صعود جمانه
که کرد واهمه و وهم عروج روحانه

روان کرد جانش بعالم بالا
بمعلی حق رفت از زمین بجا

چو چین بکنج بیرون آمدم تکیه سا
عالم برجود حضرت بود در ماوی

چه صورتی که عرش تن که شد ماورای
که این شب است بسیار باعج دارد

چو این شب چه بود شنیده ام
سوال کردم جبرئیل که ای صفا

امیر دین اسد الله علی نور
شنیده بود بسی یا رنده اخبر

یقین که عرش تنش صورت کدورت داشت
از آن بود مثال علی چه صورت داشت

بر نبی و بر عرش خانه حجاب
که فرق بود از عرش صورت جا

ورشته همه بود بشکل هلال او
بپا و بند صدار چون خیال او

ضیا نظر کرد بر سپهر دوار ند
زبسکه شوق لقا جانب او دارند

نه در نظر است این صورت از او حکمت
کار آفرینه که بود دکار دو نهفت

جواب گفت که از فرق آسمان و زمین
چون شنید از این جبرئیل امین

مرا نبوت بار و بلایت آمده است
چو حکمت از ازل فرق عزت آمده است

چه بوده بوکه حیدر که انتبار ترست
چو من که برد و عالم سبک کار ترست

که تا که از ازل زخم تارک حیدر
بدید گشت شکاف و نوری آن پیکر

تمام صف زده بودند در مقابل او
فرشته ها مقرب بر آن صورت او

روایت که چون این ملجم پی دین
رسانده ضرب شهادت بفرق شاه یقین

نه تاب نظم و نه یارای زبان دارم
ولی ز شرح کمال طاقت بیان دارم

از این حدیث غرض اول روایت بود
بیان قصه و کیفیت شهادت بود

بیین نمرتبت شه با رسول الله
که کرده صورت او عرش از پی پناه

کراحقیقت ایجاد کاینات از تو
نمود ذات اشیا و ممکنات از تو

باه تاله بدرگاه قاضی حاجت
بزبان عرض نمودند اهل این طبقات

زدند چاک ز دولت الم گریبانها
چو این شنید همه کرده ند کمانها

فضا ز ناله فلک چون پر از غم گشت
ز گریه خانه گردون پر از الم گشت

صف سپاه ملیک از نفیر هم درود
ورهش عرش غفور حکم از صدمان بر زد

چنانکه عرش نه و افلاک بر آرزید
صدا آمد از آن پیکر چون غلطید

بیچون ذات تو هر ذات آفریننده است
محمد عربی بنده گزیده است
درین مقدمه از ذو الجلال حجت
بصورت علی مرتضی و حجت حجت
بکنان سما لطف دور مشعل
همیان چو جبرئیل نازل شد
خطاب کرد که ای ساکنان عرش مجید
قیامت عجبی در جهان شده پدید
امیر کشته درین مصطفی شهادت یافت
سر مبارک او از تیغ ابن ملجم شکافت
بگفت و گشت روان با دو دیده تر
بسوی کوفه با جانب کنان زمین

دو بیت کرد درین آسمان و زمین
صدا بلند برآورد جبرئیل امین
بنا گرفت که او دید این عم رسول
به تیغ زشت ترین منافقان مقتول
ازان صدا همه جن و انس ...
شدند باخبر از قتل شاه ...
علی مخصوص دو فرزند سید ثقلین
دو نو شکوفه گلبن ... حسن حسین
تمام شب بعبادت قیام می‌کردند
دعا بباب علم می‌کردند
که بود ... در سجود بودند
با بین ظلی در آن شب دو پا بودند

ربوده بود در آن وقت خواب مجتبین
که رفت زینب بیدل بسوی حضرتین
اراده کرد که بیدارشان کند از خواب
که بانگ نعره روح ... رسید بباب
ز خواب آن دو ... بی‌چون جستند
که تعزیت آن امام دین بستند
روان شدند ز ... آن دو ...
رفاقه جانب مسجد باضطراب تمام
روایت است چون ضرب تیغ زهر آلود
... علی مرتضی ز دل ...
بکاه ضربت عمرو یقین فرود آمد
چنانکه ... وجد آمد

کشید

کشید نعره از آن درد آن سپهر جناب
فتاده صاحب منبر ز منبر و محراب
بیک ز جوش دل ارباب علم فغان کردند
ز تارک شه عرب ابر خون روان کردند
فتاده بود علی ز درد می نالید
ز خون سر بجبین هر دو دست می مالید
بسوز ناله بصبح جهت دولتی آورد
جبین صاحب خون آلوده ...
که خون چهره او بود زینت شهادت
که در شهادت ما و زیور شهادت ما
موالیان همه دور آن امام امم
ستاده و زده بودند حلقه ماتم

تمام کرده براو چون سحاب می باریدند
بسوز ناله دل خلق آب می باریدند
که ناگه از در مسجد دو سبط پیغمبر
دو نوگل خارده عرش برین ...
دوان شدند و افغان نوحه و ماتم
شستانند به بالین آن امام امم
بهر طرف نظر از اضطراب می‌کردند
تفحص پدر کامیاب می‌کردند
که پاک زنان نظر آن دو سید ابرار
فتاده دیده بخون ... نجات زار
که بر وقار ... گشت ...
زیاد در آمده چون نخل ارغوان بر خاک

سر گرامی از زخم [illegible]
بچهره از [illegible] خون آلوده
سر کم سوده و نقش [illegible]
نزول آیه نور از رخ اش شکسته بود
چنان و چو ختی از تیغ ظلم ... بود
که همچو حلقه ایمان کلاه ... بود
ترا ز فرق علی ... در علقمه
که رخنه بود در ... کنف پیغمبر
تنش که بود ز صد ... در غار
بپیند دو صد احسان نموده بود نثار
ز ضرب تیغ ستم ابن ملجم کافر
طپیده بود چون مرغ بسمل ...

کفی که از ارث کج در حجت داشت
بر دو دست ز خون مخضب شد دشت
گهر به دامن و کلاه بکشتن اکم
گرفته خون ز سر تا رک امام امم
ببینم ز خون حضرت امام حسین
خطاب کرد بدان شهسوار بدر و حنین
نموده بود ز خون سر علم طاعت را
کشیده بود لبم و عذار شهادت را
بیا که سید ابرار سوی کوثر دست
بیا زود و چو سیماب سوی تو است
برادر گفت کز اکابر امت را بجهم
قفای روز و روی تو با روی تیغ بجهم
چو این بیت چه کردند آن دو سبطین
دو زینت سر دوش محمد عربی
بکاست سر ز خون ز صاحب بیت بزار
چنانکه ریغ او و نبش الحود شمار
تمام شد از چنین زار و ناتوان شده
فتاده و پاین چال او سر اکی آن کشته
زدند دست گریبان جامه خاک زدند
عمامه ها ز سر خویشتن بخاک زدند
نشسته بود به بالین او بیاده و مورچی
فتاده بود ز خیر دین رفته بود از هوش
چه بر سر تو ز اعدای نابکار آمد
کدام تیغ بفرق تو یا ضیاء آمد
سر امام حسین بدر روان کشتند
کشوده خانه آغوش و دو رفیقان گشتند
چو این بیت همه محمود شهید شدند
فتاده بادل پرخون بپای آن محمود
هنوز بعرصه غم اهل بیت
هنوز زخم او با رفعت دلها
دو بیده بر سر بالین او امام حسن
نشسته و آن سر پرخون کنار گرفت در
حسین بیاد آن امام بیماربر
زتاب گریه جوا ر ابر بهاری نالید
کمی بدست ز اندوه جد غم ما
که زاده شد به رای تو داغ ماتم ما
هنوز

١٤٠

هنوز از غم بیکسی دارد آرزو یم
برون محنت با مادر بی کس یتیم
همین نماید به پدر با بابا بابت
تیم نبودن مادر بر تو دلدار
چو این کلام بنمود شهید شد
خطاب کرد ز غم نور عین آن مولود
غم شهادت مادر هنوز نمون دل
فغان ورنج نو ز روز نقل و شکن
مبادا می تو از این هاکدران دیو روی
که کذاری و بنهایم سوی است روی
کشوده خانه آغوش بجهم کوثر
کشید حضرت شه شهید در بر
هنوز ماتم مادر بسر نیامده بود
دل از تحمل آن درد بر نیامده بود
رضا مباش که در حضرت رسول الله
تو باشی وز غم بیدل او امت همراه
شفقت پدری بر سر بجنبش داد
بپیش تو از او لعل روح بخش آب داد
قضا ز تو تنها بیکسی رنج دلها شد
بحال غم پیش این دو بالا شد
رضا مباش که در صدر جنت الماوا
بهم رسید تو و جد و مادرم زهرا
خطاب کرد کرای نور دیدگان پدر
غم زمانه نیابت شمار سید بر
زبر گذشت و تو تنها به ره خطابت شما
سر آمده است در غم و مصیبت شما
کنون محبت دلهای عاشقی
جوانی ازین کجروش بنظم
دریاب است نیز از این چه بنیت
برادر با نو فتم دهم اضطراب است
بانظر و بر کرم دوستان شده
معصم تو کلشن جان شده
مهوش شیده زمانه کیان برای جفا
بلکم ز دوکان چشم و جنبیت
کنون رنجم ای بیکس انجمن بر بید
برادر امام و وحیم نه بر بید

چو این صدمت بیابان کرد هموار
دو آمد ز بند جان و کشید زار
تمام چون آل اصحاب امام زین العابدین هم
کشیده از نعم امام از ریب البکا
که خاک کرده سر بیابان خاک بر سر ایشان
سر ابر و پای بر ابر زمانه
بزاری به بالهای خون رفتند
به اصحاب و منت آن امام دین رفتند
تمام منتظر بقدم بدر بودند
ازان قصه جان بلبدر بر حمد بودند
بدوش کرده سر امام را نیستاده است
منش و دیده زنان نگران شد
بدوش چون بیش کشید بدست او بجان
امیر گشود ز بن بطن العباب
کنار از عقب و از صدا و غوغا شد
و بیاشتر زنان و ورش ان یار شد
که شود از دو طرف بر امام دین بلا
و آن جناب علم بلند به رفتن
روان شد بدو فاجعه به جای احوال
نوالیان همراه او بنا لرزد دنبال
فرزندان بد بود بدر روان شدند
نصف شان تر بیابان شدند
سر از ضرب شد و دست علم آمده از دو دل
زبر رفیق و از دل صبر چون
روایت کرد چون آن جناب حسین
سوی فانوس زنند با آن از آن حسین
که از زنی بعضی کنار میکردند
کنار زنی بعضی نظاره می آرزند
ز لک دارد و وجه از نیزه با او
بر در و جان نور چون هم دو بر او
سوی فانوس ان به چهار
فرزندان برادر دو کش ان به ز احوال
که از کشی در آن نظر عوض است حسین
به آن سرزمین
فضا بسته بر سر جناب
زنده ... از تیغ صورت بدو اعوال
فتاد سوی کربلا بیاره حسین
نوالیان همه بر دور آن بسر جناب
تمام با دل از خون به دیدهٔ آب

چو این

چو این مصیبت همه اهل بیت عصمت شد
بان حسیم از دکان مصیبت شد
بیا مجوس کش از جه خون از به
بیا عز زبان بی بیابان تشنه از به
چن روان سوی تیر تند از تیغ
کشیده است و شعل از ترحم
تمام خون دل از دو دیده روان کردند
شروع جمله به تیاب و فغان کردند
بیا دست داده از حرم اهل بیت از حرم کرد
بیا نیم دو صال الهی کرد
بیا فتاده دو چشم آتش
که زنان از دو کنار در دو چشم اید
نه تمام ما طلاب صبر و صبر
تمام از دیده باشید
تمام شیخ شبنم از دیده باشید
بنک ناله بیل چون چهار شدند
بیا بدر بیش از دو دم در بیدم
بیا خون دل ز آب دیده اشک ریزد
تمام امام آن امام بحضرت
زنان از دو دیدهٔ دو دیدهٔ اشک
روان شدند به سرا پرده حال
برون ز خانه بود به استقبال
بیا حرم جان و از آنگاه دل میکرد
بیا خاک زمین از دیده کل میکرد
قتاده بود و آن بیابان
چو شیر امام دو سیم اشک بیابان
بدنک کله بر سرش ایشان
چو این بقدم را دید بر در او فتاد
به تیغ ایشان قدم که نیز بود
تمام خاک زمین آهسته اهل حرم
ز هر طرف بسر و پای امام جا
شدند جمع بدرویش و حلقه ماتم
بنگ کله بر سر دو تا بایستیش
مرحلهٔ ای کوه امام که از دین باید
به سر و بالا بنیش
محمدیش فتادند جمله بر بالینش
بر آمد از نو سعادت ز دیده ایش
که خاک بر سر ایشان ز خون و خون
بر سیند بر بنیش جرعه امام زدگان باید
خاک خوبترین ایشان کرد اعضاییش
گرفت گریه زنان به هم صلات و خون
محمدیش چو دید آن عادت را
بدان بخون رو و زد دلال را

تمام رو بسوی شاه لافتا کردند
تمام موی سر از تاب لطمه وا کردند
سکینه آمد و [illegible] چون شنید ازان
روانه گشت بپایین حضرت زهرا
[illegible]
خصوص شیخ [illegible]
هدف [illegible]
روانه گشت [illegible] خبر
بگفت [illegible] ای جسم و جان پیغمبر
[illegible]
هنوز [illegible]
هنوز [illegible]
[illegible]
کجا [illegible]
هنوز بود [illegible] حضرت زهرا
[illegible]
که این مصیبت [illegible]
[illegible]
[illegible]
زنانه [illegible]
تمام [illegible]

[illegible]

[illegible]
بحضرت [illegible]
[illegible]
چو [illegible]
[illegible]
[illegible]
بگو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] امام حسن
[illegible]
[illegible]
[illegible]

در آن فضل قضا و قدر قادر اکبر
سه نیمت ز بطن بار دو بود لیل اسرا
رسول ابن عم پیغمبر چون ز خدا عالم
ز آب تیغ او سرسبز گلشن ایمان
ز فلک بار او اوراد فلک ایمان

فلک از سکه سرای پیش کرد روان
زمین امیر از حرمت ماند زیغ سکون
ز قیش حاجب اصحاب در حرم پیمبر راه
هم در روز احد حضرت رسول الله
ز لا فتی و ز لا سیف در بهار بود
خدا بدو بنیشت خلعت و لایت داد

فغان ز ناله کروبیان ز زوش آن تن
صفوف غلغله خنیان ز قعر زمین
بهشت آن مشغول سر کروبیان ازی
ز بس که حیدر آن خیبر بغرب ازل
هم روز ذوالفقار ز تو ز آن رضی با سپنجاد
پیامدوست ز بیرون از قبله بود

ز اضطراب آورد و جنبه عالم
با شمه ز دین جا رسم و گوهر با شمه بر آل رسول
که ما زاد ز دو ما شمه کوه ز دار و ملول
سرشت بیکر و گوهر و ز تقواضی ان ایمن
بدست شجاعه ز سنبل فرجات دین
که مر ازد بدام [illegible] از بود

ز نظر اسبقیت با شکر [illegible]
سنا ده ما قدم [illegible]
صورتش ز بشمن [illegible]
ز نسبت همه آدم [illegible]

اگر نبود در آن روز [illegible] جنین
[illegible] از نوع [illegible]
که [illegible] ز روح [illegible]
ضیا چشم همه جان و جهان [illegible]
که پاک طینت آدم [illegible]
قبول عذر تو هم در [illegible]

بدور نوح که آب کرم طغیان بود
ز نور او ابد بجود و فیض طوفان بود
پیمبران که بپرید ز خدا اولو العزمند
برتر تو در عزم و در جزم فرزند
چنان که انبیا از ازل اعتبار بیش بود
سخن در شرع کرد و بند و ذوالفقار دلو

خلیل نور در آتش تو خلیل گرد
ز آتش ازو بمعجزت گل کرد
پیمبران ز ذات بتیغ دور دادند
با مرده و گفت آفتاب گرداند
بالفضل عون آن کس که ابر کنایه بود
که ما زاده کسی که خدا ما خانه بود

کلیم از ید و بیضا بکف ثعبان بود
بدولت عقده ز نور زبان گشت روان
چو این صحبت با او نور سیدنا به بیت
از این جهت که وصف قصاید
چنان که او بجز عذر خواه بود
تو از این جهت چو در بند و سنده کرد

بدو فرینه ز دشمن و دوری
نظر ز بیت السلام تا بسیا
بزرگوار خدا با کرد کاری بود
که صفات بزرگواری بود
چنانچه از آن افضل خان رسول
کرده بدو قیل ابات باد تقول

دم تو بود با العقل مسیحی همراه
که مرده زنده نمود از تو با اذن الله
چنان شرف و ز بیت آن آدم
که او بیت از او با فرق حضرت آدم
با آن که حضرت رسول الله
که زمین بار ... بارزه زمین جهان فتاده

محمد بدان امام و علی ولی
کشیده بنیت با او ولایت ازلی
محمد بجز او نزد معراج
که بنیت با او نصف شب معراج
از هم بر دو ماه ولی اطهار
به شفاعت عصیان ما کار دار

بحق قافلهٔ سالار شهدا
گل عجب بهار ریاض آل عبا

ندارم شرم که بحضرت تو روی سفید
عطا نمود ز رحمت تو موی سفید

نه از شمائل نیکی نه از خوب شیم
جهان ستاده ز تحریک هم بعضی نعیم

بایجاب کرد که بکشتی فرزند
زمین مرقد او از ابد معطر شد

چو موی سفید شرم کی از میان بردم
هزار شکر که از تو موی جان بردم

کشیده کرد الم در ره صفا دیوار
فراق زنده ترکت بها در گلزار

بحق عصمت زهرا که زینة دیگر
که بیرسد ز ذات او ز پیغمبر

جهان شده ز تحت چشم سیاه چون شب تار
چنانکه نیست در او امتیاز لیل و نهار

ز اختلاف زمانه جهت غمیندایم
جهت زیاده از این شکن جهت غمیندایم

زنند چون بکردی شفاعت را
بیخ و ریشه برآرند سنت رحمت را

ملک از تن زمین و زمان در این ایام
سموم آمده ضعف جهان ز خاص و عام

از غلط ظلم ما تم شهید آن است
بهار در وطن دیده های گریان است

کرد رکذر ز گناه هوا ایمانست
بحق حضرت پیغمبر و نبی امانست

نمی‌توان ز زمین کرد ملک تعویض نفس
نه آسمان و حرکت و کند بی‌نظمی

محرم است عزیزان فغان کنید و روز
ز دیده اشک جگرگون روان کنید روز

خصوصی من که نیم ضعیف پر گناهم
اگرچه بی‌عقلم از جهل روسیاهم

نه آفتاب در این روزگار تابان است
نه ماهتاب در این عصر نورافشان است

خم هلال که از نطع آسمان پیداست
علم است که بر پا ز طاق شهر عزاست

خصوصی بنده که مشهور معصیت شده‌ام
سیاه روی دو کون از گنه دلشده‌ام

چه باکی از همه کس نیست غم زمانه مرا
چو هم لطفی نامه سیاه مرا

بکرم از فوردی نور از نور تابان انداز
که گفته‌اند نکویی کن و در آب انداز

بسم الله الرحمن الرحیم

اما بعد حمد الله علی افضاله والصلوة والسلام علی اشرف الخلایق وآله الطیبین الطاهرین فیقول افقر العباد الی رحمة الله الغنی محمد المشتهر ببهاء الدین العاملی وفقه الله للعمل فی یومه لغده قبل ان یخرج الامر من یده هذه نبذة من السوانح وجملة من الموانح قد سنح اکثرها فی طریق حج بیت الله الحرام وزیارة سید الانام علیه وآله افضل الصلوات والسلام اثبتها فی هذه الاوراق تذکرة منی للاحباء الراغبین والاخلا الطالبین علی الله اتوکل ومنه استمد واستعین

ایها اللاهی عن العهد القدیم
ایها الساهی عن النهج القویم
بل برغم ضر غنا وما للتوفار
ام علی الحب استمروا وافتخار
مرحبا ای باد ... ... مرحبا
استمع ماذا یقول العندلیب
حیث یروی من احادیث الحبیب
مرحبا ای پیک فرخ فال ما
مرحبا ای مایهٔ اقبال ما
مرحبا ای طوطی شکر شکن
فل فقد ازداد ... عن مغبر الحزن
مرحبا ای بلبل بستان من
کامده از جانب بستان من
مرحبا ای عندلیب خوش نوا
فارغم کردی ز قید ما سوا
بازگوی از نجد و از یاران نجد
تا در و دیوار را آری بوجد
بازگو ... حب ... تا ...
فاز ... وحفظا العهد احیا
از نواهای تو نار ... شعله
زو ... بر ... شده
بازگو از زمزم و خیف و منی
وارهان دل را ز غم و جان از عنا

بازکو از منزل و ماوای ما
بازکو از یار بی پروای ما   حال بیمار هجرت کفتار او
دل بیمار از نویدی دیدار او   کیف حال النفس فی نار الفرق
کفتمش وانتدصال لا یطاق

اکر از آه بی سبب آفت ندید
عهد را بر پیمان را بشکست   آن قیامت قامت بیمار دون
آفت دوران بلا مرا دوزن   بیکمانش بست بر ابروی جم
زنت با خود را و عقل و دین بخم

از زبان آن نکار بشنو خو   سیر   زمان
از پی تسکین دل و رفع   ای خوش حرم
فتنه ایام و آشوب زمان   کفتمش کی بینمت ای خوش بدنام
خانه سوز صد چو من بیمار   کفت نصف اللیل لیک بایدم
اذا الیوم حر

یاد دارم یاد کرد با ما و دستی
کاه چشم انداز و کاه مرا ستی
اندر دم با کرد آمد جواب
سر ازان از رخ برافکنده نقاب

از پی آن دوران که کاه ابروم
کاکل مشکین بر دوش انداخته
در نظام آن کار عالم ساخته
فرق فرق بعزم و قیل و قال
باندیر فرو فرضن لیال

سر ز انوی بر غم بنشسته
کفت از ان شیدا دل محزون من
در ره عشق مغرور من
دانستی کی بکمال المدام
واذ نعمتی الا صبر انسیبار

١٥٦

که ابر صبا ازین جسم جنان
دیدم از گوش و سفینه بالذکر
سینه چاک از زهر کل خان
کوه اشنا بود بر اشتران
بعنی انکو انابشد مهر بار
بهر او ای اف ربالالا بار
خدمت جدا از کفت بونیان
خدمت ابابیان رحم بدان

صان وقت العمر عن الا لهی
دلم از من عمر عصر ... بی
دل کرفتار غم شد زهر آن نکار
سنگ استغنا ز شیطان شمار
دل منور کن با انوار جلی
خدمت بار کل ... بی عمل

فمن ارید غنی بیرا سم الهدم
ان عمر ضاع وعلم الرسوم
وین علوم و بن جالات و صور
فضله شیطان بود در آن مجر
سرور عالم ... دنیا و دین
سو ... من انشقت ای ... بین

علم رسمی ... قیل و قال
نارود ... حاصل غیر حال
زبعد علمه عشق از دل نبر
سنگ استغنا ز شیطان میدهی
سوز ابلیس و سور ابلیس لوعل
سوز ... کفته بی معنی

طبع را فرسود و بکرشت مدام
مکر بادوند را داین کلام
مرهم بادت ... اکر داری کار دغل
سنگ استغنا ز شیطان در بغل
سینه خود را بر وصد ...
دل ازین آلوده ... پاک کن

علم بنود جز علم عاشقی
ما بقی تلبیس ابلیس شقی
لوح دل از فضله شیطان بشوی
ای مدرس درس عشق هم جوی
باد و فرند دوش آن مرد و
وه چه جوش ... بکفت از دل

ایها القوم الذی فی المدرسه
کل ما حصلتموه وسوسه

هر که از توفیق حق آمد بسر
ورنه نیکو بود رسته از دل و لب

چون بشتافت قدر از بهر سرور شد
لاجرم از پای تا سر نور شد

فکر آن کان نو عز حبیب
ما کفی فرشته الدوی النصیب

عزت اندر عزت آمد از فزیدن
تو چو اهل ز خود ای این و آن

اسم اعظم چون پی ... شناسیش
رو در ... اسما بنوسیش

فاعتبروا یا قوم عن لوح الفؤاد
کل علم لیس ینجی فی لعب

باطن شش از درون بی عزت بدر
تا تو نیز از دانش کیدار در بدر

غیر این ... ازهر ... رهی
لیلة القدر از وی اسم اعظمی

سر و دلی همچو ... از دور سرسم
سر جوینده بنفس ... امان

روز ای ... چون بر ... مرد ما
عزت آمد گنج مقصد ای جوان

ابد ... از ... بیدار دیا
یک اگر یار به جو علم ای جوان

تا کند نقش اراده پندار را
هم بگیرید بیدار بیداری

از ضعیف او ... بدر زینت
عزتی یعنی علم ... زینت

از زن ... دنیا و دین
در دو بیدار از ... بتست

عزت از ... علم
سر ... دنیا و دین

زهر و علم از نجیع ... بود
گر ... زدود در ... زم

علم چه بود آنکه ره بنمایدت
زنگ گمراهی ز دل بزدایدت

چه بود از نهر ... چه بود این سخن
چه بود از دل ... سخن

هر که او ... راست دانم ... این اخ
کان به باید برتر از ... جی

عاقبت ... زرد ... زرد ... بری
این تن از آب و آن تن پروری

این ... ارث ... روان کند
خوف خشیت از دلت افزون کند

نقص علم از ... احباب ... پوی
حشمت مال و منال ... بری

لقمه کامد از طریق ... مشتبه
خاک خور ... آن دندان

خشیت الله ... ذات آن علم دان
این بخشش ... زوال ان ...

فانی قوم خدا ... چون ... بنهان
منع ... نهر ...

کان ... زاد ... در راه دین ... مفتون کند
نور عرفان از ... دلت بیرون کند

سینه را از آن علم ... خوف ...
روز صدق ... او علمت یاد ...

خود بدو ... صفوف اصحاب ... کمال
که شود ... خیر ... از جلال

لقمه ... که ... بشد ... شب
در وجیم ... کعبه ... ابراهیم ...

از علم ... دو علم دین
از هر ... دل ... چنین

کو ... ... آن
در ... ... آن

کاده اندر ای زار ... او

علم ... از فقر ... ای ...
زین نیاید ... کار ... و

چند ... ... آن ... لطف
تا که ... ... علف

... ... حصد ... دار د
... ...

ور بیابد بوی خوش از وی عجین
هم از آن یابی [illegible] از وی چنین
در درون بینی که [illegible] آمد از راه
سخن نابکار [illegible] کارش

چاره جوی [illegible] ناز و بهانه

[illegible]

یا عوض دارد هم باشد در رنج
عمر باید عمر و قد آن بدران

[illegible]

اشارة لما علم القرآن ان الله یأمرکم ان تذبحوا بقرة

ایها المأسور فی قید الذنوب
ایها المحروم من سر الغیوب

حب دنیا هست رأس هر خطا
از خطا کی می‌شود ایمان عطا

حیف باشد از تو ای صاحب هنر
کاندرین ویرانه ریزی بال و پر

لا تضیع عمره لذات جسم
انه فی حبه حیف است هم

ای خوش آن کو یابد از توفیق بهر
کاورد رو سوی آن بی‌نام شهر

تا بکی ای هدهد شهر سبا
در غریبی مانده باشی بسته پا

قم توجه شطر اقلیم النعیم
واذکر الاوطان والعهد القدیم

آنقدر در شهر تن ماندی اسیر
کان وطن یکباره رفتت از ضمیر

همسکن این شهر از بابل مکن
ابو از دل مکان اوطان مکن

گنج علم ما ظهر مع ما بطن
گفت از ایمان بود حب الوطن

تو درین اوطان غریبی ای پسر
خو بغربت کرده‌ای خاکت بسر

تا بکی در چاه طبعی سرنگون
یوسفی یوسف بیا از چه برون

این وطن مصر و عراق و شام نیست
این وطن شهریست کان را نام نیست

رو بتاب از جسم و جان را شاد کن
موطن اصلی خود را یاد کن

تا عزیز مصر ربانی شوی
وارهی از جسم و روحانی شوی

زانکه از دنیاست این اوطان تمام
مدح دنیا کی کند خیر الانام

تا بکی ابنای دنیا را فتوح
باز ماند دور از اقلیم روح

و طریق العشق انواع البلا
ایها القلب الحزین المبتلا

تا نسازی زاد خود بیش از حرام
کی توانی زد به راه عشق گام

چند باشی ای اسیر حلوا و نان
زینهار ات از قید آن

القلب

کن لصب العشق عشق الممتحن
لا تبالی بالبلاء والمحن

عمر ناکامی درین ره کام نیست
راه مقصد این ره تمام نیست

بیج و رکوفت خورده ای الیم
صوف الازرق علی الرکب هم

نان و حلوا چیست فرزند و زنت
کو فتاده همچو غل در گردنت

نیست جز تقوی درین ره توشه‌ات
نان و حلوا را بنه در گوشه‌ات

رو قناعت پیشه کن در کنج صبر
هم خود گران باش از آن ... بر

سهل باشد درد و فقر و فتون
گر رسد زان تعب جان را عنا

نان و حلوا چیست جاه و مال تو
باغ و راغ و حشمت و اقبال تو

رنج در جستن و از مطلب ازکی
زده تنگ تو بیا از چشم زرکار

نان و حلوا چیست این طول امل
وین همه نقش و عمر بی عمل

عابد از دیر گردیده لبنان بر بیع
در بن غار ... ام حی البقیع

که بود در راه عشق آسوده‌ای
سر بر آورد از درون پالوده‌ای

نان و حلوا چیست ای گویم بتو فاش
این همه ... از بهر معاش

روی دل از غرض ... تافتن
گنج عزت از عزلت یافتن

روز را سیه بود مشغول رصد
کیست شبان ابر اسپس شو وقت شام
صبح چون شد از آن تقسیم بر
بر فروزد آمد آن عابد ز بر
مشکل او را شکل از کار رخ
شکل از آن بنیاد بود از او فر

نصف آن شب بر سر عشق بود
از قناعت او درد دل اصرار
لوبکتفو بر بغرب آن اجل
آمد آن فرو به سر رود عمل
بر زبان از کرم کند در لفظ هم
خیز بنیاد از رود از درس سر

بیمی سوال فاش سکند رشت
نامدار از آن کرده از آبرو رشت
عابد آمد بر درب بر سر است
گه او در آب دو دهان جو بداد
کهب در دو دنبال عابد بود رفت
آمد از دو دنبال او رخت او رفت

از قضا بکیشب با آن مرد عفیف
شد ز جمع آن پارب زاده
ستیزان بار از او ایشان او بگفت
در وصول الحمد الیس صبر گفت
زان دو دهان عابد بیان پیش و فکند
سبب روان شد نیا بد رو رواند

گر دو مغز ایلاد از آن عیب
دل از او رو سوی سوی دیگر غذا
کرد از آن مکان خود دلبر
تا کند وقت آن خبر شنید
سر شکر دان یار از او اندر ارمش
تا کمر باز دار آن از آن دوش

سبک بود از بر دو دیش مهر ان
ز عابد شد عابد بجهد
در رای کبر به سر کبر با سر
مانده از جمع آنکه از او بر
عابد آن مان در کرد داد ارش روان
تا کار آزار او یا بر امان

کب

کلب خود آن نان از دنبال برد
شد روان رو در خود او پس نکرد
است از وقتی که من بودم صغیر
سیر گشتم از این بر سر است
گاه کام از درد این بر سر
گاه شیر لغت او گاه صبر

گفت عابد چون بدید آن ماجرا
سر سگ چون تو ندیدیم بی حیا
کو نفس سیر باشد نیکیم
خانه ایشان باشد نیکیم
تا قرار عشق با او جای هم
خود زاد او من در این خم

همچو سایه از بر او میدود هم
عقعق سیکرد از پیش میدوید
گاه گاهی هم به نیم نان رسید هم
گاه شب از گرسنگی نان رسید
او که با نان از پس سیر بیست
در برابر صبر بود او هست

صاحب عزاز دو دهان مهر نداد
وان دو دهان خود بسته برای بد نهاد
گاه غافل کرد دد از الطعام من
گاه غافل نفع کرده در کام من
در تغافل نیز بد این آرش
گرده با او شمن او ازش

دیگر از آن دو دیدن آن مهر بیت
وین همه رنجم در دیدن آن بیت
هفته هفته بکند در کابین نان او
در زمان باید به شب ان پیش از او
از در رزاق بود از بهر وقتی
بر در کس بکردن او را دوش وقتی

سلطان آمد از اکرام صاحب کمال
هیچ از من هیچ چیزی باید
چون کرم در کاه او ر پوزه ام
زو بدر گاه دگر نا آورده ام
خود به دو انصاف ارد رود دگر زین
هیچ از کسب من باز نبین

گاه همی با سکه از بکوین
نان نیاید به خود بر خشن

مرد عابد بدین سخن بد پیش
دست خود بر زد و ضاربش پیش
تو بنه پندار سر زبان بدروغ
هر زمان فتنه‌ای ببیست بدیع
خود ذلت بال اشهان ور ...
کاه جب عمرو کلام خرد

اسب نفس تو بهیچ یابد اسب
این طبیعت از آن اثر بر بر
وره بنماید در عالم بی
وفقد از کار دور از باری
این عبارت با وجود آن صوت
ابد دایم ابرار از باز
ابعداد هستی ...

ابو کراز صحبت بد دور
از سلک تکین تکراران بری
زبانکه ندار ... روا زبین
اندر آن روی تو ... اندر تکین
برایش علم دانا ...
که بابد اختلاف ...
چون وصوت ...

نان و صوت ای شور دیدم
منفی بود از نبودن ...
با جمود بیشی گرو منی
لا فقر و عبادت ...
سر بر کار تو در ... عذاب
سعی و تحصیل جاه ...
لود و بشر ...
گهر ز بند ... زرافی

دعوی ... برای عشق ...
لا دفع نقره ... سلطنت شاه
دین ... ار ... جان
کمر و حیله ... نخیر ...
نام او ... خالد
در نمازش ... بار

باوجودی

باو صوت صبح حفظ میکارد
نام داران راو داد ... او
جنت اوداد این حکمه وضو
بکره ... ها
چند بنات بهر انسان بدل
چند ... اندر ...
تا خند ... گاه بران ... فشی
تا ... بحران ...

چو شد ... اوداد ... تشنه
بر ... ده ... بی ... هیم
این وضو از ... ار سند ... ار
این وضو ... بسد ... اسکندر
نه ورعت ... حکمه آمد ... اصول
نه ورعت ... از خدا و از رسول
کفایت ... ایمان ...
تا ... از ...

در وصف ... زاوباش ... ور بود
دایا ... طاوخانه ... بود
شرم ... باد ... بدل
هست ... اعوال
اندرین باره ... المعقول
وین ... باید ... روض

از سر ... جبنی ... نماز
می‌شد ... احوال شغل نماز
نان وصو ... این ... نبود
کان ... ابر ... ابیس ... بد
در ... الارض
لسن ... الارض

گفت با او زندگانی بکن زن
جز که دادم ... کار زمین
بر ... فضیلت ... سعی
مرد ... داند ... عمل
انس ... ز دولت ... عرش ... خفت
انکه او خود ... آزادی ...

زین جنایت ... زین ...
هیچ نایند ... زین
بار ... خدا ... خرد
با صد ... اودی ... خصم

نان صلوه صحبت سلطان جهان
کافت جان کمالست و جهان

جمله عیبت بهر دنیا زحمتست
بهر عقبی می‌نیازی صحبتست

گفت بیرون است از حد و شمار
کار من این است در لیل و نهار

آنکه از قرب خدا دوری کند
وانکه از راه بهر کدورت کند

در ره آن مرد کجا ذوق عشقی
در ره این کند فهم و حمقی

عارفی گفتا ای که بهرش در زنا
صحبت زو صحبت گفتا انبیا

آنکه خود را بر سر او باختی
ورزه کیفیش دور انداختی

از برای آن بمیروی از جان و دل
ور برای این بمیروی چون و بخل

آنچه مقصود است ای درویش ضمیر
بر نیاید زان مرا عمر عزیز

شیخ گردد این نان صلوه کام تو
او بگیرد روشنی اسلام تو

عارفی از شیخی کرد این سؤال
که ترا دل در بر مال و منال

شغل از آن کرد ای جان ساختی
عمر خود را در سر آن باختی

گفت عارف آنگه مستی رو دوید
از تفصیل آن درویش شنید

برکن این اسباب را از بیخ و بن
کوه غم در پای آتش قطع کن

آتش اندر زن درین صحرا و تن
وارهان خود را ازین کوه گران

سعی تو از بهر دنیا درد و غم
نام مقصد است ای درد و غم

آنچنان بیهوده‌ستی وصل شد
معارف تو از وصل شد

دار عقبی کان ز دنیا برترست
در بیان آن سخن خواهم کرست

قرب سلطان آفت جان تو شد
پای لغز راه ایمان تو شد

بر یکی عابد در آن صحرا گذشت
کو علف میخورد چون آهو بدشت

چون بخورد چیزی ترا حاصل از آن
من بگویم تو بگوی ای نکته دان

جعفر از ذوالنون مصری گفت را
کین حکایت بی‌تغلیط مر ترا

تر زبان از ذکر حق بی‌شبهت
شاکر یزدان کشیده [illegible]

چون غذا [illegible] قرآن نوش کن
آیه الذکر کی از آن گوش کن

نوجوان می‌کوش خواهید و بگفت
کاشته باد و چنان در خوش جهت

نان صلوه صحبت و دانه ای پسر
قرب سلطان است بهتر زان قدر

بر گزیند چون رهم در دنیا تو
چو نیابد چو علف دنیا تو

می برد هوشم آن زیر و از دل قرار
الفرار از قرب سلطان الفرار

تو خواندی از فقر خود پادشاه
می‌گذر از جهت و بنگر این راه

شد تهی چون عاقبت از دنیا
چون گور تان چند در صحرا

فتح الملک اینست راه خرت
کام از این صلوه و نان و بیم زحمت

دل ز غم صلوه و سر از هوس
جمله اسباب تنعم پیش و پس

گر چو من بودی تو صد سکارستاه
در علف خوردن گذشت عمرت تباه

یکنفس از آن جوان نامدار
گشت بود از حدیثش افتخار
آنکه هاش ما به بدنامی ما
آنکه هاش سر به سر ناکامی ما
آنکه کارش [illegible] از خاص و عام

گر چو منی نو بر نیمچه در علف
می نشد عزت در آن از علف
آنکه او [illegible] و دریزد بکام
کاسه زهرت [illegible]
نان و حلوا چیست [illegible] فال نو
نان و حلوا چیست پادار [illegible] نو

نان و حلوا چیست ای فرزانه مرد
منصب دنیاست گرد آن مگرد
کاسه زهریست [illegible] و شبان
وین زبان [illegible]
بهر این زهر [illegible] زان و شبان
بهر این بوده [illegible] زان مطیبان
چند خواهی بود [illegible]
سر گردن [illegible] ماه ماه و سال سال

روی با لیلی [illegible] دهان
منصب دنیاست این [illegible]
آنکه داده عمرت بباد
صحبت [illegible] کن که ازین [illegible]
بغض [illegible] گفتنک

منصب دنیا [illegible] که حقیقت
من بگویم با تو [illegible]
منصب دنیاست این [illegible] زمان
آنکه گردید [illegible]
ای خوش آن [illegible]
بسته دل [illegible]

آنکه بندد [illegible] جا برد
آنکه [illegible] جان جا برد
از خوش آن [illegible]
هیچ از این حلوا [illegible]
خواهش [illegible] بشد [illegible]
گر کنی بند [illegible] دل

روشنی [illegible] حیران ایشان
گشت [illegible] نطق و بیان
این [illegible] اد لباس
[illegible] خورشید [illegible]
که شود [illegible]
[illegible] درون [illegible]
و مخالف شد [illegible]
[illegible] در حجم [illegible]

چند با این [illegible] بفروغ
باز [illegible] دروغ اندر دروغ
که [illegible] ارج [illegible]
از [illegible] و حیثیت [illegible]
این دو بیت [illegible] آمد [illegible]

وار [illegible] از این بام [illegible]
چند [illegible] بندد [illegible] ان
باطن [illegible] کافر [illegible]
و اندر و قهر [illegible]
نان و حلوا چیست [illegible]
[illegible]

صحبت [illegible] نصیب
[illegible]
از درون [illegible]
[illegible] میدارد [illegible]
از [illegible] بود [illegible]
[illegible] از حق [illegible]

در عبادت [illegible]
و لیو [illegible] یار [illegible] را
این [illegible] نه و سوا [illegible]
و حدیث [illegible] ای حقیر
[illegible] مردان [illegible]
از کلام [illegible]

نان و حلوا چیست این [illegible]
چیست [illegible]
[illegible] ابا [illegible]
[illegible] اندر [illegible]
[illegible] از کو [illegible]
[illegible] این [illegible]
[illegible] طمع [illegible]

خادمان مرد و کز بندار ان گروه
خدمت ایشان ... دل دار بی شکوه

یا بنی ... خاصع عمرو من تفضی
فمن لم یستند ... وتر تقضی

... قلب البیت ... الرحیم
ابنی ... الرحیم

عابد کو ... حرمت ... خات
کر عبد ... ترش ... خفات

... من ... الطهر
... الواب ... السرور

... من ... ... در
... و صدری طور

تا بکی ... مرد دار ... خیر
مرد زین ... خواهی ... عزیز

... الارواح من ... الهموم
... من ... العموم

... الذی ... ایام الشباب
... عن ... بجاب

کوثر الطف ... بغض یا مزید
ابر ... جور ... رسد

... و ... برد
... در

... الله ... فان ... ج
... ت والدیک ... ح

یا ... کر قدرت ... لکات
... تر ... کر

... کلام ... بر ...
... برد ...

... الله یا ... ع
... الحرص ع

عالی ... ابن عالم ...
تا نکام ... دل ...

... من احادیث الحبیب
... من ... یا الحبیب

والطو

واطوعنی ذکرا یام الفراق
ان ذکر العهد ... لدیطاق

... ازو چون کلاب ... کند
... کلاب ... ماند

... ابادر ... لصبعی الناد
و اوادی و اوادی و اواد

و ... ایام الشباب
فلتنه ... بعض ایام الشباب

... ینطبی ... الدنیا
... بعیس ... ذا السنه

یا ... قدقبا سواه
... الدهر

... اشعار العرب
... فی الطرب

انه ... عن ... له
حافظ ... فیه ...

... بستان ... ت
بعقل افریان ... ت

قد صرفت العمر ... وقال
یا ندیمی ... ضاق البال

... جد ... جدید
فاین من ... مزید

... بایل ... به
کر آمدت ... ما

... اشعار العجم
کلام ... الروح ... نعم

... والعی وقد ضل الطریق
... من ... لا یستفیق

... ت ... بحف
... خواهی ...

واتیدی ... المثنوی
لکنکم ... الدلو ...

... من
... را عشق

ساقیا ... ایام ... ایام

بلندان همت آگاه دل / که هر از فرخنده چون زاده دل
بیا ساقیا می که آرامش در آر / که دلگیرم از گردش روزگار
می گلگون او وار مانند زمین / زدین و رنگ و زنگ و زمین
بستان افتاده در پای خم / بمخمور بادرک در اشکم
می صاف زاکرده آتش / مبدل بجز اندرون چه آتش
ازآن می که چون دل جو منزل کند / بن را و زوان ترا زدل ...
بانده پرستان آن بادشه / شبی در فروش آن بادش بسر
می صاف زاید کشی ... / ازو یکقدم تا عرش خدا
ازآن می که چون پیر پیش در بیو / برآرد سبو از دل آواز هو
بشام غریبان بی کام صبح / ازینت شرت و رو سحر را فتح
می ارغنی نوبی کشته پاک / شود جان چه قطره بیکی تبرا
ازآن می که ارچشمه خضر آن / تو آنزد رو دیده حق را عیان
ازان جنب رو چشم بد دور باد / غلط دور گفتم که جو ... دور باد
می صاف نشسته وار خمار / بهم متحد زاغیار روبار
دماغم زمینه ببوی شنید / صدایی که دیوانه چون بشنید
دلیلم و پایی بیجه ... / صد ... دیوانه ده
می لب فروزان زار شمع روز / می لب و باده و جام سوز
بیا پیر بخیم ای دوستان / که پیم کنید باد بهدوستان

بوریدگان

بشوریدگان آرزش بی سر کنی / ورزان می که سرمست بی سر کنی
خدارا ازین خانه آگه کی ... / بمخموری پاره بهار ...
قدر درد خواری است از جام ها / بمخمور شنجی است ازین شام ها
جمال می که کلک ... / بهنرد چشم و رخ تنی
بمیخانه و خم ترا ره ده / دل زنده و جان آگاه ده
خدارا بجان خرابا نیان / ازین نعمت بیم و اره ان
تو در حلقه می پرستان در آ / که چون نبی بیغم از خدا
که از کشت ضیق تنگ آدم / بمو پرست بر ... آدم
کمن بیغم از باده ای محتسب / که مستم من از جام ای محتسب
نی فلک میخانه از دوست / خدارا بمی بخشم خدا
بمو پیچ بادما زآیین عقل / که لغزیست در کیش بادین عقل
ازان می صلاست در کیش ها / که مستی وبال است در کیش ها
ازعقل کل ورفلاطون شوی / یک قطره زین باده مجنون شوی
حدیث فقیهان رها کن / ز قطره سخن پیش دریا مزن
ازان می حرام است بر غیرها / که فایح معقم است در سیرها
می اکه باشد در دوای صفت / نباشد بیغم ازمی معرفت
زنادت ای شیخ مسجد دار / خرابا نباز بجز چه کار
بمیخانه آ و صفارا ببین / می خور بشنو خدارا ببین

بس غمزهٔ چشمت تیغ فروخت / کز بن دل عشق را چاره سوخت
چو مستان بهم بر بیا نکنیم / دمی سر بپا رند کانکنیم
کمی تیغ و شور آب انگور را / که روشن کند دیدهٔ کور را

مرا چشم تیغ جوانمردی بود / چو کارم بصاف چو مستم نبود
بیا تا بعلم الفراق / درون نصف علم از نفاق
چو آبست کاتش بر آن افکند / اگر در دوزخ روان افکند

ازان می که چون شیشه بر لب زنند / بر شیشهٔ تقوی از ثبت زنند
که بشکفته ام شب چو شمع تو / بیا ساقی ای خاطر جمع تو
چه دارین و دولت و دانان نخوتی / ز دانانی خود پشیمان نخوتی

بیا تا تو حضوری بکن / سیه کاسه کب بی نوی نکن
چو در ما نشد دل و سبحه داده / ملکش باز می نه بکش باده
بلکش باده تیغ و شیرین بکند / فتاده در کوه و دین بکند

ازان می که در دل از خون کنند / فتنه ریک چو عرق روان کنند
بمی صحبت تاجم کنند / ایشان دماغم عدم کنند
ازین دین سر پا فروشان مباش / بجز بندهٔ میفروشان مباش

دماغم ز ریشان کی ازدی / فرو نایدم سر بگاو کی
یغ از را به از می بستان بیات / نو در آتش افتاده ما تاب
خرابات را از زیارت بکن / تجلی بجو از عمارت بکن

جبانه

ایشان دماغم سبکبار نیست / خرابات سه مانده با کی بیست
تکلف بود مست از می شدن / خوش بی هشی تا ندوشدن
تبارک دران آسیا و بخون / الهی دو در کرده ای سرنگون

بیا ساقی آن آب آتش خواص / کز او آدمم زود یابد خلاص
چو کردم سیاه عنبر بسی صبغ / بنیان صحرا و بیغان کفع
برآورد از خاک ما گرد و دود / چو بیچاره از سما ما بکبود

بیا ساقی آن آتش آبدار / کز آتش برآرد ز دل چون شرار
تو زین جلوه ازجا رفتی که / ز دنیا که و خاکی چه
فلک بین که با ما چه بکند / چها کرده است و چه بکند

می آمیزم که تا بوده ام / ناسپاس از عالم آلوده ام
بطعن درون رشک طعن بخونی / ز مانه چو من کز تو چون بخوتی
چو حاکم کل از آب انگور شد / سرا پای من آتش طور شد

چو رستم بمن چشم فتان نمود / بکیاذم ز جوش عریان نمود
بزن ناخن تا ذره در دلم / و ما کدورت برآر از گلم
برآسوده ام تا ذره کی است / بس آلوده ام آتش و باده است

چو پیمانه از باده خالی شود / و راحت ترک کاهلی شود
که افسرده صحبت زاهدم / چو مست غوث شدم
مغنی بجوش و خروشی درآر / زضمان فسرده جوشی برآر

کمن قصه و عظان بیچ و کرش
قمح تا تو از نبوت شن بر بخش
زنا در ساعی زمی سر خوشی
سر ز کار زین عضه خود در اکثر
چلوم دریغا گفتن توان
جو بخش درین بزم چون توان
برون نهد سفید و درون سیاه
بودنی چو چران نظر بر سیاه
فغان ار چنین زند که آه آه
نماند اگر لذت شکر و آه
بران هم قدر خواهیم پا بسر
سرست ار ماند از درجز

وزن ار دو عالم تو در عالمی
بدین ن و اکونتر و کی
بینداز این جسم جان شو همه
چه صحبت روح روان شو همه
نوای بغمچه تا بتر در شت
معبر برین ربط آوازن
که دیوانه شود آن زیحه در شت
سخنه تو کار دارد آن زن
بجز آه او ان انقعد ردن زنند
که آهن ربا باد ارانم زنند
عجب بود از شوم این و زان
زینی هم نمون ر شود در آسمان

بنا شد کسی در پیه تو دین
زتسخه در آن و نه دو ذوق درین
چو هوش ن ایم هم شیر دینک
روشنی آیینه بر ار خاک
هم سر برون کرده از جسم
هنر بند کرده دیده در عیب هم
قلم بشکن و دور فکن ورق
بجز این کتاب بتوان سبق
که تو ز ازل از دلم جوش زد
چون آمد در وصف او جوش زد
که گفت که چنین ورق آمدین
ورق را بگردان سخن آمدین

تعالی الله از جلوه آن جناب
که در جلوه‌ها هست در وی نقاب
اگر مرد دونی ز دو دز نخست
که او اندازد کسی غم او

ساقی نامه

دلا وقت صبح است ساقی نه خار
جز آن کس از خواب مستی برآر
ز عشرت دل ما بی بستان شکفت
گل باده بر روی بستان شکفت
فروشیدن حال گلهای عود
که از دل برشته می شود
تو هم محرم باش و مد هوش بزم
مده درین بزم عشرت زدست

بهم هر دو وحدت ببر بود و رو
بیار از سر نیم ابر شو
تر آب به که صد آب
الفی آمده ار اش چون حباب
شراب بستی چو جوی بتان
بهر قطره دریا در آتش نهان
اگر در فلک قطره ای افکن شود
فلک هم قندیل روشن شود
الکشی قند بخچه زین
بجز دو دو بال روح الامین
مرا رعی بر شیشه جان در بن است
ببر رنج چشم من روشن است

زلف سخن واز نهد این تیغ کلام
اگر فرشد در جام رایجم
چو جوشد برون باده از شیشه او
جلد آفتاب ار به زنشتت او
شد از عکس آن می رخسار
چو شیر ایار صبح قرار
اگر بر بجای افدان
ار ستاره روشنی افلاک نشت
شده خاک مینی چون بخار ازو
بس بفقت دریا شده خاک ازو
لب سبعة بعد از هلاک
رضا کم رنج تیغ کند جان پاک

همه بزم عشرت پر از باده ناب
که از طفل عشرت ... می‌تراود
درآن بزم هر دل که مجمر شود
ز دودش فلک گردی عنبر شود
ملاحت ز خندان لب ساده ...
شده دُرد ... ز ناب شراب

بسی جام ... ز دست ...
خورندی ... بستان ... ز باده ...
عنادل ... کدورت زدل ...
کند ... مطرب ...
... از آن روی ... ... آفتاب

چنین باده ... آرد ز دوست
...
ز ذوق ... آن بزمگاه
... شده ...
شود از خیال ...

...

ز بوی خوش زلف عذاران انجمن
جهان گشته پر مشک چون بیت حزن
شود از گل جسم ... دلبری
که لب ... دلبری
بده تا زنم ... فکنم
چو ...

درآن بزم بر جام پیمانه جوش آب
ز دست چنان ... می جوش زن
بده ساقی آن آب آتش فروز
که ... شعله روز
سرشت گل آدم از باده بود
که گردند ...

...

کرو در پی حیرت بیا جانب ما
کند کعبه طوف خرابات ما

قدح گیر از ان از بزندان است
که هر لب روزه داران شکست

ازان می که محتسب چون و را نسیم
ولد عقل و دل خواه نسیم

نفس کس نداریم در سینه پاس
لسو نیم چون شعله در تن لباس

ملک صف زده کرد ان بزم گاه
شده جام می زان لب خورشید ماه

بجو لب کرم رسب دو ابندست
برای دعا از زمین رسیده دست

چو ما این بهم رابع نسیم
سر اندر ز لف ساقی نسیم

بود پیش مستان ز رزم شبو
صراحی از آتش زبان دریده

نسیم سمند شرح خضر عبا
ز شنیده باشد ان آب حیوان عذار

زمستی که چشم شهلای او
بنفشه چون زلف در پای او

دل لب قدیان بهر زنج آرزند
در آتش از قص آمده چون سپند

بازان از آتش خش در آن انجمن
ز اوش که می ریزد از کام

ندارم بمحراب طاعت سری
بده می که در لب بهم ساغری

بعذر گنه ملک دین در درویش
هم می چو دریای اتحاد بیش

کشنده محراب زهره و مشتری
بجای دو بدست آوری

زمستی ندانم ز سر آن
بنالیم بی زجره آن

چه خورد از آن افکن آب اوست
سر قدح جام تو

١٦٤

مغنیا آن می احمر است
که سرچشمه آتش رنگ آذر است

عجب راه آتش که تقدیر نیست
درو از خوف هم منزل ابخیز نیست

کسی را که قدرت می تواند بید
چنین باید بخدمت در ابد

در افتادن از بام کلیه کار

کسی بر من داغدار از زمانه
ز هر داغی خندکی ار زان اند

کسی را که مثل من راه بیست
خطا ریسش در راه بیش است

چنین باید ز دل
شکست

ز بس نامی انکه خود غریب
شکسته خاطر و مفتون نصیب

کنون از لب آن
شکست دل

حرف دارم همیشه روش کشاده
به پیش تیغ تقدیر سینه داده

سپهر از آن درسم شکسته
کران

ز رفعت و نصیبم وارد آیام
عجب نبود اگر افتادم از بام

زاوج بام تا منزل گه خاک
سکیم طی شد این راه خطرناک

پیاله آب آید

[illegible]

[illegible]

وله في مدح الفرس

[illegible]

زهوش رفته سر آن زنخدان سیمین
سفر او وطن خانه زین
همه بخشش قید نعل سمند
باشد کاسه ابش بند
که روز [illegible] جو زده سر سند
که می از دو صد بار اندر آب

کند کوشه [illegible] عنبر جز این شنای
که اندر درون [illegible] بای
قلم [illegible] بر [illegible] دار و دیدان [illegible]
بیدار [illegible] سر کردار
زنبار [illegible] اندر آن [illegible] و ناز
[illegible] بال [illegible] باز

زسر تا [illegible] پای آن [illegible] خوب
سکون [illegible] چون [illegible]
سیان [illegible] و کردون [illegible]
یاران [illegible] اندیش
بکل [illegible] آن کلکون [illegible]
که ضعف [illegible] صبح [illegible]

دمش [illegible] آن اندر دمش
زنند [illegible] آن کره [illegible] بر
[illegible] از هم [illegible] بر
کفل و اعنت [illegible] باندن [illegible]
سبک [illegible] چون [illegible] از وجبی [illegible]
سکون [illegible] خامی [illegible]

زبیش [illegible] پندی [illegible] رحلت
زبیش [illegible] فرسان [illegible]
زنام کاه [illegible] از [illegible] رسیده
که نام [illegible] کاه دیده
زبیش [illegible] جنان او
[illegible] اندر [illegible] او

فتنه نقش بند باغ [illegible] بستان
عنبر [illegible] بستان
زنعت [illegible] [illegible] زد
بر [illegible] یکان [illegible] کرد زد
[illegible] ده
[illegible] عرض جاده

[illegible] سر کناری
سیاه [illegible] بزاری
زدست [illegible] زنبار [illegible]
که پای باد [illegible] بمیدان
[illegible] بود [illegible] بر
که [illegible] چشم [illegible] آب آید

به پهلو [illegible] فرخنده
بسان کاغذ [illegible] شده
[illegible] رفت [illegible] باد
[illegible] افتاد
آن [illegible] فرخنده [illegible] کوه
[illegible] کلاه

بر آن [illegible] سبل [illegible]
اگر باشد دمی چون [illegible]
دمی [illegible] خفته [illegible]
[illegible] از [illegible] بر آید
بیان [illegible] سبب [illegible]
نفس [illegible] جلوه [illegible] بخش

اگر [illegible] هوش رفته [illegible] راه
چنان افتد که [illegible] رفته [illegible]
[illegible] سر [illegible] ببند
[illegible] شمع [illegible]
[illegible] اعجاز
[illegible] دل [illegible]

چو [illegible] گردان نهاده
نبودن کاه [illegible] افتاده
[illegible] کل [illegible]
[illegible] نوازان [illegible]
[illegible] آوازه کردان
[illegible] تازه کردان

[illegible] اندوز
خوابگه [illegible] روز
[illegible] شیرین دلیله
[illegible] دلیله
[illegible] عشق
[illegible] عشق

[illegible]

بآتش آب داده تیغ زبانم
گر از هجرت زنو دارم بیانم

سخن همت زبان را آب داده
ادب را از تیغ طاقت عطارد

که آهن رنگ کاوه آهن و سنگ
بهر جا شعله آتش را درنگ

بگیر ای لطف سر با خامه بنشیم
که طفلم خامه را کاغذ بنشیم

زآوازه زرفتار چون پری نیست
که چون تو شیر او چون پری نیست

همه دست سخن از این بیش بلاغم
بیسنگ طره سرشته زبان بلاغم

زنخل این نسیم داده خامه جد
گر از آیم بهار است نامه جد

زبان شور دیده بکایه لطفیم
فصاحت زاده دلرانه نظیم

سخن ازین دل آنکه نام زبان باد
چنین دل الهی نصیب دشمنان باد

سخن را اختر دهان می‌سکن
صریر خامه‌ام الحق نه سکن

کمینه‌ها شین عقرب خورشیم
بهر وقت سخن همچنین صد جنیم

زخون این چنین دل کارش زنه
چنین لطفه زاغ دو زخمی

بیا اندازه حرف کار چند است
زبان بی دل اندیشه اندر بند است

مرا بیار ای جهان من بیا
که بی‌شعله از من بیا

بجا این دل فسرده بیکر
دل دیوانه‌ام رده با همه بند

دلمهای که در گل نار دارد
کی پروانه اندازه دارد

خداوندا دلم را شمع آتش
نظر دیده را از دل نیستم

دل آتش بی از او ازجان آتش
دلم را نام او را در زبان آتش

همان بهتر که عجزم پای بشکست   که هم در عرض حال خود زنم دست

دلم صد پاره و او بی‌قرار
دل صد گل صد پاره بر بار

چنان بشکن سپهر کن از کجا کرده
که تا بر آب شعله خود نداده

شهادت داشت از لب شیرین زن
محبت را گل ایمن تن

دل سیماب را آتش ندیده
گداز آتش دیده چشم ندیده

زشوق شکن سپهر ای شمع بهای
که شوق از سر ندانم چه بهای

آن خار که تیک زبان و رز نقرات
مراد از کار عشق همه را هرات

دلم آسا قدم چون شعله روشن
کشیده سوخت فانوس این تن

زمین پا بر همی چنین سر داده گرداب
سر داده بر و نرم از باده گردان

بنیاد محبت کن در این غم
ولایت محبت کن در این غم

کوچون پروانه آتش داده دیدار
نهد از پروانه دل را داغ دیدار

بهر کام هر چون عشق بی‌سخن
که از زنخ زار دل دور دل

ببنده خانه را از سین با طور
کرو بسی عجم باد عود

دل از رنگ و بو دل را سرشته
نه هیچون آن از آب و گل سرشته

سحر را باج بخش از سر نه دارد
سپهر را باج داده از سر نخورد

که چون آوازه آتش از سر انحرافند
ز آرزو سر خوار اندر بحرافند

دل پروانه پروردار محبت
نصیب خانه پروردار محبت

چه بر خوابگاه ماه و خورشید
چه از جوهر نجین جامه جمشید

من و گوی بمی برابر محبت
ز عیب بیگران بار نعمت

[illegible]

در نعت رسول

[illegible]

در بیان جلوت

[illegible]

ز جای بر در ز نسیم و [illegible] شرع
درون آورد و بوی [illegible]

نشستن از [illegible] باید [illegible]
[illegible] نشستن [illegible]

[illegible] سیم [illegible] جان [illegible]
سر و افسر [illegible] سیم [illegible]

از آن [illegible] منعم [illegible]
[illegible] صد گلستان تا [illegible]

[illegible] بار طلب از خواب بیدار
گر خواب آورده [illegible]

[illegible] نگاه [illegible] شرق [illegible]
[illegible] نظر [illegible]

[illegible] قفل در [illegible] کردم
[illegible] آورد [illegible] کردم

[illegible] صبح [illegible] مشتاق
[illegible] پایان [illegible]

چو در درگاه [illegible] تاج [illegible]
[illegible] آسمان [illegible]

زمین [illegible] سرد
[illegible] سیم [illegible] کرد

در آمد [illegible] کردم [illegible] شتی
[illegible] آن [illegible] در [illegible]

چنان [illegible] که [illegible]
[illegible] جان [illegible]

[illegible] دشمن [illegible] داد
[illegible] عشق [illegible]

[illegible] دیدار [illegible] بدید
چنان [illegible] او دید

[illegible] سیم [illegible]
[illegible] جان [illegible]

[illegible] صبح [illegible] سر
[illegible] [illegible] آمد [illegible]

[illegible] جان [illegible] سیم
[illegible] تاج [illegible]

[illegible] کردم [illegible] فرزند
[illegible] [illegible] [illegible]

چو گل [illegible] سیم [illegible]
[illegible] شاه [illegible] جوان [illegible]

فلک [illegible] ماه آسمان [illegible]
[illegible] گوهر [illegible] دل [illegible]

شدم [illegible] سراج
[illegible] تاج

[illegible] دانا [illegible]
[illegible] شاه [illegible]

[illegible] چشم [illegible]
[illegible] خانه [illegible]

چو در [illegible] سجده [illegible]
[illegible] بلبل [illegible] جان [illegible]

[illegible] شبنم زد
[illegible] [illegible]

[illegible] تازه [illegible]
[illegible] او

[illegible] دیده [illegible]
[illegible] روی [illegible]

[illegible] گل [illegible]
[illegible] تازه [illegible]

[illegible] کردم
[illegible] گل [illegible]

[illegible] بلبل [illegible] گل نکاری
[illegible] باغ [illegible] بیداری

[illegible] تازه [illegible]
[illegible] گل [illegible] در

که نه شد قصهٔ فرهاد و شیرین
چو عیبش فتنهٔ تقویم پایین

چو مردان کار آید عمر آتش
چو حسن تند شد آن کلام

نعیب بیت گر ز دو صادق
لب زرد از غم معشوق عاشق

بجز نام از لیلی بر زبان نیست
بجز نام مجنون از زبان نیست

بجز جسم حاکشان بلوند
بانش جسم علو ارزو زنده

لوا این عجب بریقون
که سوزد بر عاشق زنده مجنون

یکی از لوف آتشی نه بگذر
ز این بیت به جانه بگذر

چراغ روح علو ارمرسگدا
عجب ترانکه جدا ارمرسگدا
زبان ار باشیر جهنم لوردا

همین باشد همین معراج جنت
شمار جان تا معراج جنت

همین روشنگه انش آرسی
کمال از جن عشق آرسی

ز تیشم غریب جن بچینند
چان مردانه ز تیشش بنشینند

که مکلات ابد از عشق
از نیه اوجود آید از عشق

آغاز کتاب

گرو تعلق جان فرد
کتاب تنعلق ز ن فرد

تیغ از بر تند زد زوزند
بار آزاده خود زنده سوزند

ز خویش و درد ناخوش گرفته
چو جمر جوی گرفته

که مردان خود درنتابند
بعد از ترا خوابند

آنه ز زنم
که جون زنم

چو خواهم با بلبل روزگاری
برانگیزد از آتش غباری

برون آورد روش کار
ز روی آریف بازار

چو ذکر عامل کار
چو ستاران بار
که از تشنه آید کهر

حدیث شمع کلات بر زو ورد
که ز دل بورد

نثار الصدر بیر است
جمع شد ز جرم

چو آن طاقت افرا شود
در صد صاحب نظر نمودند

سخن از بس دمت خوش
چو این شمع در خاموش

چو شمع صاحب طرز ز دو جهت
به دو حضر از اقصد جنت

سایه شوق تا ناموس
زان قدر جای

چو مطلب رو اگر دن حیث
که جان و جان ز زبان است

گر ای کلات جسن آباد
اسید جو داد

سکر جان ره برات
تو خود جو زیبا بیت

ز نیم جو ابوالسی
مانند زنگ

شمامه آساده زیر
چو درد تازه زیر

شکفته اندر نشتی ذوق عامی
کامی دادهام

سخن در خاطر زخیره
در چشم عقل میسو خیره

زین و آسمان التحیت ذوقی
بهار ذوقی

گرفته در میان گرفتار
چو عاشقان در دار

روان باشد چون گلشن شکفته [illegible]
بدین [illegible] از راه رفته

[illegible] زیر [illegible] بود
[illegible] بود

[illegible] تا بانم و دیوار
[illegible]

[illegible] گل
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ز هر دو سو چو [illegible] گلزار
بمجمع نقش بسته [illegible] ز بر کار

[illegible] لعبت [illegible] نشیمن
[illegible] شعله [illegible]

[illegible] آرزو [illegible]
[illegible]

زهی [illegible] سر زنده
[illegible] مطالع سر شته

[illegible] شوریده ایام
[illegible] انجام

[illegible] ذوق [illegible] او
[illegible] داماد او

[illegible] جان در ره داده
[illegible]

[illegible] زندان [illegible]
[illegible]

[illegible] دیانه
[illegible]

که [illegible] چون [illegible]
شب پروانه [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] گلستان
[illegible]

همه غافل لعبت باز گردون
[illegible] لعبت [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

بیان داماد

[illegible] چمن
[illegible]

[illegible]
[illegible]

کدورت در دل اشکسته خاطر شد / ملال و غم و اندوه آن بیش شد
چو بیرون بود [illegible] اعراق و خند / [illegible] دمی و بار [illegible]
[illegible] ازو و [illegible] / نفس [illegible] و دردی [illegible]

دل [illegible] کو [illegible] جامه [illegible] / [illegible] و [illegible] زلزله [illegible]
[illegible] عدم [illegible] / [illegible] از [illegible] تنگنای
[illegible] چو [illegible] برون [illegible] / [illegible] از [illegible] جبال [illegible] پای

[illegible] شوق [illegible] / قدم [illegible] دل [illegible]
[illegible] چون [illegible] چون [illegible] / [illegible] در [illegible]
[illegible] چون [illegible] / [illegible] چون [illegible] کرد [illegible]

[illegible] خون [illegible] / [illegible] قدم [illegible] دیده [illegible]
[illegible] بند [illegible] / [illegible] آن [illegible]
[illegible] زلال [illegible] / [illegible] چون [illegible]

[illegible] و [illegible] / [illegible] نیز [illegible]
[illegible] از [illegible] / [illegible] بنده
[illegible] آن [illegible] / [illegible] صدر

[illegible] اندر [illegible] / [illegible]
[illegible] تنگ [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] آن [illegible] چون [illegible] / [illegible] کاسه [illegible] افتاد
[illegible] رفیقان [illegible] / [illegible] نشسته [illegible] زخون
[illegible] / [illegible] آمد [illegible]

[illegible] از [illegible] / [illegible] دل [illegible]
[illegible] آن [illegible] / [illegible] آفتاب [illegible]
[illegible] از [illegible] آمد / [illegible] از [illegible] آمد

[illegible] سلطان [illegible] / [illegible]
[illegible] بیخودی [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] فرو [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] آن [illegible] / [illegible]
[illegible] دادند / [illegible]

[illegible] / [illegible] عالم
[illegible] / [illegible] کردند
[illegible] / [illegible] آلوده [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] آتش [illegible]

[illegible]

بس لب تشنه دل کباب شدم
از آتش سینه شد غم زدم

که چون این قصه در عالم علم شد
شرر وار آیتها از آتشم شد

گزینه دردی در عالم سوختن را
شده آماده خاکستر شدن را

زبیدرش دل بابش کرم خون گشت
بحکم غیرتش نیت فزون گشت

گره دل گشتن چو خون نادیده ماتم
برای جذب طفلش آتش خشم

زشوق دل بهوجان خروش
کباب آتش و آتش کبابش

مهندس مطربان آتش آمیز
ز احکام نصیحت چه شد انگیز

در آتش طبع بی‌تن قطره ما
صدف را جز آتش و خون نشد زه

چو طفلی در آن کرم آتش از عشق
قدم برجان دست انداز عشق

زناکام نفس ادود داده
ره صدچاره را مسدود داده

چو گل را مهد عصمت پرورید
نسیم دیده بروی نا وزیده

بمنع هیچ کس دربیارد
چو آتش زیر کس پروا ندارد

چرا زنم را خجلت بار رشتند
زبان بستند و در ماتم نشستند

هنوز از شرم طفلش برنشسته
هنوز از ضد گلش بلبل نرسته

هزار جوش از هوا جان مضطر شد
عدد جوش هم آتش مضطر شد

چو خیز برای این آتش مرا باغ
نمک سود این چنین بی ز دل داغ

برابر روز ز شور بخت تر
که در وصلش نه سوده تلخی

جو شاه این ماجرا بشنید بگریست
که عشق این همه کاوش ز چیست

وقت شنی با او چه داری
این بیکان آتش چه داری

بفرمان شه آمد آتش آرد
بجز آتش عالم که بیند درود

بفرزند تهداد ر خفا حضش
بعضگاه حفوف کرد خاکش

جوانمرد آنکه با مردان استیزد
بجز بیک ز مردان چه خیزد

فرامان چو گل رخت آتش
بدستی چو این بدستی تخت آتش

بکشور حظ ابت را آتش داد
بعلت ... آتش داد

اگر مرد قبای عو درد بر
کف آتش کس گه دراور

قدر آتش چو جیم شعر از نقط جم داد
زمین بحجه را نقش رام داد

هزار آتش ... زاده و صندل
نمع فرد تب بی در بیل

زغم تنیده آن نازان دل
بر آتش گشت مهربان دل

شه از لطفش نیک تخت بنشانند
جام با عرق او صفت ند

هزار آتش یگر از خطایی
دماغ ازآز ... آتشینی

شکایت کش آتش شاه
بحکم ... فرمان روان شد

بخشید کش از انوار شش ...
سراونه شده رسم ...

هزاران حقه ز یا قوت و گوهر
هزاران ناف پر از مشک از فر

طلب کرد آن بت کافر نقب را
بفرزندی بداد آن تشنه لب را

ته داد آتش ... زاری
بشیرین بند ابا ... باری

بهر جنبش ... تاباهم
کرامت کرد ...

شنیدستم که [illegible] در [illegible]
[illegible] بر کار [illegible]
[illegible] بر [illegible]

نامه [illegible] باد [illegible] بنخواند
دلش [illegible]
دلم [illegible] عشق [illegible]
[illegible]

[illegible] عالم [illegible]
من آن [illegible]
اطاعت [illegible] زاده کان [illegible] زاده
اطاعت نقد جان [illegible] داده

[illegible] دل [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] دوران [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] عام [illegible]

[illegible]

[illegible]

زخمه دل بر آتش روغن زنیم
سینه سازیم داغ و ... آتش زند

[illegible]

در آتش وعده گاه یار پدید
سراغ جلوه دیدار ... پدید

بجوی ز آتش آن روی ... باشد
که جانان ... آن ... زلف ... باشد

... آتش از راز دل روشن
... آتش ...

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ز هر آلایشی خود را بری کرد
بلی هر کس [illegible] آتش کار از سر کرد
چو طوفان محبت [illegible] برافروخت
ز آه خویش در دل‌ها [illegible] سوخت
[illegible] آتش [illegible]
وزان آن [illegible]

هزار این حیات از کمال باشد
برای حیات جاویدان باشد
هزار انواع مردن [illegible] یادا
ازین دو دل [illegible] یادا
هزاران قوم [illegible] سیدا
برو هر یک [illegible]

یکی جان دادن از صد درد و دل
برآن شد [illegible]
که تا از خود [illegible] مردان
[illegible] جاوید مردان
[illegible] بر آرا
ابو [illegible] بر آرا

دریغ این بار عشق نام مردی
دوام این [illegible] مردی
[illegible] کلیم
درین راه [illegible] سلیم

هر آن کس کاتش عشق دل افروخت
جانم از این [illegible] آموخت
خدا را شیوه عشقم در آموز
دلم را ز آتش [illegible] آموز
[illegible] در غم دارد
[illegible] دارد

نفس [illegible] خوردان
[illegible] مردان
بعشقم ده [illegible] مردی
[illegible] مردی
عشق [illegible]
لاله [illegible] دارد

شنیدم روز از ایام [illegible]
سر از عادت [illegible] خدا [illegible]
چو باد [illegible] در باغ [illegible]
نسیم از غنچه باد [illegible]
لبش از آب چشمه حیوان خضروار
خضر را [illegible] کار

رخش داده به روز عید عیدی
چو صبح صادق [illegible] سپیدی
[illegible] زمانه
[illegible] عاشق [illegible]
ز تیغش [illegible]
ز تیغش [illegible]

[illegible] عالم و اوج [illegible]
[illegible] اقبال
نهال [illegible] سرکشیده
[illegible] عشق [illegible] دیده
[illegible]
[illegible]

غلط گفتم [illegible] جهان [illegible]
[illegible] عالم [illegible]
[illegible] ماه [illegible]
[illegible]
[illegible] کام
ازین [illegible] انجام

حکایت کرد آن [illegible] پیش
که در کرمان زمین [illegible] ازین پیش
[illegible] کرد [illegible]
[illegible]
[illegible] آن باغ
[illegible] زاغ

ز ترکان [illegible]
[illegible]
[illegible] بسته
[illegible] بسته
چو باغ آن باغ [illegible]
چو زاغ آن زاغ [illegible]

چنار از جهتی طوبی سر کشیده
برین سطح کره محور کشیده
از و گاو زمین در داد خواهی
ز ریشه سر بخته قلب ماهی
چو نشت وش تناور آفرین باد
نهاد آن آشیان را در زمین جنت

بساق عرش ساق او هم آغوش
فلک را هم چو طفلان بسته بر دوش
چو دید باز چنار آرام مرغوب
از آن معشوق شیرین کام مرغوب
نهاد آن آشیان اندر آشیان بود
که چون ما را اجل در قصد جان بود

ببرد ستی که شوده دست چون تاک
کبود از سیلی او روی افلاک
می عشق از دو غش تاب را بود
چو بخت عاشقان تش خواب را بود
چو واقعی زمرد رنگش و چهره
چو دالان عدم تاریک و تیره

نهاد شعله خش در ریشه درخشان
رگ لعل است در کان بدخشان
چو دیدش حقه آن سرو دهان بین
در آمد نو خجسته سر زبان بین
ازو شد مر اجل بیدار سرگشته
شب هجر آن البصر سرگشته

گر چون لعل آتشین افتد گذاز افتد
و لا در کان ازین لعل آتش افتد
لقصد خانه زاغ آن آتش پیش
چو آتش ز خار افتاد در پیش
گمار آتش ز شاخ آن سرو قباپوش
دو بیشش جامه هم چون بنچه از دوش

چو خار آل خورده سرو گردار
فلک چون مار اورد روی بخوار
شد چون اژدها آن سرو آزاد
نهی چون مرد آن میر بیشت شاد
از دو شش گردن آن سرو صالد بکسر
بکعد آورد مر چون مار بر خاک

و زان سرو ناز از نار غافل
نگارا بسته دل و در کار غافل
که ناز چون قضا بر فرق در جان
شتابان بر سر شاخ آورد جنگ
سفت کلاه سر فرشته
که دیدش از قضا باکل عصا کار

و دهقان و رگش قصد و دیدند
بیکرش بعقیق لب گزیدند
بیکرش چو حیف تیغ باز کرد جست
بزد بر باز سر ز شمشاد در رست
چو آن آرام جان بر زمین سرد
دل عشق ز برزیر سر اندازد

که چون آن بسمل خست از آن روز
نگارا کند نقش آوردی را
بلند بر چون بال باد شد سفت
فضا هم چنبه زد هم آفرین گفت
که بیان چو بسمل گردش چو بیدار
قضا دار آن بیخ را از بر

دل آمد چاره او رفت و رنج
نه بیمار است از زهر بر جا برنج
نگار افکند از چهره در
گفت شد کمی از دهان بسته
قضا دار از دو بین مارش سر باز
مسلط گفته شد گردار بیکیه

دل آن خفته هم کوی جنون است
که با که سر خواب سر ست ار دار
بافسوس ما سود و بر بر
و دیگر راز از آن اثر ار بریدند
چو دلبر بزن خط الم آمد
چو دلبر بزن عشق اما آمد

چو دید آن عاشق مه صالح روز
ز بیگم چو آن صبح نوروز
غلط کرده مر قضاست آن کبوتر راست
که با ... جنگ کار ... بر است
بگفتش آورد دیا باز زمین را
بدار غمشت کام المنین را

زود یاد و در فنا کت ره فتاد
طلب عشق آن که افتاد او
کریه کرم در چشم نور است
به عضو از حسن او صورت است
لب او مجنون داند خنده چون است

دل ببین شد و در بند رضا باش
هو شاد عدل ایزد از رضا باش
ز وقع عیب مجنون ابر گفت
در آن شیخ خندان شد
سکر او البیلی که نام
در آن لیلی است ... ره آرام

بسرود و کرم هم چون بر بیش
اگر دیده مجنون بیش بینی
بجز از خوب لیلی ... بود
اگر لیلی بدیدی ... بود
زار و در کردن او ... بود

اگر هم آفتاب ... گرم ... داد
چه سود ... کرم ... مرداد
تو که دل ... مجنون کرد
از و حکمت ... زلف ... کار
مزاج عشق ... مشکل ... است
قبول عشق از طاق ... است

که چون ... پیش باید
مثل از چه ... پیش باید
تو ... مجنون جلوه ناز
ز چشم ... او ... انداز
شکار عشق ... مرحلی را است
نه ... عشق ... مراد است

بمجنون گفت ... بود
که ببین ... است ... زنجیر
تو ... مجنون ... پیش
عقاب ... در پرواز باشد
تو ابرو ... ابرو
که از صعوه صید ... باشد

کو زند ... نعمت ... باید
که در ... سر ... باید
اسیر ... زندان ... نیاد
همه خود ... که کام ... باد
سر ... ره ... راه
ز ... عشق ... ...
وز ... کلام ... کند

همه ... بر او که ... کند
ز ... چون ... کام
که ... عشق ... سرانه
درویش ... زبانه ... زبانه
ز شان ... عشق ... زوال
نبات ... قطع ...

دلا باید که چون عشق آوری داد
شکیبا باو جود صد جهان شور
اگر ... غافل ... فرمان
درین ... هم ... هوشمند
دلیل ... عشق ... زیاد
وفا ... است ... وداد

اگر دادی دل ... سینه ... سنگ
همه عالم ... درد ... سنگ
بیا ... عشق ... سوز
بجوش ... در ... روز
چه ... عشق ... عشقبازی
ز ... تن ... بازی

صفت عشق درد و ... زاید
سر ... فراغ از ... کم دار
فراغ ... از ... غنیمت
ازین ... اگر ... است
غرض ... بیاد
عنان ... دادن

در آن طوفان که عشق ... تیز
کند ... ... آتش تیز
زمانه عشق ... راه ... کار
به کام ... بازی ...
اگر ... آتش ...
گلستان ... آتش

صفات عشق را اندازه‌ای نیست
کمال عشق حرف تازه‌ای نیست

حریص عشق بسیارست بسیار
جهان را عشق در کارست در کار

[illegible]

شود بی [illegible] اینجا نصیبی
[illegible] نصیبی

همه دشوارها آسان کند عشق
[illegible] کند عشق

[illegible]

[illegible]

ز آواز اسبان و گرد سپاه
نه خورشید تابنده روشن نه ماه
ز خون چشمه کی همی گرد رفت
ز بس کشته شد بر زمین [illegible] رفت
فرو مانده گردون ز گردان بکار
شده دست خورشید [illegible]

بر آراز نای کوس شد [illegible] تیغ
بر آراز بر [illegible] چون تیغ
همه روزان نیز [illegible] گران
چه سران بر [illegible] ایشان
دلا پرده دار از [illegible] کار
بسی [illegible] پرده روزگار

زمین شد بکردار دریای قیر
همه موج خشت از خنجر و گرز و تیر
نهنگ [illegible] از خون [illegible]
تن ناپدید [illegible]
بسی [illegible] زین [illegible]
کز آن [illegible] دست [illegible]

فرو رفت و بر رفت روز نبرد
بامرخون [illegible] ماه [illegible] گرد
همه گفت چون چادر [illegible]
زمین شد بکردار آب روان
[illegible]
بسی [illegible]

جهان [illegible] روز پیدا نبود
تو گفتی سپهر و ثریا نبود
شب [illegible] شمع [illegible]
نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر
چنان پرده این دعا [illegible]
که [illegible] پرده افتد بدر

شد از نعل اسبان زمین [illegible]
ز [illegible] شد چو پشت پلنگ
[illegible] و در کار [illegible]
تو گفتی [illegible] اندر اندر [illegible]
[illegible] چرخ [illegible]
که بر روی کار اندر [illegible]

زبیداد

نه پیدا چو چرخ مرقع لباس
علم وار [illegible] بیدران پلاس
نه پیدا از [illegible] ز رخشان دم
[illegible] جبل [illegible] ز بس
[illegible] وصال [illegible] فراق
کند کار [illegible] انگبین [illegible]

نزار و [illegible] و [illegible] چرخ
بتر کرده این بیضه [illegible] چرخ
صدوت [illegible] [illegible]
همه [illegible] جهان [illegible] [illegible]
بلا [illegible] بیره گردون [illegible]
شده کار [illegible] زبون

نزار و جهان رنگ [illegible]
کمیدان [illegible] زند [illegible]
نه [illegible] و [illegible] ای
ز [illegible] و از [illegible] سری
چه [illegible] و چه [illegible]
فرو مانده [illegible] در کار [illegible]

صدا [illegible] ز دیوار و در
کزین خاکدان الحذر الحذر
[illegible] گران محنتست
که [illegible] مانده [illegible]
[illegible] زنان [illegible]
نه [illegible] چرخ [illegible]

ز [illegible] در آید غم [illegible]
درست [illegible] شده هیچ [illegible]
همه [illegible] شده [illegible] تلخ
[illegible] این [illegible] تلخ
چو [illegible] عالم [illegible]
[illegible] خفته [illegible]

درین خاکدان [illegible] آباد
که [illegible] همه [illegible] باد
جهان چون دل عاشقان [illegible]
[illegible] شد چنین
چو در عالم [illegible] نبود [illegible]
سخن [illegible] عالم [illegible]

دلم را چو چشم سیه مست یار
سر و کار خود را بمستی گذار
غرض زان همه بود لعل الحسن
صبوح و جبینش بلب نیست بس
ازان غنچه لب باده زین لبان
صبوحی بجام جان عاشق‌کشان

بمستی ز دنیا و دین وارهم
که این هردو بیگوهرند از هم
شود پای بند گل نغز و دین
بمستی فرش آن دست از آن زاهدان
سخن مجمله از قید این آگهم
سر از ره برش آن ز آن سوی عرش

که عالم بمستی کند پر دوام
چو ماه شب پستی کند پر دوام
ره اند زنگ ریا باده ام
سوی عالم بیخودی ساز کند
که از کفر و ایمان نیابد اثر
بعصفور من دام و دانه رها
براوج فراغت پرا چون هما

شرابی که از باده صاف بیش
شراب بیش است زیبا که در چمن
در این خانه ناز آب و گل
که گلزار فردوس و جنت دل
که وبال طاوس زیبا برد
بفرّ آورم چو پیغمبر

شرابی بی شود راستی کند از
شرابی که راست اندر کنیده نیاز
همه طیب ملک تا زنت
نه زر و نه بوسی عاشق رواز
سخن بچمن چو غنچه از این باغ دل
ز جوان در خان مرا بکل

کهن دار این باغ عشق دل
بده می که در زهر بسنجیده دل
کسی که مهر نهاده در بیشه دل
بجوی بیار ارش خار و خار
هر که خواهد شد از فروغ
شود بی من در این چمن چو آب
چو باد صبا من ز رنگ اسپند

چو گل صحبت زن ز بستان بهار
که با بال شد سبزه زین ره گذار
بیا تا خوری از خود مرا وارهم
که در بیخودی کردم از اهل جهان
جوش انداز آن دل چون جام خرابات
صفت زان گل دور زنار

زمیخانه کن کسب آب بقا
صفا از خود از شور و نوا
که در بیخودی کرم از اهل مزاج
بیا ده که آن آب آتش مزاج
که او نیست افسردگان را علاج
محبت رخ مغبچه دل ای مزار
در این کار صد جو بسی کسی

کمن دامن آلوده دل سیاه
چو لاله در این دایره زم نکاه
نه بیدست در عالم چو غم بود
در اندیشه شیطان ازان ... بود
نهی کار گرشد بحر ازین درد دارد
برآید جهانی آن بنجر آرد

وز غمی باشد در این تیره باغ
که مستی نمی خورد که بی تیر چراغ
بهر کار دوا بینه دم را رهنمای
نجویید این صیقل عمر روی
که روی ... از آن آب نوش نثار
بده می که آن آب کور شربت

بکوش چو نقاش از زه در آب
چو صوت چو نقاش چمن بکاسه‌ای
در خلوت دل ای تن بدم زعیم
شوم جوش بیداد بلا درویشم
شرابی که او بود در دو قالب
سبید ره او بود سلسبیل

بدنیا کنج که در دین با خستند
ز چو چهره فیروزه زنت ساختند
بهنگامه حشر باصد امید
در آیم بسر نشست و نامه سفید
بکی جام می ما بخیر کن خاتم
به بن ابعد از آن دو ز مرا منم

بده ساقی آن ... طوبا ... حکیم
زمی ... اندیشه ... بنیم
از آن ... نام ... تا ماه
زخورد و ... سپید و سیاه
که ... ولی ... و مقیم
سپهر ... با ... روم

زر ... از ... رنگ
از ... نقش ... رنگ
چو در ... از دست ... بر آب
زر ... ناوک ... جان
که ... یاقوت ... را بارکن
از آن ... دوم ... ار ... ان

ز ... کرد و دوران
... نقش ... مغان
... خورشید از ... تابان ...
... فلک
... از ... بخش ... ازل

بده ساقی آن باده ... آتشین
فروریز ... جام ... ور درون
حبابی که ... شراب
... زر ... جان
... ا ... ده ... کره ... ان
... ز ... ازان

که ... ان ... بهار
بده ساقی آن آتشین ... سوز
... روز
... در ... آب ... زکاه
... حلقه ... بر ... شیده

بدین ... صد آفتاب
... گلستان ... ارم
... عبارتش ... قصور ... باز
... دیده ... و ...

۵۰

بده ساقی آن آب تلخ طهور
که از ظلمت باشد و جلوه نور
که تا مرغ زرین ریاض فنون
به گلبرگ دارد ... بلبل نوا
چو گل ... ریف ... جام
که ... بر آمد ... گل

می ... بر دوارانده مرا
ز دنیا و دین ... بر انده مرا
که ... ازمی ... پیر
که دو ... گنبد آ ... آماج تیر
... کاسه ... دنیا
که ... شدن کاسه ... از

بده ساقی آن لعل ... پاک
که دارد ... از بدخشان پاک
از آن ... خارج ... داره
... با ... ناصره
... آب
... پسند ... لب

گر از ... دل و ... فی
گر از دولت ... عارفی
... جام از دولت ...
غنیمت شمر صحبت دوستان
که گل ... روز ...
... این ... پیر
که دوبیت ... گنبد آ ... آماج تیر

و گر چون ... صحبت ... پیر
دمی ... از ... ابن النظر
... به صحبت ... خلل
... بدل
... کاسه ... شیشه ... دنیا
که تا ... این ... بنیاد

که تا چشم ... چون جهان
ز ... چون جهان ... آب
بده ساقی آن باده لاله گون
که از ... دل ... خون
... کرد و ... دون
قدح ... جام ... سرنگون
کند عاقبت کاسه ...

مرا کن دو دیده لؤلؤ فشان
نجارش بود در سبو گوهر فشان

نبود جز چراغ می لاله رنگ
فروزان ازین دیر تنگ

ولیکن چه کرد از این باده مست
کند سیل را در ته پای پست

مرا بر مرو جام و بینش سبو
که هر دو است این دو سبو بار او

بده تا از آن آب زرین بخش
که تا زم ز بیداد افلاک رخش

سحر تا سحر نهمتن چنگ و آواز
ز سر تا سحر دل اثر آن چغد ناز

چرا نبود جام بینیت و بار و بس
بجهد بگیرم این دو بار است و بس

ازین خاکدان من فوق آن شوم
برین چرخ و دست از گریبان شوم

بنه تاج شاه بورا زین
ز سر تخت چه این پلنگ کهن

بود حال مرو فر و دا ایچ
در آیینه جام صد ایچ

ز می شیر مردی که شد شیر گیر
ده شیر را حکم روباه پیر

درین بیشه گر بیشه شکسته
کند نخچیر از پیشه شیر

ز خط لب یار زر جوان تمام
سر انجام احوال خود و سلام

وگر تر کند شیر آزان باده کام
زند بر زمین کاو گردون حرام

ازین باده یکقطره ورنا مزار
بجهد ز دوران موجبات پایدار

ز می قوت دل دهد قوت روح
درین بحر اندازدت کشتی نوح

زمین را اگر رشک شد رود رنگین
کشد شیشه از شیکاوری زمین

بده ساقی آن باده پیر کرد
که راه جهان بست و دانا پسند

بده می که آتش نشین سینه سوز
شب تیره را میکند همچو روز

دریغا که ایام فرصت گذشت
همه عمر در خواب غفلت گذشت

بده می که بر خوش دل اثر بخش
کشم پیر از او دیده یار بخش

غنیمت شمر پنج روزه حیات
که دنیا نبخشد بقا و ثبات

ندارم کنون عمر بر سند کی
ز پیر مغان آه ازین زندگی

وز اینجا سر از پرده بالا زنم
قدم بر سر لا و الا زنم

مدار عیش تا جام زر می بود
سماع است تا باد در نی بود

سر خنب جوشش بتیغ زنده ام
من مست از پیش افکنده ام

ز دل بدرد آن باده لاله رنگ
سر خم بگیرم بسیمین بیدرنگ

چو جام از می لعل تن شد زیاد
دف از چنگ و عود و ز قانون فتاد

بکن لطف ساقی که کند کار جیش
سر خنبه از ارا در پیش

بدلدار خود وقت جان بجان
ز نشان دادن از دلدار

شده افسرده صحبت چراغ تمام
فنا شد چو از دست کار تمام

بیا ساقیا دل بدرد بر افکن
بدریای مرسخ ناله افکن

رسد امر یاقوت کرد وقت
بلبلغ الذی لا یموت

سمن باد خاطر ز دیگ زمان
که زیر چنگ یار بسی استخوان

ببی وادران جانم از قید تن
که در نیکم از صحبت اهرمن

چو فانوس ازیل زند از شمع دور
شود روشن تر الله نور

بده ساقی آن جوهر بی عرض
که از دل غرض شوید از جان مرض
بمی عکس آن جوهر آب تو فتاد
شرابم بتغییر با ذوق داد
سبک روح را بین ز سر مستان
لقوه پاکان بیاد خود ابد

عرض میکند غافل از جوهرت
عرض پیش او قیمت گوهرت
بده ساقی آن جام عشرت سرشت
که دارد شرف بر رحیق بهشت
بیک جرعه از خود رهایم بده
بیک جرعه دیگر نوایم بده

فرو ریز در بار ما چون حباب
که یاد ملکان در کس شراب
بده می که از خود شوم بیخبر
میکشتم ز جا ساقی بی مرا در
ببین ملک ما زمین بنشست
شکم عهد پیش کسی بنشست

بده ساقی آن تلخ شیرین گوار
که دارد بدو جان شیرین قرار
که در کنج عیشی کلبه گنجم
چراغ دل مرده روشن کنم
بیا چاره بکن که بیچاره ام
ز بار دیار خود آواره ام

ملالم گرفت و دل از خود بریم
بدریای اندیشه افتاده ام
عدم ساز هم آن می که سرمدی
ز رنگش دم از خویش بیخودی
بهر حال امید کار هر تو بی
چراغ دل خضر راه بی

خراز عکس آن لعل داغدار
دو چشمم دل آتش لعل بار
سر سبز بود و رب این ضمیم
بر از کاغذ سیمیان در هم
حریفان که این ره بسر برده اند
به پیمانه از خویش بگذرده اند

کسی کز سر هوش بگذرد
سر جمله او سر کلاه برد
بیا ساقی از غم مراد ده امان
وزان لعل خندان مراد ده نشان
ور ز سینه تیر ز خود رانیش
ز آن اتش دود دارم نیاز

که راهم از راه دین بنما یی
درین قوم باشد و را رهنمای
بان کس شده بود شب چراغ
چنان پیر ایرم که حیب سراغ
بیا ساقی از بیج بیم خرقه ام
بجنبش ار اور محیط آرم

بیا ساقی از آن دو بیم ده ز غم
بپراز طلسمات خاک زهم
وزان دو بکار ای زان اندوهم
نشان اندوه بدر بای دارد و دم
که باده در خاک بسر کرده اند
ازین بیش ز خاک تا بپر مانده اند

بشکو دو هم را پاب طرب
که دار بن کلیسه این کنج طرب
بده ساقی آن لعل زنار بهیم
در خشنده کن زان بدر خشیم
بده می که از رخ بس شکرانه
بنیران عشق بس شکر زکاه

چو ساقی که اوا با بده می بارت
بده چون بیسر بود دین جمر دارت
بمی خنده لب از ان لعلخ
نمی که آتش بپر بس در جگر
که دو رخ دلم که اگر ار ان شد
که دو رخ بنشین بگلستان شد

گر آن سبع بپر عبارت کرده کم
فرو زده بار در ریان چمن
بده در ره دین بما عبارت باد
عمار هم در ره بس شد ان راه
بیا منت از راه بسرم وز دل بشینه
گزان بس شود دوزخ ان شرته

ز بیشک نیست نیست روز جزا
دهم در وزنی چو د بسیل فنا

یکی چشم دو مهمان در آغوشها
یکی چون تو بکیل و بدله بیا

بده زلف آن طره بیانه ام
بر آن ای کند و ران ام

چو گریان شو مست و فرابا
ز وصل ما زدست شی وزنح ابا

سمن را دیده احوال بنج سر کنظر
بانشت از حیب دارم در

که اینکیم بیر از این بیمار سر
بطرح مثله دورو کن ب

بده بسر زان بسیج کوار سیط
که دارم برز آن بهوای محیط

منو عافل از حال فرع دوم
ز بی ودی ابتر حید بید

وصل بیع بهره داده حال مرا
بیر و دم حال ابی مرا

چو جان از ابالعقل و بجود بدیم
کز با بدو جو در عالم عدم

بده ساغر آن ارشی کز سنگ بستر
بچرکان از عرش بنبخ در

که چون لالهٔ از غم بزار مست
خو نموم بر او دیده شی پر

ز بزم کزان سیمی زار و رور
سوز وجود و عدم ز آسوز

ولفیان ما ز نه کرم گفته اند
ما بیس ما این سخن جا کبر گفته اند

در این بیع وردن چلیل
ز ایشه بیش در انشکل

کز ان نفوذ آن ابد حضور
خو دو ردو علمان انور

جان برده لعب بیل داده
کرانکار اوح بود دارد

ز ذخم روزنح ز شوق است
نظم جو بید اوانات

نه جنت کنیم جانه و ورح مقام
که این ابر دوام آمد بستان ورام

همان کار با جسم و با جان کنند
که آب روان با گلستان کنند

ورا شمع من بیکسی زین نجف
خیال لب جعد بیمر و حسن

نه دل را از طرب بود و ا به
نه جان را تمنا از وصب ابه

سرشک باده بر رخ اسیا زود
می آرد برون مغز از ایون

اگر رفت مستی در کلام
بدندان بسکست از سیم تقام

نه از قصر فاش و لهم مرحمت
که جای که کلم در لهم است

دلم می برد لطف ز دست
سر شنده ام معشوق غاشش ام

و گر حرف مستانه بالا گرفت
نگفتار مستان نباید شگفت

نه شیرم تنها ته انگبین
دهان را ز بالا بیم از آن وآن

شراب جوی دیر و دور و جهل سوز
چو جان ارغوانست عالم فروز

بده می که از حرف ما در طرب
به مبهم دیر کرم بسب

زمین خانه از اکله است آنجو رد
ز آب و هوای بهشتست فرد

بیا مطرب آن نالهٔ جان فرش
که سر از زمین و زمان جان وش

مغنی از آن نغمه خوب آب
بر آرده بانجیلش دراز

بده ساقی آن لعل معلول را
بخور بستن بی جام معلول را

سخن خیز دیرزاده سفتن توان
که با مهر با مانان یغفتن توان

که با مهر تو با رد بود و حیات
بیزد دیر ثنا از کلیات

نباشد گذار دیده بستان را
و دیده زان کینه طوفان را
بچنگ این نغمه در دنیا
و رها ... بسدره در زمین پاک
که انجام کار من تا کار
چو باشد بدیوان روز شمار

مغنی تا شبی با ما در این
شب ما با ما دو زنون ...
مغنی بیا بر آهنگ خویش من
سمن بو غنچه ... بسر ...
از آن خم کام ... ببار
مرا هم ... بلبل ...

... مردانه ...
صبوری با ... ده ...
بصوت ... ...
... ...
سمن ... ...
... ...

و ... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...

مغنی ... آهنگ ...
... ...
صدای ... ...
... ...
دل ... ...
... ...

... ...
... ...
مغنی ... ...
... ...
... ...
... ...

ب

ب عقد دندان گوهر فشان
گردد درج خاکست چون در زمین
بر دنیا که این نغمه زر خسرو
که باد ... این نغمه ...
... ... خاص خاصان
امیر ... ...

ب ... ...
... ...
بیا ... ...
... ...
می ... ...
... ...

... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...

... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...

... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...

... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...

زهی ماه با او ز سیما سپهر
همه جواه خاکش ز نسل [illegible]
چو خورشید [illegible] ز زرین نگین
فشانده دو عالم ز ایمان [illegible] آستین
[illegible] عصای کلیم
دم عیسی از گلشن [illegible]

ملایک [illegible] سقف ایوان منظرند
بال و پر او چو همی پرند
از آن دم که [illegible] آن باب
ره خاک [illegible] آفتاب
زمین [illegible] و در [illegible] او
کلید دو عالم [illegible] او

اگر دین [illegible] آن [illegible] نیاز
شود [illegible] صبح [illegible]
بجا کرده [illegible] آن [illegible]
که پیدا شود [illegible] جای [illegible]
خاک [illegible] دل
از صد [illegible] دل

گدای [illegible] و روح در [illegible] سر
بکرده [illegible] دایم [illegible]
[illegible] و دندان
که در کار [illegible] آن
[illegible]
[illegible] آن [illegible]

طرف [illegible] او [illegible] کار [illegible]
بکرده [illegible] کار [illegible]
همه [illegible] زندان [illegible] در
همه [illegible] خاک [illegible]
[illegible] او
[illegible] او

زاهد شد [illegible]
دل [illegible]
[illegible] کار [illegible]
[illegible] داد
[illegible]
که [illegible] دل

بلند [illegible] شینان آن بارگاه
که [illegible] بنده طرف کلاه
[illegible] بیان [illegible]
بعیسی [illegible] بربری
[illegible] آلوده دامان [illegible]
که [illegible] در [illegible]

بحیث [illegible] صد [illegible]
یکی [illegible] چار [illegible]
جمعیت [illegible] جان [illegible]
که [illegible] جبان [illegible]
[illegible] اندر [illegible]
[illegible]

آن خاک [illegible] صبح [illegible]
[illegible] زر
[illegible] نبود
[illegible] بود
[illegible] جانبان
[illegible] بیان

بکوش [illegible] و دل [illegible]
بمعراج زندان [illegible]
[illegible] صبح [illegible] [illegible]
[illegible] آن
[illegible] آن [illegible]
[illegible] صبح [illegible] آن [illegible]

[illegible] آن [illegible]
آن [illegible] بجد
[illegible] و رواق [illegible]
[illegible] زندگان [illegible]
[illegible] زان [illegible]
[illegible] زندگان [illegible] نواز

[illegible] کرم [illegible]
[illegible] جهان [illegible]
[illegible] واقع [illegible]
[illegible] اتفاق [illegible]
[illegible]
[illegible]

بقانون درگهی نالان او
به پهلوی کسی پیکان او
بجز کسی کز او درمان او
بروی مه جبین آفتاب آبرو
بر عیب آن بیان ... برتری ... باد
که راشد صد درد ... اوتر بهار

بنقش دلکار رفعت و ... نوش
که آمد رشته تا بها چشم و دوش
سمبون بیکس ... فتنه ... بار
که رشته ... مرهم ... صد آر
سمبوی دلکش ... آن ماه بدر
که روی ... اوش ... قدر

سر دل من که با صد لوذ
شد از آزرده ... غنچه نغم
بر الفتش که او را ... است بین
که ندرت ز روکار دنیا ... دین
بروی ... شمس ... نازک اوست
... بروی ... اندر ... شکر اوست

لطف و ... ای اراده ... بین
بان نعمه دل ... جز بن
عشق و فاو صفای ... ان
بان ... جان ... و جان
که از ... بر ... شر مر
طفیل ... بعان ... مبو

سر ... که از ... و
که از رده آده او ... دلدار او
خیال ... بیت ... ار
که رشد ... دیده ... غدار
از آن ... جان کن ... جیم
که تا ... از بنا ... در

راه ... دارد شمع ... شمع
به ... دارد ... شمع
لطافت ... اب ابروی ... دوست
که دوی دل ... عالم ... دوست
از آن ... آده ... سوز
چراغ دل ... بروز

زفاف

زفاف ره بیت آل علی
دلم ... تمیز ... شد منجلی
دو عالم ... پنج دارد نظام
بجنس ... سخن شد تمام
از آن چون ... درون جگر ... بین
... بنیم ... و ...

که گرد ... ز آل عبا
کنند ... سفیدم ... بدر
دلا تا چند ... صورت ... نی
قدم بر ... ان ... سی
از آن خوامر ... منت ... کداری
سمنبر ... قناعت ... داری

مانند ... از آن سحاب امید
... سیاه ... سفید
غم ... آلوده و ... بوده تا چند
حکایت ... بیهوده تا چند
... ... مستی
... جواز ... سر بنی

... از این پنج بر پنج
... بهر ... پنج
مرا ... بیان از ... پنج
... ... جابک ... سخن
... جو ... خود
... بابکی ... ران

کتب خانه دین و ایمان ما
از این پنج دارد رواق و بقا
زهی ... عقل ... میکرد
... ستان ... بینانه ببکرد
... ... پناه
... و ... خورد

بیادری این پنج ... کتاب
نوران ... آفتاب
... روشن ... بسی
... یاد آشنای
... تو ... کداری
... داری

درین منزل که هم راست و هم چاه
علایق بار کن غربت در راه
درین دریا شو بیک لفظ الیمین
درین جود صلیبم وینیاز
نشان این جود صلیبم [illegible]
کنون مجرم ز مرکب شاخ رودی
که معبودم باین سنگ شاخ بودی
نظاره کن از بستان جان
نوباز از بستان لاله ملک
بدین گل چون وان ناخدا بی
ازین گرداب بیابان دریای
سپهر بن ناکجبت لسکت بیم
سرو و عرض جاه صبر بیم
ازین بیغوله خو رولان و خو دام
درین ویرانه در ویران معمور
بیاد این سگ نبد ناباردنیا
بکار این بیاید کار دنیا
نهان این رخ ز تو ویران نور
و ظلمت از لنگی خال رخ نور
درین کیشی که باش زندگانی
نفس آینه دردی کاد بانی
نه جای نیست دل ازین گوشه برداد
بهشت اینجا نشیند برو برداد
عدم از خانه ز ادان وجود
وجه افزون بیش کرد وجود
نشان بدخفت و ناع در شتر گاه
فکرستی از این برداد
تراجای دگر آرام گاه است
درین سازنده از آب کمابات
نگار آرزو خام کاران
بهرآب روی خال ران
درین گرداب شتران آرمیدن
بیابد رخت راهبرین نشستن
درینجا و هنوابان را بود بار
دران کشور گدایان را بود کار
تمنایت وطن گاه غریبان
نماشابت نصیب النصیبان

اگر بگل

اگر بگل اگر از جان بود بر
ز شوقت زار ز نالان زار معی
من آن خضر ز آب حیات بیابید
در آتش خو ز خضر با عمر جاوید
زبس بر دل ز آتش او وری دوز
نه بیند چشم ز آتش درون
چو از بعمر بیابان ابدی سع
ز شبنم بر ز هر خاک ز آتش سع
ز نغمه باد و در حسرت خاکیم
چو داغ عشق در آتش نشیم
اگر صد سال در آتش نشینی
بطبیعت نمی سر دریخ بینی
باهم از طعنه زده روزی بسینه در
گره و از آب زاری من زادر
چو ماه این لوای طعنه بستم
صدف از آب حشمت خاک ز آتش بر
زمان از طبیعت آتش نرود
جهان حسبت بسردی گزاران
ز دل سرد و نیابد آتش سرد کار
من از دلگرمی پیر آتش سر دار
فروزان شد زبانها و شرار
زبانها شد شعله و قند و شمع
حوشتن من از تف تاب جنت
شدم عمر عرض ز عدن تاب جنت
مزاج اهل عشق آتش نموده
ز آتش رو بتابد بر که مرده
بکیفیت از جام طبع و جام گلزار
زبس جام می از آتش سر و کار
سزد آن ارتقم که با یاران نشینیم
ز صوت آب سر آتش نرسیم
ز کاهلی تفاوت نا بینی
عدم از بیمر هم بینی گر نبی
نوازد دل سردی و فسرده جان
سینه دایم در آتش زندگان
بسوز عشق دارم در دل تاب
بسوزم ز آتش سینه بر آب

کتبیب

صفت فرح آباد لمحمد قلی سلیم

وصال آب شد مستی فزودم
[illegible] آبی چو بودم

ز آبا من به لذت عشق بیگران
[illegible]

زتا شیر فروغ او بگلشن
شده هر برگ چون آیینه روشن

[illegible]

شغال از به دریا [illegible]
فلک چون [illegible]

[illegible]
نصیب طوطیان [illegible]

[illegible]
زمین از گل [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

سرم از نوش [illegible] همچو جام باده نوشان
[illegible] گل [illegible]

[illegible]
[illegible]

فروغ [illegible] صبح [illegible]
[illegible]

ز روی لطف [illegible] تقدیر
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

فضای [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

ز رونق اندرون گردیده بستان
سواد شب چو چین هم طفلان

چو طفلی در چمن صحرا کش برگل
یکی را چند در دیوار زد بید

بصحن صحن دیگر هم پیاله
درو تا باغ شد داغ لاله

زد لکش صحن خوبان سبز بوی
ز ریشش چون کند از مجمع گیسوی

در و دلها جمیعت فارغ از غم
گل سوری بذوق آه [illegible] ماتم

بصحرا کش گل لاله هم آغوش
بهم عشق مردم ذوق بی هوش

کند آب چهره از مستی تباهی
روزاره عصا [illegible]

زبس خاکی مردم مهربان است
گلش کلهای بوی جان است

نزاکت گل بزم گلستان
طراوت آید از باغ [illegible]

[illegible] الله این ملک محمد
که باغ [illegible] عهد بسته

بطوفان اصل [illegible] روح
ز برکش [illegible] نوح

ز رعنایی چنار [illegible]
اگر بید [illegible]

چنان زین [illegible]
که در آب از عرق گردیده پنهان

هوا [illegible] چون باد [illegible]
بزنده آب او چون آب [illegible]

بنوع دلفریبی [illegible]
که [illegible]

دم عیسی [illegible]
[illegible]

[illegible] بصحن [illegible]
[illegible] در میان [illegible]

ز شوق جلوه [illegible] آزاد
کند [illegible] باد

[illegible]

بکوش از جوش گلهای [illegible]
چو پروانه [illegible] افغان

اگر چه گم بود [illegible] بلبلان
و بلبل [illegible]

بهار عهد او تا در میان است
خزان [illegible] خوبان [illegible]

ز شوق [illegible] در اطراف [illegible]
بنفشه [illegible] خط خوبان

شنیده [illegible] قصه آن
همین [illegible] سلیمان

بر در او [illegible] باز در دل
شده [illegible] سحر بابل

بدور گل [illegible]
[illegible]

و [illegible] عبد الله عادل
که عقل کل [illegible] کامل

[illegible] دگر کار
رود [illegible] دار

بعمر [illegible] خوبان [illegible]
بکام [illegible] خورده [illegible]

[illegible] قلم چون [illegible]
جهان [illegible] ذات او چون [illegible]

[illegible] عدل او [illegible]
[illegible] الدین [illegible]

شده از [illegible] کوبان
[illegible] خط خوبان

[illegible] آن ذات [illegible]
بود چون [illegible]

[illegible] وصف [illegible]
رود [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] عدالت
[illegible]

[illegible] درو سیما کرد
رود [illegible] آورد

چو صاحب بس که بخت او کرد کس خامه
بپرورد نشئه او را همی نامه

نوای هر یکی عود آوازه دارد
کمانچه و نفس تر تازه دارد

[illegible] آن خال بر دل
بلند و بستان از ره [illegible]

برای سجده چون بلبل
صبا از او رسته از پای گل

نشسته شاد و خرم می پرستان
فلک چون دردی از مغز پرستان

رخی چون برگ گل بسیار نازک
تنی همچون دل [illegible] نازک

چو چون کرم آید گل و دیده
چو شمع [illegible] رنگ ار زنده

زباده چشم چون باده بکیش
زنخ [illegible] چون [illegible]

بود در خدمت حسن تماشش
غلامی ایستاده [illegible]

نوا پرورد ار کرده فامه چون نی
بوصف مجلس او کرده [illegible]

چو سرو آزاد ستاده مرغ [illegible]
چو شمع چهره [illegible] عالم آرای

چو آن زلف [illegible] بود در بانه
چراغی بود در [illegible] خانه

چو مجلس دل از او [illegible] بلبل
چو مجنون از تماشا گاه لیلی

بعد [illegible] صد گلستان
چو شمع صد شبستان

زشوق [illegible] آن [illegible] آزاد
[illegible] کنار [illegible]

که تا بینش نباشد از لعبت دور
بود هر کاسه چون طنبور

[illegible] چشم از آن [illegible]
که اندر [illegible]

زنگ [illegible] وش [illegible]
بیان خود از [illegible] درمیان

از و تب آب [illegible] دارد
گل از عکس رخش در آب دارد

زهی دلدار دل معشوق [illegible]
که کامی از [illegible] قدر [illegible]

چو گل [illegible] دو جام [illegible]
فغان [illegible]

که در بستر چنین دیده جهان را
که در بستر العل [illegible]

ندارد در [illegible] ز صدا
بود دولت [illegible]

من آن [illegible]
که دارد [illegible]

بزیر زین [illegible] سمندی
که گفته برق از عشق بلندی

خرام از [illegible]
که از [illegible]

نداند [illegible]
[illegible]

چو زین [illegible] در نیایان
رود [illegible] صد [illegible]

بود [illegible]
که [illegible]

[illegible] زندان [illegible]
[illegible]

زبس [illegible] آفاق
بود از وصف [illegible]

[illegible] سوی [illegible]
کند [illegible]

دلم [illegible]
[illegible]

رونده [illegible] چون موج [illegible]
چو [illegible] بهار

[illegible] صفا [illegible]
عطا [illegible] تا با

نفس [illegible]
[illegible]

قصیده وله ایضاً

[illegible]

ملک ربنا تو بادیده ها لیمر دروازه
عطار را ت تو در لب کامل اخون

[illegible]

کر هما بی

میراث نامهٔ وحشی

کف نوال تو دریای همت وازو
بود روانه بهر سو چو جویبار انگشت

هر آنچه رای تو فرمان روان چه گردون
بهشت چشم نهد بهر اعتبار انگشت

بود زمانه بجز کف تو را عالم
که حرف زن چو کرد او بنوبهار انگشت

بگلستان شمارت چو من گل صد برگ
ازین قصیده بر هم هزار انگشت

همان بصفحهٔ شمار ترا رقم سازم
برون آرم ز خاک خامه وار انگشت

بمعنی سخنم تا رسیده بنت عجم
نهند بحرف من از خصم سوفار انگشت

جهان برین سخن تو با دو صد شعر
کند بچشم عدو تو روزگار انگشت

محبت تو دم و کی دست کلیم بود
چنانکه اهل هنر را بوقت کار انگشت

معوذاتست که از نهم انی الاول
نهند بر دم شمشیر آبدار انگشت

نهنم کو ز خصم طبع من بهراز
بهشت چشم ماینده ز خم خار انگشت

سلیم وقت دعا شد برآورد بنیاز
دراز و ره نگاه و دراز انگشت

ز بس شکفته و رنگین بود روان را
ز رشک گلشن طبعم گزد بهار انگشت

همیشه تا که بجز دست ارض رنگین
مدام کند بسند نگار یار انگشت

وحر
زیبا زانچه مانده زیبا ازان تو
بهر آنچه براد زارم فواعد ازان تو

آن نه کتاب معنی مشکل ازان من
آن نه ورق ز تشکیل بما ازان تو

ضمنی بهار با بوی نامه جان زمن
سر بند باد کار ما ازان تو

انفاس خدا دارم وان لنگری زمن
یا ریم نهد مصحف ازان تو

وه شکایت کبی گشته زمن
الزام دعوی بما ازان تو

انجمن

گشته کرد فت سوادش ازان من
سحر آفرینی شده شوق ازان تو

طبعوزه شکسته زبان نعم ازان من
وان تار برای ازین نت ازان تو

وز شتی [illegible] فریت پشی
برین [illegible] نامداره بیش

یا بود ز جهان کسل [illegible] ازان من
[illegible] نظم معطله ازان تو

محصول [illegible] کرده وقف ازان من
حاصل گشته [illegible] زمین حاصل ازان تو

[illegible] برخم تن آن ما ر
[illegible] کردن [illegible] خوار

آن ذره کی [illegible] ازان من
وان [illegible] جوهر [illegible] ازان تو

در بیان [illegible] فصل ماند
[illegible] ازان من

شکل [illegible]
گوی شده [illegible]

آن نیز [illegible] ازان من
وان [illegible] بما ازان من

بود [illegible] دیگر [illegible] من
اعد [illegible] ازان تو

گر در سخن [illegible]
[illegible]

آن دیار [illegible] صابون [illegible] زمن
وان [illegible] وصل ازان تو

وه [illegible] صاف آورد
[illegible] ازان تو

گفت کار [illegible] عشق داده ام
[illegible] وصل افتاده ام

دو [illegible] ازان من
[illegible] ازان تو

وله

بود [illegible] علم
[illegible] قدم

[illegible] ز لطف برآورد
باز [illegible] خوار [illegible]

در صفت و سخن آغاز کرد ... زبان باز کرد

این اسپ ... تعریف ... ز ظلمت

[illegible]

شفیعای اعمی در تعریف اسب و ده و حمام

[illegible]

بهشتی از طراوت سبز و خرم
همه صحن سرایش همچو ایوان عمر آدم
خود از اینده رود و از شدراو
ابر از گل فرو خنجر خنک دراو
بهم پیوسته از هم در هم زیر رشک کارش

چو صبا بود اش ان بصفا بود
درآن ده همچون سر گلستان
ره اندر بستان بود

کند چون وصف آن شرح ساقی
نباید بسط او عقد کردم
ندیدم چو جهان

بنوح کفن بعد ازین نازنده دوم
بود بنج کفن ...

چار صفحه ...
سر انداز ...
کند رنگ عمر و اندوه از دل

تا آن سرو ... ازدل گلشن
کرد ... عطر
... کلست

ارآن

بار آورده ... جامه از تن
دو بستی ... پرورده دان
اسیر ... آلوده دارد

چو در انجمن ...
ره تا ... ران بر
... بگفتن

در وباش ... ترجمه رواح
در آن ... جام
... در ... بود

زرودن ... اران
تا بدو ... الفقد
کنیزان راه

چو صید آن ... وار دیدن
کند ... عاشق
... در

تا من ... باید آورد
چو ...
... بر دوان ... در ...

نیابد از کف او قبضه بیرون

[illegible]

مربع ضیاء ربانی

[illegible]

جان من باده و در باغ بهشت — [illegible]
حکم [illegible] و در باغ — آن زنان قدر بنده بیدانند
سیمین [illegible] — چون [illegible] آن [illegible]
[illegible] در [illegible] باد [illegible]

حکایت عرب ابلهی

کرد [illegible] باغ بهشت — [illegible] خوردم
که در بیابان [illegible] — [illegible] طعام
[illegible] — دو [illegible] بیدیم
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] البشر
[illegible] — [illegible] گفت [illegible]
از [illegible] — [illegible]
[illegible] باده [illegible]

[illegible] — [illegible]
کرد [illegible] — [illegible] ای نوام
بار [illegible] — گفت [illegible] ای نوام
[illegible]

[illegible] سیر — [illegible]
[illegible] بیابان [illegible] — [illegible]
گفت [illegible] — [illegible]
بدو [illegible]

[illegible] سید [illegible] — [illegible]
[illegible] — گفت [illegible]
[illegible]

گفت

گفت از فضل رحمت [illegible] — [illegible] آن [illegible] من
باغ [illegible] — گفت چون [illegible]
کرد [illegible] — بدو [illegible]
از دل [illegible] رحمت آه او را

گفت [illegible] — [illegible] احمد
گفت [illegible] — گفت [illegible] خانه [illegible]
روز [illegible] — [illegible]
گفت باور [illegible] — [illegible]

گفت چون [illegible] — [illegible] نامم
کز آن [illegible] — [illegible] طعام
با دل جمع [illegible] — گفت از آن [illegible]
از [illegible]

گفت [illegible] — [illegible] آن
داغ [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
بدو [illegible] — [illegible]

گفت آن [illegible] — [illegible]
از [illegible] — بدو [illegible]
[illegible] — گفت [illegible]
گفت [illegible]

گفت باور [illegible] — [illegible] جان
[illegible] — تا کهان [illegible]
آمد [illegible] — گفت [illegible]
[illegible]

سراپای سید علی
مهری تخلص

گفت گشتند آشنا [illegible]
گرد [illegible]
[illegible]

گفت احوال [illegible]
[illegible]
[illegible]

گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]

گفت چون [illegible] آمد
[illegible]
[illegible]

گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

چون زلف صبا از رخ نگار
جلوه بخش بستان از رخ هندی ... سرگشته قره چشمان یار
بنگر وا ز دون نگاه همه ناز ... وه چه سر سیه زلف و خط یار
قره هار از گل قد ناز

گرد رخش چشم تو چون دور سیه ... چین
گلشن بیند دو گاه ... قره شوخ تو بکر است چنین
گرنه بینی سر ازان همه واز آن ... هر کسی که کلوه زان ابرو ناز
رند مست از ابلیش در پرواز

وه چه گرد رخش لعل جیب ناز
جلوه گر جبل عروس آن طراز ... وه چه که بنده آه فنون فنون
قسم فتنه نگه شوخ چون ... بلبل رخ کل ناز
وه چه کلکونه لب صبح بهار ... صاف صهبا شفق صبح بهار

سحر دو بکس نگاه او قسم
گر ز دندان قره کان ابرم ... سیم اخبش قره کان دراز
زدن بال و پری در پرواز ... خال روم زن آن چهره آل
کاشی بازده دوان جمال

چه قره خانه نصوبر پری
بال فرع بستش ... سری
چهره هم زدن از بشیم
از دو رستن صف ابرم ... وه چه خال اخترا سوخگان
بکم و در کم چشم ... بان

سرکشتن قره کان سیاه
ازد جسا فنون ... نگاه
چشمت از سرمه سا بد نظر
سخن بادام نفسه پرور
نه همین حسن صباحت دارد
صد نمکدان ملاحت دارد

چه بکر

چه بلبل رخ من جان
غزو دوانه عشق ببان ... ان
سرو دون ... وه چه رحین زلف و لفاف ابرو
سرسبز کل عنبر بو
چه ریان شعله جواله جان
برگ لاله شده در غنچه نهان

تن لطیف بیم و دوکلش بسیم
نیم
گرنه هم سو باید ... غنچه شیرین دهنت باد انکیز
دمدار از نقش خط دو رد و زبار انکیز ... لب دندان تو ابد سر طبع
درج لعل کرد ... سرکوه

وه چه کرد فشنه ها از بدن کلمبیم
از سمن شسته ورد ... برکل ناز ... وه چه غنچه چه دهان حلقه میم
دل عاشق صدف دار تبسیم ... وه چه دندان و چه لب بسته دید
در شفق صبحدم روز امید

در شب تیره عشاق و دید
از نیکوشتن نو صبح ابد ... خد
لب شیرین تو در شکر خند
دل جان برده تو را ز افکند ... سخن آن لب برابر شکر خند
ازه قند که را زه افکند

چه بناگوش تنکو از سمن
سیب از ان بکو فنه بخشید ... وه لب لعل چه جان کل ناز
مژه تو تشنه جانت ... ابر
سخن بکوه غلطان غلطان
در چمن بیشم کل کل ابراز

غنچه از غنچه رشته ... رمی
بار آورده دو برگ ... فلمی
زنبابت چه نسیم ... گلشن
ازد و امر از صد نکته بدان
از ازل کرده آواز تو بود
ناله بلبل لحن داود

چو صدف باز بیا تا بنهی ناز
وقت حلقه خم در دراز
وه چو بوسه می خوشید بقند
گل شگفتاده است ان چند
وه چو غبغب آبی از دوش
باز کرده ز نرگس آغوش

بیمن خنده‌ات از لب پرارات
خوش از وقعه الیک بلبرات
وقت حسن بالصفا فشرده
از بیان گو لطافت داده
از حباب دو زلف چو چین
بر جلیبات بابش کردن

وه چو خنده از صوت چو جن
غنغل شسته و لب شربن
هم دمی قطره که خواهد بچکید
کاش هم در لب او را بکشد
وه چو گردن ناز فواره بود
دانسته [illegible] بود

زینت چو کوثر لب شربن
قند بارد ز لب زمین
قطره آب روان چاه زمین
میاید هم سبیل زمین
سر فواره لطف سکرات آغوش
کان محراب که حلقه چین

چو زنخ بعلاج دل زار
سر طلب بلعاب بشار
وه چو چاه و چو زنخ زندان
مانده در سیب به چند داده
وه چو آغوش وصال الاحباب
عاشقیها در ایام شباب

بوسه‌ات وه چو مرغ چه زبان
در بحر و گشدن با سمن
در دیش خلعت از خوبی زلال
هلال
ابر بکار افکنده
نازک بکر تراز در بدن ایات
در چمن یار دل دوش زبان

وه چو حوض خم بوی گلاب
چشمه لب پر از مهتاب
لعل شده اند زعوت
زان لبش چو خشک چو غنچه شکفت
سرو و گیسو لب آورد بار
قدت آورده زلف پستان دو انار

نغمه از زلف تن نبات با فتراره
لعل از غنچه رها و دیده نگاه
هم چو غنچه لب بداند قرار
اضطراب شده بایش بگوید
وه چو پستان دو ترنج بلند
زده از زلف لطف دو حباب

وه چو ابرو خم خون از ابر
مثال [illegible]
تو چو بالای سر چه جان داری
صبح در گلشن از لبان داری
سا عدت الم [illegible]
ابر [illegible] لطافت دیات

چو طاووس گل غنچه دیده
غنچه باد در ارم غلطیده
وه چو صحن آب بنور گل زار
نغمه باغ [illegible] گلزار
وه چو ساعد که دستان آور
حله اورده [illegible] کاور

کرشمه [illegible] شام
لعل گل [illegible] شام
از هر نسبت زلف دو بار
بدر و ماه هلال دو بار
بار استه الکارت الصبا
زده [illegible]

وه چو گیسو باز [illegible] غنچه
غنچه باد گلشن
سرو [illegible]
وه چو سینه زلال
لعل حال [illegible]
وه چو غنچه دوش [illegible]
[illegible] زلف و سان چمن

از خاک کف پای نازنینت [illegible]
پشت و راست تو نیز [illegible]

بشکست کرزه سیب زنخدانت [illegible]
[illegible] چون گل [illegible]

هر چه [illegible] از آن [illegible]
کرم [illegible] داماان

وه چه پشت کف دست [illegible] حنا
گل شده بر روی ناخن [illegible]

چون شکم [illegible] قضا [illegible]
سوده صندل [illegible] کرده [illegible]

فاش [illegible] کلید [illegible]
عکس افتاده [illegible]

ناخنت [illegible] صدف [illegible]
[illegible]

[illegible]

سایه [illegible] بر سر [illegible]
گرچه از جا نتواند برخاست [illegible]

سرو ویرانه ام آمد [illegible]
بهر [illegible]

آمد [illegible]
[illegible]

وه چه ساید [illegible] سرو روان
قالب جسم [illegible]

زنخدانت [illegible]
دست آورد [illegible]

گفت چند [illegible]
[illegible]

[illegible]

طبیب [illegible] فاضل شریف
اصفهانی

گفت خشک [illegible] دهن و کام من گفتم تری [illegible] گریه زبان

نام [illegible] گفتم

گفت [illegible] گفتم [illegible]

[illegible]

گفت [illegible] گفتم [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ترجمة الشوق عرفی

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ندانم که ای فلک انصاف بیدم بانه
گر از هزار صفات یکی کنم اظهار

[illegible]

بدان صفت که ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

محیط در کف جود تو گرده موج فشار [illegible]

سپهر در کف جاه تو گرده اوج نثار [illegible]

ز شوق کوی تو [illegible] رفتار [illegible]

هزار جان گرامی [illegible]

[illegible]

نصد طالب [illegible] آسمان [illegible]

[illegible]

بعشق او که به بهبود جان نشان دارد
بذوق او که بیازد دلی و [illegible] سکار
بلطف او [illegible] مصطفی در آن عرصه
ز آفتاب شرع [illegible] علاقه و دستار
بجاه او که [illegible] نظر کرده قدم
بشیوه او که [illegible] فشان
ببستان [illegible] زاد
ببستان [illegible] کرامت […]
بنعت او که اندازه هست از آن معزول
بمدحت او که اندیشه [illegible] بیار
بسلک […] آن در و لولو
بعبارت […] دریا بار

بطاعت […] بنیاد نعمت
بمن [illegible] ذوق لذت دیدار
[illegible] لطف ذات
بعشوه [illegible] دار
[illegible] سر کشیده
بآن […] سر کرده […] بار
[illegible] لب […]
[illegible] کنعان […]
بجلوه گاه [illegible]
بآن [illegible] منصور [illegible] بدار
بآن […] سر […] بدار
بنامه [illegible] جمال مجنون […] شمار
بآن […] بشمار

[illegible] صفای […]
بنقشه [illegible] کنعان […]
[illegible] گل […]
[illegible] ضعیف
[illegible]
[…] کلبه […]
[illegible]
[illegible] ل
[illegible] بدار
[…] بدار

بهوشمندی آن […] چشمه جان
که دیده […] کشتیش […]
بهوشمندی عدل [illegible] سپاه […] عالم
بتیر [illegible] شوق […] بار
[illegible] بهار [illegible]
[illegible]
بنام روان […] عرصه [illegible]
که [illegible] آزار
بکلبه […] صدق آدم زاده
[…] عقل و صبر […] آثار
[…] کرده […]
[…] گفتن [illegible]
[…] صدق […]
بصدق [illegible]
بخیل [illegible]
بطبع [illegible] اندیشه
که و بنعمت [illegible] نا بار
بنا کوری […] مرکب
[…] بار
[illegible]
بنام […] آب […] بلافت […]
بنار [illegible] ... در ...
[…] نعمت […]
[…] گناه […]
[…] استغفار
بنام […] خلوت
بآن […] در بازار
[…] دیدار
[…] گناه
[…] استغفار

بهاریات فضولی

[illegible]

هر آب روان و صفیر مرغ چمن

[illegible]

کوزندر بیانات ایلر روانده [illegible]
تعیّندر بیانات نجومدر [illegible] سما

خطوط منحنی مستقیمی [illegible]
جنده صالدر زلال [illegible] بنا

رعایت شرطن مستغنیدن [illegible]
اولور حصول انقلابات [illegible]

هوا باغلدن اتدم ابدم [illegible] معلوم
کاغذ الده ره صحت هوش ودوا

بهارستانی ازهار ایله قلوب ماهر
تقییم اولدر کرکن دکل وجود خلد

نظره اولدر العیش صبح [illegible] باده وکل
مدیر اولدر کمال ایله حصول صفا

نجیب الیه اولنق [illegible] عادتدر
اولنجه موجه صغرا ایله نقش [illegible]

ضمیر [illegible] کل [illegible] صالدر [illegible]
[illegible] اولور نقش [illegible] ادا

کل آتش اوزره قیلور عقدر [illegible]
تدارک [illegible] صباح [illegible]

[illegible] عجب دراوله
اللده دائما [illegible]

شکوفه سینه [illegible]
مدار [illegible] نصاب [illegible]

صفوف ربیع [illegible] اغیار [illegible]
صفایف چن اولدر [illegible]

وارث [illegible] عقفار [illegible]
[illegible]

[illegible] صغی چن کل کل
[illegible] طبیب ادوا

جال [illegible] جو اول آب
[illegible] عصا

[illegible] بلبل غریب [illegible]
اولوب [illegible]

چن [illegible] کردم

[illegible]

قامر

٢١٢

قامرکانیر [illegible] طرازن [illegible]
[illegible] باغل طرازن [illegible]

[illegible] دکل [illegible]
[illegible] قادر دلا

صافوب [illegible] صنوف [illegible]
قیلوردی [illegible] ذوق [illegible]

قیلور دلالت [illegible]
[illegible] نظر دکل [illegible]

وریروب [illegible] طبیعتن [illegible]
اولوردی [illegible] غلت اولا

[illegible] صدوت اول [illegible]
کمال [illegible] دکل قبول [illegible]

جال محض [illegible] اشیا
قیلوردی جبل [illegible]

قدیر و مقتدر و قادر و مقتدر [illegible]
علیم [illegible] عالم [illegible] اعلا

[illegible] بر کل
نغمه صنم [illegible]

[illegible] کامل [illegible]
[illegible] لطف [illegible] اعضا

نسیم وقف [illegible]
کل [illegible] طرفنده

[illegible] احمد شیرین
[illegible] ربا

صفا لطف عیسی [illegible]
مزاج [illegible]

قامر [illegible] قبول [illegible]
لطافت [illegible]

کمال قدرت [illegible] دنیا
عفو [illegible] عدل

[illegible] وحدت
[illegible] جا

[illegible] قبول [illegible]
[illegible] اوا

[illegible] جیب
[illegible] صبا

جهاندر [illegible] قیلیبس
[illegible]

[illegible]

حکایت پادشاه که بر زنی
عاشق شده بود و زن
چشمهای خود را کنده
برای پادشاه فرستاد

[illegible]

وقت سحر چاپ صوا روان
گشت باو فتح و ظفر هم عنان
عقد کهر کرد رخ او بیخت
ژاله بگلزار جهان ریخت
شد دل او عرصه سلطان عشق
گشت بجان بنده فرمان عشق

کوکب او طالع فیروز شد
روز شکارش همه نوروز شد
عنبر او نازکی سبب دست
سرو زنفاره کی آسیب دست
است و او دور ز هم این دو کار
سلطنت و مملکت و عشق یار

صید فلک گشت چو او پور باز
روی بسوی من چو ز دو باز
شه چو نظر کرد بدیدار او
گشت دلش ز کار او
خواست که شه نشسته فلک افتدم
کاوردان آهوی وحشی بدام

شه چو نظر کرد بدیوار شهر
دید زنداری دیوار شهر
گشت چو پروانه زشمع در حجاب
شه چو پری دید شد از خود خراب
کرد روان کس ز پی آن پری
تا بفریبند ز سیم و زر

دید پی چهره او و رخت
از غم او لاله جان ریخت
مرغ دلش رو بطیران آورد
دیده ای عقل ز بیرون آورد
ملک شد از خسرو فرمان روا
تا ز دو دل کس بدر آن سرا

حلقه مو برام دو شش بناز
چشم سیه اوده در فتنه باز
عشق باو بخت بنفرستکی
شد دلش از عشق ما لکی ای
یافت خبر شه ز عشق از کار او
بست و ز دیده بدیدار او

رفت ز غم جا بدگر آرمید
یار از آن خانه بکنجی برید
شاه شد نیم شب از جای خویش
رفت پی عشق دل آرای خویش
خواست کش بدر آن خانه مست
زان کج و کید مردانه بست

کرد

کرد ادای میل جنایت کند
شاه بباید که اهانت کند
پیش آن چند تو دلفریب
لذت دنیا منزه طیم بیب
بگذشتم از دل رخون رون
در عوض خون تو صد جرم خون

شاه کی و من چه سکین کی
صحو کی تخت نشین کا
آنکه بخود داده جهان عجیب
در بر این جوهر کوی ار جب
چشم تو جادو است ز آزار غم
سخت بکشتم ز تن کار غم

عیب بود باز از چون علم
میر که خوردن ابجز بیغ
مرد کم قادر بیکبیر نان
زانکه دیار نظم در جهان
گفت مرا چشم تو داده فریب
بیشتر از آرزو ناز و دلیب

علم خداوند جهان است و بس
بر این جوان شنید دو کس
گوهر این گشتی آرم زبان
خاروی در نظر مردمان
شاه چو این حرف از او شنید گو
خنجر کسی ز دل او خوش لو

است چمن باغ ورا با عجبان
از رخ کلم است بعیت کران
روز مرا دیده بجا دیده برا
ورده نا موس مرا وا بکر
از نصف شنید بود و هم زغم
بلبل لذت بوده بنی و غم

گرد فنان این چه سیم تکار است
وین نه ره رسم جهان داریست
شاه اینش ز نا کار یست
عاقبت عزت او خواریست
برکه ز دندان دگر شد سیاه
به بود از شاه نزار دو کاه

تا بکنم سیر بخت تا نگاه
هست بچشم همه عالم سیاه
نیک ز ران این حرف ز شه چون شنید
جامه این حرف بر گوهر دید
گفت اگر دست نداری ز غم
وعده این کار بفردا فکن

۲۷۵

تا مده عصمت آن جوشی — کار دو فوز در بجیمان جوشی
آن طلی از لب جمن برداد — بر آن نرکس رخ بنهاد
آه بر آورد که ما را تن نیم — در ره دین هم ز [illegible]
دم کن کر ز ان کل و زر — کفت برو از همه نهم درگذر

روز دیا بقصد آن جو بکی — نرکسی زرین بهم آورد بکی
خواست بنه طلی او رشته — طلی افکنده دو چشم سیاه
شده جان کار از آن زن دید — ابر کمان جای ابیان دید
شکر کنی کر تو بروز صواب — من بخداوند حکیم جواب

صبر کن از پایه کار باب — بر تو یا هیچ کسی تاب
چشم شده مانده بجای زلف یار — مانده رصد کرده لطف جهار
اوا یاما نرکسی تو چشم آن — از صد چشم کسی نرکس
کفت مرا نیت با بنده هوس — دید هیچ کس نقره شد بکس

تازه بود آتش داغ انجوز — بحیمه خون زرد و باغ انجوز
مانده بجای او و آن رو در — چون دو طبیبی ز دو بیمار دور
بر در دوان آده ام این چشم دوان — تا نه چشم بیان ان
کفت نشیر طریق تو رضی شوم — مزکه ازین کار چه جارز شوم

دست ز کل جعد هم از شب بدار — بحجه از نرکس طرب بدار
کفت شده چشم سیاهی فنام — جای بی مانده قرین بادام
کفت دو جرم تو چو چشمی باین — بر تو جهرم او ز هم بنی
بار دو کل تهی و رهبر هوس — زان نکه نرخنه بنا موس کس

بحجه از با سم خون فرو — در کذر دار ز مرغ آب رو
چشم و از صد نه چو خون شده — نرکس غنچه چو خون شده
باز و فرشته و طلی ز ابر شده — کفت جو چشمی ز آن کلون داه
از اثر عشق شده کامیاب — دست هوس شسته بسیلاب آب
شاه آن از ز لب کور زین [illegible] — نرکس او رسی که دره دین [illegible]

شنیدم روز از خوابم بود نشر — چو کل از پاره تن و جو بود نشر
برو مضارب از پیش ام — شده رضا رخصایت بی هم
چو دیدم روز بیش رود ادا — جو دست نرکس نمی جو بد کستار

در معنی بر آتش خون کی کشیده — شده هم چون عصا خود و دیده
کناره جو رضی از پیش جو — چو نقل و چشمش با شبی فرو
بعرض شوق عرضی که باری — جو حرض زوال شب دور درازی

تشنی با طلب یا در تشنی در خاک — کاد تشنی سرو چون کل در خاک
که جنین بیشی از این با ز حبشی چو دا — مر از شوق سوز دل ار دراز
زی جشن نقش فیر زجیوم — نهانک آن فیز دار که دیده فوم

به فکر زنده کاو را نه مو — چو سرو آزاده از پیش شوق رها
نمود آن طیفی جسم بیچ قرارم — بیاد آن چو چون کردن مدام
کفا آورده بجسم از غنچه کر — زد بیاب کرشته زمره صفا

چو در پا کمی چو چین او بیاسش — و دامنه چنگ که آسمانش
سرم پاره و کرد لطیف — بهم بر بید و دیدم چون از این حیف
فلک سیم کرده دامان آن رود — بصابون در کار ز ز بود

نظر بر اوده بر از نرکس ریش — شده در دست نرکسان کر بر ویش
دمی ار بایک شیدم با دامان — سرم یا نشت هم چون جام میمان
در و موج از شش رو جان شد — کردندان صف کرد بد از آن

قضا و قلم محمد تقی [illegible] — فاریابی

[illegible]

زلال او زبان دارد ز ماهی [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

که با هم مطلبی در پیش دارد
که از من یاد و هم من پیش دارد
ز دریا نیکدم با هم بر آمیزد
سر و کار هم چو دریا بر نیاید
دلم با دلبر او جز عشق کاری ندارد
دلم را هم چنین با او بشی در کار است

ز دریا چون مراد و کار یاری است
صدف بنمود که در حیکار دارد
ز اسباب جهان بهره بیابی
نه دوم یار از چشم بنوش دارد
دل ما تنها بماند در غم دوست
بجز این غم نه سر از دو تا دوست

چو ابر از صبوری مضطرب حال
ز دریا موج آمد بی قرار ال
که کام از وصل دندان
بکردم بر لب جلوه او
بگفتند این بار دو رو هم ماند
به صدق و قول صد یار این ماند

جهان بر ما بدی با جان و مان
ز آتش عشق جان و مال ماند
پی لاغ خانه چشم بکردم
طمع را چون ز عشق راه دو
بحرت جان داوران پر ورا
چه بیت پای آن بر سر نشین

ز سالان خندان گل پیش برآید
ز بیم افتاده در آتش بعد یابی
لوبی یک شمع رکابت
نو زمان دم ز حسرت جهان را
چو از آتش بخت وصال ادبان
زد از آب چون صدا بوده دادن

بیم از جلال روی دو جهان
دلم خانه و افغان طوفان
ز موج رود و امیر نیم ماه
ز دردی که شوم از وصل راه
از آن فرزند بیسر شد بیا
حکایت کرد که گوید در دم رفت

کوخوام

که خواهم فضل دیده بر نیاید
برافزایم همه دیده گریه
بگفتم باز رنگ و رویش بیاید
که از آتش یا هم آورد آب
بصبر چون راز آب بر و دار
بر آمد چون ندر و دار حیل باز

سر کوه و دشت ز ابر پر دانا
لب خندان چون موج دریا
گرسته دیده رخ از دل جان ارزش
که آب افکنده بر دو پیش چو رنج
شتابان بالش شد باوج افتاد
ز وزان جز ز آب رنج آید

که روز از تقاضا بسر آید
زمانه
از این دریا بیاید زرق یار
چو گوهر بشی پر از جانب بلا
به بیت از وادی جنت کار
رخ چون بر آید دل پر ناز

بکشت و شدم آه اوشتابان
سوار آمد چون من طفل
شتابان که دو گنج راه روانه
سر رفتیم بر آن راه عاشق
خود آتش خط از آن بالش
بر آن عاشقان از نفس بیاید

بیک چشم چون آب از آن ذره دور
که او آورد این دریا زر شور
نمی آمد بروان آن لب که نیست
لب افزوده ز آتش چنین یار
همه آن لعل را از دو در بیابند
همه زمان بود در زنجیر خانه

شد از این آب سیل ز موج بیابان
کوه آمد باز نمود او
چو عکس آن آفتاب از موج آتش
ز آتش جنین یاد
برآورد هم چو نظر از نیم باز
بر دو بشی که ز نبات و ز دیدار

شدم از نزاکت بلند سخن خوش بیان
که فضلا و اعیان طبیبان بر بین
در این صحبت هر یکی تیغ و دیده بود
جهنیده ز خواب ... راحت ... بود
از ... ... سخن ما و جسم
... ... جسم

ز نقش سخن ... ... بود
صاحب ... ...
دل ... ...
بعضی ... ...
دیدن ... ...
سخن ... ...

خود ... ...
دو ... ...
سیاد ... ...
که دردا ... ...
... ...

همه ... ...
... ...
... ...
فضا ... ...
سواد ... ...

نامداران ... ...
... ...
زمال ... ...
عروس ... ...
شده ... ...

غبار ... ...
... ...
... ...
از ... ...
بهشت ... ...

١٨

درین انجمن گرچه ... ...
چو ... ...
کنار ... ...
بعیش ... ...
بعد ... ...
... ...

در آن وعده ... ...
چو ... ...
چو ... ...
بر آمد ... ...
چو ... ...

بر ... ...
... ...
علم ... ...
برای ... ...
نبودم ... ...
فرو ... ...

بخدمت غلامان ... ...
چو ... ...
گشت ... ...
رسیدم ... ...
نهادم ... ...
سواد ... ...

دل ... ...
... ...
... ...
کباب ... ...
در آن ... ...
که ... ...

بگذرد روز ... ...
ز ... ...
وداع ... ...
درین ... ...
از آنجا ... ...
مثال ... ...

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

وله ایضاً فی مدح الجهان

تا به دیده کاشش عشق دارند
سر بستن به جانش نهادند
روان از دیده بر جانش [illegible]

[illegible]

ای جو [illegible] شیخ [illegible]
حلقه به بینی چو شتران عرب
شعبده باز و دزد آن رفیون
هر چه خود بخت چه خنی و چون
چند قدم رفت جوان [illegible]
مانند خوش [illegible] رفتن با
بطل

کار نه با نیک و بد و رشی
[illegible] از [illegible] منزل و رشی
مرد [illegible] حرف [illegible]
[illegible] چون [illegible] آن جدا
رونق [illegible] چون [illegible]
جدا از [illegible]
رونق از [illegible] کاشانه ام

وطلب [illegible]
[illegible] بیت سخن [illegible]
غنچه شده در [illegible]
[illegible] در دم [illegible] بر نیز
گفت [illegible] قدم
بودم [illegible] خشم [illegible]
بود خبر [illegible] خانه ام

مورد [illegible] شنید
رفت [illegible]
آن [illegible] کشید
[illegible] خود دو چو [illegible]
کاه چو [illegible] روان
کاه چو [illegible] روان

جدا از [illegible] کار و
[illegible] بر [illegible] باز و
آن دو کی [illegible]
جانب [illegible] داد
[illegible] آمد
کاه [illegible] با

دید جوان [illegible] لبش را
[illegible] وبافت [illegible] را
جست [illegible]
[illegible] کشید
[illegible] نفس
بود دل [illegible] نفس
[illegible]

مطلب من تو همین کار او
کار زنبا خوردن [illegible] راو
شیخ چو از زنبیل پر از قرص من
از در و دیوار بیابان من
بود مرا کار [illegible] سبزه
چشم بکار هم [illegible]

آخر او چون دل صادق تر
[illegible] عاشق تر
رفتم از این [illegible] آرام فغان
بانگ [illegible]
بیخبر از [illegible]
سخت از [illegible] کار از زر من

پشت [illegible]
[illegible]
شالم [illegible] حکایت [illegible]
رفت [illegible]
بار [illegible]
بود [illegible]

مشتر از [illegible]
[illegible] کلاه [illegible]
غنچه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] ماند [illegible]
چون [illegible] استخوان
[illegible] کشید
دم [illegible] رسید
[illegible] جیغ
[illegible] علاج

گشت مکافات [illegible] نگار
[illegible]
[illegible] کلام و کلام
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
شمع [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

فی مدح آل [illegible]

از آن او را لب لعل است نمکین
که دارا هم خانه با دوش است از زین
زنان زینت از آن شیرین لب جا
همیشه گر چه دارد در رضا با
که دو چون شد آن کان او [illegible]
بدو باز [illegible] از آب سر جلب

بود از شد آن طرف او حسن
چراغ دود بدا برق روشن
که چه جلوه ز بال آن هم رفتار
به چو خوبان بلبل بند رقص دوار
که از آن اشک شد آن از آن لب
بخود از نعل هم از آب لب

اگر زنجیر نخود در طوق است
کی آن سینه چو طفلان در قلبه
به چو خوبان در جلوه آباد
شده شبنم بر ازو در جلوه بر باد
ازو ها پس فکند رفته بر باد
کنار از لب بخت از آن شاش
بماند زیر زمین بار [illegible]

چو چو عاشقان هم پر آن ارغوانی
که دارد بال بر ازو دامن زین
بر خبر شمع جان هم خبر جلب
که خود با خنجر در هم طلب
از شوخ هر داده بر باد رخ سیمین
ازو بر باد در رخ [illegible] زین

نخجیر ازو به دیده چو هیچ کس گل
که دارد او از آن بشد چو بلبل
چو صد هر بر دیده با آن صد جا
نعل ار دیده ار در
نعل لب آن بس بر شب شتاب
که شد از بخت هم از آن شب

ز روی چه او در تاب عنبر
که دارد او از [illegible]
زنخ نعل از او [illegible]
لب بس [illegible] از او [illegible]
که بادا بگرده نعل است او را
بصد دیده ببین او [illegible]
لب بس دیده دارد [illegible]
از آن صفه و صف [illegible]

تزد

شود هر صوف از آن کز آن قلم دور
روان گردد به دوست صوفی چون حور
دریا ز لعل است [illegible] از زبانه
که شد بی لب [illegible] بهانه
همیشه سر بلند از آن سخن
هم و طفل سر به چو ز کار اداره

زد چشم به چشم زبان شد
زیبا بی در خم آن شد
بدو باشد لب بستی که رفتار
زبن قرب [illegible] بار
زنعیمی هم به یم دارد
بدم از آن لعل بیم دارد

ضعیف لاغر مانند او ندیدن
چو نقش او دادا قد او چیدن
بدار دو در قفا [illegible] است
گرفته از سر خط کاسه ز آرا
سر شد چون آن شمع چون هم یار
خرد ولد در آن [illegible]

همه سنگ زبان [illegible] گرفت
عجب کار فلک در کاسه [illegible]
همه عالم [illegible] ما سوار
که گر نه بر گاه [illegible]
ابر سر چشم کرد بر بیا شام
لب حشر بیا جشن آرام
کند [illegible]

بس که آن آغوش یار [illegible]
که شد از دو [illegible]
زنار چو [illegible] رو آنه
شد [illegible] دانه
ره دو در شن آغوش آمد روان
از آن نعلین جو آن آرد آمین

ضعیف آن تن [illegible] ساکن
که دو آن شد [illegible] سیمین
همه آن [illegible] ستی آمدم
بن نقش لام لعلی بر جام
بر دو آغوش [illegible] را
سخن چو لب شد بر لب گور خانه

شکست دست میرزا عبدالرزاق نشاه متخلص برادی

از آئینهٔ آن گل خندان گله دارد

از غمزهٔ آن شوخ ... گله دارد

جانب ... کردنا ...

[illegible]

بصورت ذره در نظرها چشم مردم
بمعنی آسمان از روی همت

زخاکش سرزده سرسبز باده
سپهر همت از همت فتاده

مصفا همچو روی صبح صادق
روان همچون کلام عشقبازان

هوایش چون مسیح نفس روح بخش
فضایش چون دل اهل صفا خرم

شقایقها بنفشه [illegible]
ثمر خورده [illegible]

ازو یک جرعه گر [illegible] خورده باشد
بماند جاودان گر مرده باشد

دماغ جان معطر از شمیمش
دم عیسی هوادار نسیمش

[illegible] چشم نرگس غمزه دادان
[illegible]

[illegible] زوالذوالجلال [illegible] باری
[illegible] آبداری

سمن [illegible] خارش
گل خورشید داغ لاله زارش

[illegible] حصارش
[illegible] سبزه زارش

[illegible] فیض باشند
[illegible]

گلشن [illegible] خوبان
[illegible] گران

[illegible] خوبان
[illegible] غلطان

[illegible] آن [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

در

دل از شوق [illegible] بیتاب بود
[illegible] انجام مقصود

[illegible] کاشانه باهم
[illegible] عاشق [illegible]

باین روز [illegible]
[illegible] دولت [illegible]

در [illegible] از جهاد و در
دلش [illegible] بیزار [illegible]

و طاقت [illegible]
چو آمد سوی [illegible]

[illegible] نظر چون در آمد
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] اعتقاد [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]

قضا چون [illegible]

[illegible]

نماند و [illegible]

[illegible]

گشته از بس طلب [illegible] روبراه
همچو [illegible] کاغذ [illegible] شوق سیاه

روضه آمد بنظرشان [illegible]
[illegible]

گرد از بس طلب [illegible]
قافله [illegible] سرگشته [illegible]

[illegible]

مثنوی [illegible] قافله [illegible]

[illegible]

قافله جمع شد [illegible]

[illegible]

[illegible]

گفت [illegible]

چون [illegible]

گفت [illegible]

[illegible]

گفت [illegible]

[illegible]

تا فرو [illegible]

گفت [illegible]

[illegible] روان

خاک [illegible]

گفت [illegible]

[illegible]

گفت [illegible]

میرزا ابوالحسن فراهانی

دوشش از لشکر خود آمد [illegible]
شغلش صفت کرم و جود [illegible] بود
سعد [illegible] همه را تازه ده
نافه [illegible] صاحب جامه [illegible]
چون [illegible] دست [illegible]
[illegible]

گفت [illegible] تا کاردان
فلک [illegible]
مردم آن قافله [illegible] سخن
شور برآورده زبان و دهن
از [illegible] افکنده [illegible]
[illegible]

[illegible] اکنون [illegible] کاروان
[illegible] خان
[illegible] باد
[illegible] خاطر نهاد
[illegible]
[illegible]

خبر [illegible]
در [illegible]
صاحب جامه [illegible] انداز کرد
[illegible] آغاز کرد
بنام آنکه در دنیا [illegible]
[illegible]

[illegible] جان
[illegible] شمع [illegible] خود
در کف [illegible]
[illegible]
در [illegible]

[illegible] آواز رود
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بدان

بدان درد کز درد درمان نالیدنت
بدان حسن [illegible]
شد از انوار انجم [illegible] در نظر
چنان چون [illegible] انجم
سخن چند [illegible]
همه [illegible]

بدان روی کز [illegible] دارد
بدان خوبی که با خود [illegible] دارد
فراز بام این [illegible] گلشن
[illegible] بود روشن
[illegible]
صف [illegible]

شبی چون روز وصل خوبرویان
سراسر نور چون روی نکویان
[illegible] بهشتی [illegible]
که گویی [illegible]
[illegible]
همه آوازه در عالم [illegible]

نهاده دست رد بر سینه روز
[illegible]
[illegible] از نور ستاره
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] صباحش
نسیم گل در آمیزش [illegible]
[illegible]
فکنده خویشتن را [illegible]
[illegible] نشسته بودیم
[illegible] بسته بودیم

در آن شب [illegible]
[illegible] گریبان افق [illegible]
[illegible] انجم [illegible]
[illegible]
[illegible] جان [illegible]
[illegible] خود فراموش

چو ابر آرد از آن رشک لاله
نباید بر زمین باران [illegible]

کز آن چشم جهانش [illegible]
خود اندر چاه افتاد یوسف

در آن مجلس که خلد جاودان بود
ز تاب جهانش [illegible]

چو در شیشه شد آن باده ناب
نمودی شیشه را با رود آب

اگر بودی بدو راه کنعان
بخوردی چندان ز بخ افزان

نمودی صبح صادق جام باده
فتاد از ره بر جان ستاره

فروغش خانه روز بخت از غم
نسیمش چون لب عیسی مریم

بعالم شهره اندر خوب رویی
کنیز خانه زاد او نکویی

ز رنگ چهره عالم فروزش
ز شرم انجم عالم فروزش

اگر زنگی فروخت از آن چهر
بکار مهی برد از زمین مهر

ستاره بر رخش خورشید از دور
بیک با ره نظاره نور

بهار خو فکنده زلف شبنام
ویکه ز دیوان رابسته در دام

سحاب آب از آن دریا آرد
بباران بر زمین خورشید بارد

فکنده از سر زلف معنبر
رسن گردن خورشید انور

و گفتی عنبر آن زلف سرکش
چو دیده سحر افکنده بر آتش

نهال سرو [illegible]
لب در گوهری در دوستی [illegible]

در آن مجمع [illegible]
کرم تاب [illegible]

بیاد آورد چرخ [illegible]
ز رو ابر تابان عقد روشن

که گر از چشم یا بیرون نهادی بود
بگه چون بت از پا او فتادی
چو عکس آن رخ چون سیم ساده
فتاده دیدم اندر جام باده
گمان بردم که خورشید جهانتاب
ز شرمت سر فرو برده است در آب